

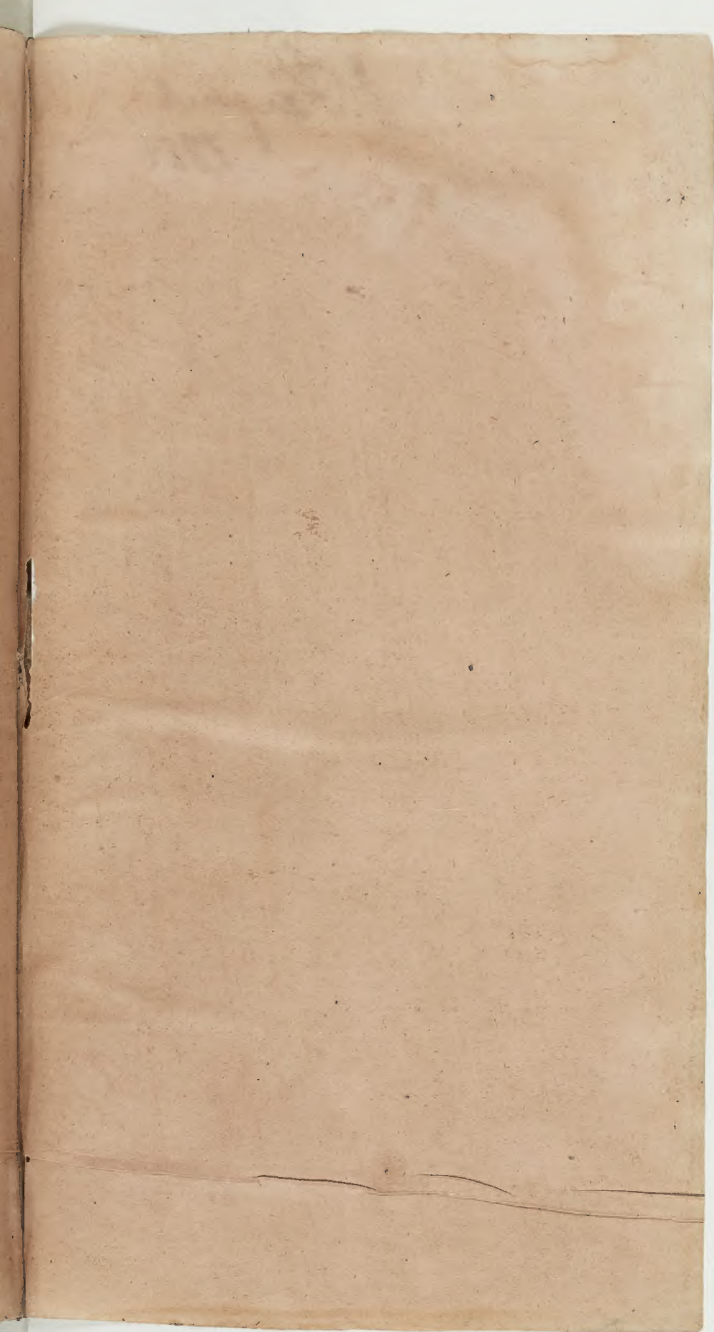
garbner 104

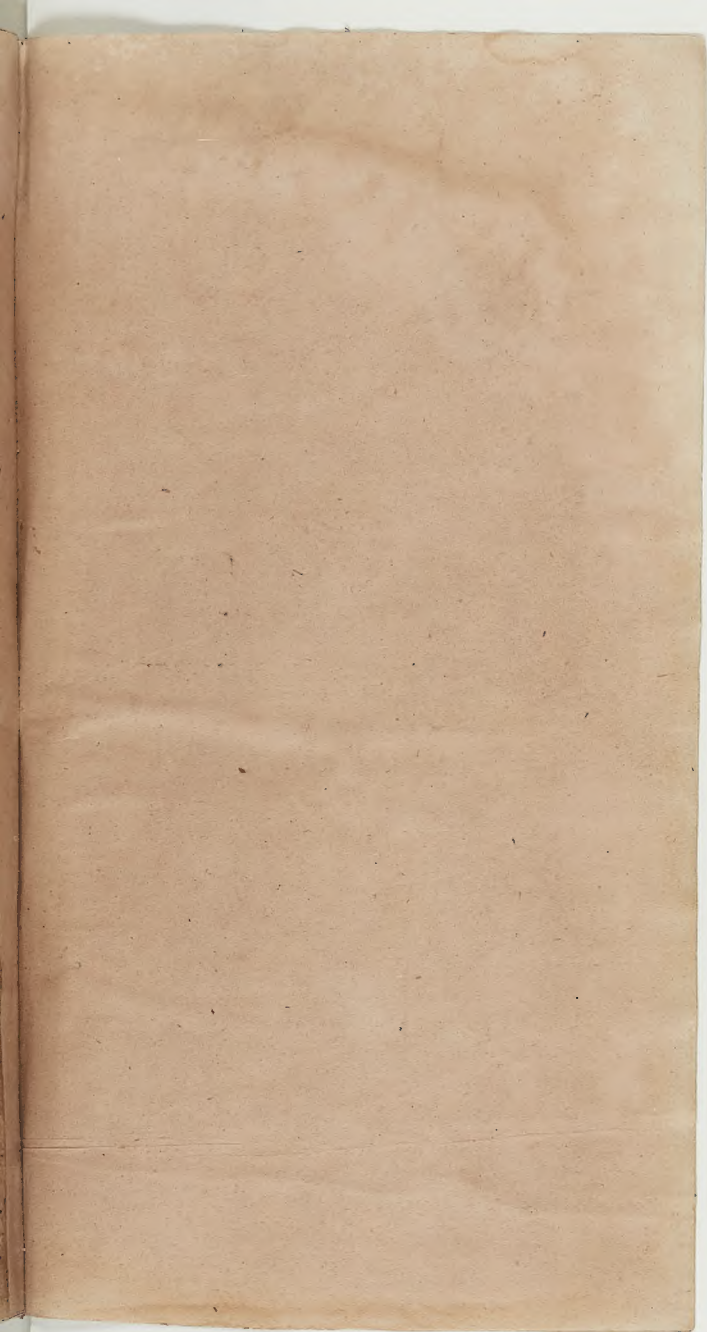
MS. PERS. 177

J. Fargues
1882.

دوران جابری ابرو افشک
1

منتخب ادبیات





بیشتر است لیکن ادیب بار در دست سخن بود و سخن را بر مثنوی او میگوید
ادیب چون در بهت ای حال از بجا را بر وزن آمده بخوابان افتاده و در
میدارد و در این طعنه همراه اوقات را تحصیل علم و کمال حرف نموده و از انکسار
اصناف علوم و ادب تحصیل انواع فنون لحظه نیاورد و بعد از آن در زمان ظهور
دولت سلطان بخر در مصاحبه به اهل ابو جعفر علی ابن حسین قدس سره
از بقیه تعظیم او را از پیشین خبر رسانید و نوشته اند و سلطان بخر را
یکی گفته بیا بر زنده در نظر رافت و حمایت آن جناب مدتی بکامیابی بفرست
افاده و استخاره قیام نموده و بنا بر حدیثی که متذکره ادیب را بخر
طبع سلیمان بخر میگوید و در سایر افاضل خراسان ترجیح می فرمود
طعم او چنانست بار تر و سلطان دارگان گفته آن پادشاه محترم و مکرر
کرده و چنانچه حاصل شده اند که در این وقت که ادیب و پیشا بر
وطن داشت یکی از پیشانیان سید شیفته و عاشق گردید و قوی از عشق
همه در حال گشته و عشق با آن چنان بهره صیرت رسید و اوقات بسیار
ایل در غایت خیر و صلاح و پیشش تار و زکریا هر کس که ششیش
سازد و آنکه در پیشش و در حق است کامی و واسطه بچشم
شکر رنگ و غریب بزم شیمی باشد از آن حدت باز آید و سخن میگوید و علم
و حدت این غزل را با لایسین طبع حدت بشمار خود می گفت و آنرا
و در میان دارد شیرینی آن لب و دوان دارد هر که دینی بر سرش شکر
نام نهفته بر زبان دارد عاشق بکسی که نهانی بکامیابی چنانچه



در چشمه چشم من توینداری عشق تو چند ایچر دکان وارو القصد بن
نخست محبت در خزان دل صابر رخ نهاده بود و والی مودت در بارگاه جان
دی شمع سلطنت زده مهر پیوستی شده در تمام ولایت تن پیکر و خطبه نام عشق
مقرر داشتند این قصه بر ملا آشنا و حبس معارضه و مجادله دی برخاسته شد حکایت
محبت او را بدی قبیح معشوق برپایندند آن قانع لایزال نسبت به عاشق برپای
داشتند و مزاج او را خفیف کردند و نیند خفا که معشوق بقطع ترغیب این محبت
که در فضای سینه عاشق رسیده بود اقام نمود و دلی خود را برلی اشاعتی داشت
نسبت به عاشق تقدی نمود و صابر چون این طلاست بهر کرد و با دلی بر بیان چشم کرد
بارخیزند و در بیت الاخران فراق ایامی پاک گشت و ناله و افغان ایچر
منجوم منوم نرسید بکنان طالع علی در کشت ما ییم دلی که نوی عشق بود
ازد حسد ناله بگریزدی فردن آید ازو چارو شود و چه سر فرمایندش
کاری که کرد و است جن آید ازو اما چون دلی برین بگذشت معلوم صابر
که ملاقات میسر گشت خرات که از آن عشق برگردد و روی دل بجانب دیگر
کویشده در آن ایام که این داده کرده بود و نگاه مطلب و صابر گشت گفت
میخواه بود که امدوز با ما بر بری گفتیم چرا ندیس با عشق متوجه که در کشته
چون در بدن ترسیم حاجب را ساختارش کرد که هیچ افزیده را باز نخواست
بس مودت مرا گزشت بدون در آیدم و مجلس شراب منعقد ساخت چون در غما
کردم شد آرد و زلفی حب نمود که در حیرت بان کنج صابر که بد افادت بسیار
که از سرگز چشم نهانم چون شامه و نمودم تبیب من زیاده شده با خود گفتیم

جانان ویرا عدوت تیرا آب دریا شده است که در میر پستی اینها میکنند و میگویند تا آنکه
دست بدوی برسد پیشش بدو از آنست هم و از وی الحاح و عجز عرض نمودم که
باعث این محبت چیست فرمود خلافت مقتضی امثال این حکایات نیست چون
مبالغه را از حد گذرانیدم گفت جهان یا قسم که من از محبت از من سخر گرفته
خبر قسم تا با اصلاح آدم در پنج و الا لام مسئله جبر این که باعث نقصان و رنج
محبت است و غم و اسقام مصعبه حرمان که موجب زایل و زوال مودت است از کبر
بر اخلاص و قلب بر اختصاص تو یکبارگی معدوم در ایل کرد و انهم

خوش است عاشقی را یار نیکو دانا باشد نه هر جفا کند چنبر از آن باشد
نه از که نیستیم بدلت تواند کرد اگر توانا کنی بر دلش گران باشد
صاحب که چون آن قسم و عدا و الفت از وی باشد و تو هم من نیز دل را از
کرد که در دست ایام گذشته بر طالی صاف کردم و خود را یکبار و دیگر بعبیه بود
وی در آوردم و زمام دارایی مصر دل بقبضه آید از او ندادم و دستش شال
و دیگر مقصود او را اعانت و دانا گشتم خفا نگذاشته اند تا حاصل در دوم سبب دریا
گشته پیشیم از وی شده و اگر ایمان گشت جان دول درین فدای ره بدو کن
تن دل شد جان دل شد جان جانانست علی ای مالک عاشقان را با معشوق در عشق
معارف محبت و مدارج که بر بقدر اختصاص محبت و مودت صید و بران و افق
از محبت آنکه چنین عشق را عشق و معشوق هر دو در یک یک زمان موجود شده اند
و گویا غیب در مکان ظهور آمده اند لاجرم چنین را بر عشق و معشوق را با عشق
در پیش که در اندل پیدا آمده عشق را با چنین آینه شکی که در بر خود

[illegible]

رسید چون به پیش سمعیل او یب یثعل کردم گفت فرزندی خواهی آورد که
 که آتشش بهیمن جهان بسد اکنون و اینم که آتش را بغیر آب نکشد اما دیدن
 آتشش بسیار مجبور و نایاب است از آنجمله آنچه بنظر راقم رسیده پیش از
 در هر از پست بنود و اوراق بسیار از او گفته و به و لحد بعضی اشعار روی نام تمام
 درین خلاصه درین شد آتش اسد تعالی چون بر بانی اشعار و ناسلام رسید
 و اصل این اشعار خواهد شد بمنه و جوده خواهد شد اعظم با الصواب

محمود

نهاد دولت جادید در زمانه قدیم	کشید رایت اقبال بیستاد و علم
گرفت عرش عالم مثال ز دوشه	نزد دولت کیستی بال بر ابرم
بقای حق چون بر توشت نامه صحر	فلک ز روی زمین در توشت نامه غم
در یب رسالت رسید چهره پاک	بگشاید زار سعادت رسید بهره نغم
خودت را نایب بخت معزز نمود	جهان زده جهان گشت تازه غم
سین ملک سپاه عدل دولت و نایب	که است دولت حق را با حق حکم
بنام عظم و جلال و جلال حق	محفل دانش و نور جهان فخر
سین کوهر پاک پیسیران رب	نه نعل نیست شاهان و خضر و شرم
دولت عالمیست با آنکه معمار	بنای قدرت و دانش و فلک نغم
نام دولت و دولت نیر و نور	زین بخت و بخت نیر و نور
بخت نیر و دولت نیر و نور	کسیتم بنده از در که تو نغم
بخت نیر و دولت نیر و نور	ترا ز حقست به نیر و نور

تو جعفری عت مست جعفر طیار
مقرر است جلال ترا کمال بخت
ز عهد دولت تو بخت طاعت تو
خط و عدل توان قاعد که در گیتی
بنور رای تو پیشا شود سستی
تو آن کسی که مقرر اند محکمان که تویی
و منبکی تو آفرین گشته کردن
مشم به بندگی خاض حضرت تو مرا
بگفت خانه صاحب غرض گرفت و دم
خدا را و ما و شب میخورم غذای
مراست در دل نمکین ز راه سینه پستان
مرا بعت عفت رسان که مرا سوز
نه حق خدمت می سالک ثابت مرا
کرامت تو دوزخ بود ابرم بود
ز من بعد که در صورتی کند سید
بدان بدان که هست از صفات که پیش
حدا که در آن هزار مورد است
بن خاتم بهرست شرف در دست
بگذر ز نورش در حق سران

سختی تو گوید بد پیش بد تو غم
میت سخای ترا دفا غم
وسیله نماند بد ز و رخی نماند غم
نماند زمانه شب شد بگرز ز دور غم
ز عشق مدح تو گوید یا شود سستی
به بدل نیت به میکنان دلی غم
بچاکری تو خط باز مید به علم
میت که دارنده فکران غم
ز خدمت تو در زنده بهشت آدم
ز جامه واقعه می چشم شرم غم
مراست بر رخ رنگین ز رخ ز دور غم
بجان خسته من جز بقدر تو مر غم
نه مت عهد تو در جان بند و پند غم
دعای دولت تو با دم همیشه غم
بود جز در دست بجان که سخا
جد امکان و زمان و بری حدوت قدر
دو در جنسش به آینه ز کرم غم
که بود در دست زنده غم
بگذر ز نورش در حق سران

بقدر دعوت یعقوب غرت پوف
بوشن کرسی و طوبی و سدره کوثر
بشیر بنما که عیسویه و احرام
بدست و بارزی و تیغ سلطان جهان
بفضل چه تو جسد انبیا و پیر
برازیم شب عاشقان و در که حق
بحرمت تو که دین را قوی شد از دست
که من ز اول ایام عسر تا امروز
بقدر وسیع که سینه بود و داشت
ملم متابع احزاب بندت و بر جا
که کرد و او که نگارنده بندگان کر
کنایه را به شمشیر عدل کاهن تو
چون برانده غلظتم شمع بقیه پیش
نور با آنکه اگر جرم من نباشی تو
جست بر بر جان نبوده که تا
ازم بخت شمل گرام راه مانده
شد از قدس شریف و شوی حدیث
نرم بنشیند و بجا یمن
حسای افسان تو درم و پستان بادا

بصیر و محنت ایوب و صفوت آدم
بخشود و عصا و بهشت و لوح و قلم
بهوش و پستی و بکعب و زفر زم
بصدیق و توبه و حرم مجاوران جم
بمخبرات تو در حد کبریا و کرم
که نیت خلق مران بر راز بر احرم
به نیت تو که پر کرد از آن زمان شکم
ز دعت تو مقصود بود ام یک دم
به وقت خدمت مخلص تر از عبید و دم
شم موافق حکمت رحمت و عالم
که جسد و نورند خنده و نینده لایق دم
ز کام نشنیده که کرد و آب دریا کم
که عت جانیه عالم ملحق تو معصم
برگ بنده نبوتشند جانیه ماع
سنان جرم من و حکم زور و ماسو
هی زخم به رحمت و بهشت تو هم
که نیت خدمت صح تو خدمت معصم
که کیمای سخن به که گهمای دم
سر مخالف تو بر سر سنانی بر دم

چشمه روزی فرخنده روز فرخ عید

چشمه چشمه معانی روز و روز تو که

نور چشم

ای زلف یار من اگر یار زره کوی

یا پیش تیغ کاشنه دلبر زره کوی

مرکز زره زره بنزد مسیح خلق را

که تو زره کوی زره جان زره کوی

نشدیدم که مسیح زره زهره پرد

برای آن چشمه زره زهره پرد

باروت خوانش من دوا و دوا کوی

تا بدست یار زهره پرد زره کوی

دوا و دوا پیش بنده غبت جزا

باروت زهره پرد زهره پرد

دختر می چسبید طوبی و مسدود

داند زهره پرد زهره پرد

کای چو آب شوی پیش افتاد

کای چو آب پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

چون زهره پرد زهره پرد

چون حرم زهره پرد زهره پرد

کوی که در زهره پرد زهره پرد

در ظلمت زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

زهره پرد زهره پرد زهره پرد

شب آیدینه من مست حرام	عاشقی در سر و دست نرب
هر روز شنبه و دیکت	که جنبی بیده ام بخت حرام
عاقبت دین و دهر هم حرام	عاشق آن کس است حرام
حرم حقیر در دین علم عشق	عاشق نام و در کف می ناب
کردن باده من خوب حرام	عشق آن کس است حرام
بسجده بیدارم کنیده	که مرا غمی بسندت عذاب
توان در چشم کار جهان	که جهان پای ابرت اسباب
غم بدویش خداوند خور	خفته شایسته تر آید بخراب
صدراعالی شرف آل رسول	قد کفایت فضل و کرم
محمد دین محمد اسلام علی	ان پسندیده دین او حرام
عاشق خدمت او هر چه قلوب	عاجز نیست او هر چه رقاب
ای ترا ابرو درم بالقب	دی ترا بحر کربخش خطاب
بی شایه تو منسوخ سخن	با عظامی تو مغزول حساب
فلک در حکم تو زمود و نک	باد و بار و تو از مغزش حساب
خفتندت جهان از آفت	طاف ایوانت فلک با خطاب
خان جهان و کس از آید و نش	نات جان مددی تو کباب
بد اندیش تو بغل قبال	مندان بسته تر سر و طباب
هف محمودین تو عدوت	مندان بام حجاب
انچه خبری بود حسد لو	گشت از آید و کباب

تاز شوق بود صبر و شکیب

تاز عشق بود دمار و عذاب

ناصرت باد بهر کار مصیب

حاصلت بود هر وقت مصیبت

مکرر

لب تو طعنه زند که هر بدختان

رخ تو شیر و گند آفتاب تو دانه

بیوسه ز لب تهنیت کنم دل را

بیدنی ز رخسار تهنیت کنم چرخ را

بجان تو که پرستیدن تو جانست

بکیش عشق پریش روست چاهان

بخاصت لب تو جان فرون کند درن

که دید خاصیت جان عشق تو به جان را

ز بس که در دل تو که هر عجب جسد

بدره جای نهانده سینه بند و پند

اگر نگاه کنی در دل من لب خود

معاذنی توان دید تو در دامن را

تیری که در دهن تو بار و دین دلیل شدت

جلال صفت شکوه ان زین را

منم که چهره تو اوقت بر دل من

چو بر لب تو نه امرد دمار را

اگر صنایع مایان به ابروهای دید

یکی لطف ره کن امرد و ز باغ دید

ز درضیا جوین گوینت کردون

نه در صفت عجب زلف و زلف را

مگر چه بار بهمان مجد دین آمد

که کرد کار پیار است دهر دوران

بشرط تهنیت از شمع گلبنان مرغان

همی زلف را از این زبان مرغان

اجل رفی خراسان که سن و کمر است

خدا عیسنه و جل اعتقاد و صفات را

بپسین صدر خراسان که در حمایت

صد گفته عاقوب ترسان را

امیر و سید عالم علی که شرم و شهنش

هزاره با خجل کرد و جان شهنش

مهری مرا در امان

جو باد و شاهی و پیشه بیری سلیمان را

ز امر تیر چون ایمنی و امان شد

که عدل او پیوسته ایمنیت امان شد

تو که در دهن تو بار و دین دلیل شدت

خدا عیسنه و جل اعتقاد و صفات را

تو بخت کنک بر زمین مشرق را
عجز ز قدر تو اطلاق را و خجسته را
از عبادت فرمان تو بطق رسد
بیک تو گواهی می دهد قرآن
عجب در آب تو دارم که جزا
اگر به پیکر او جیخ جابربین شد
جواب برده و چپ را آفتاب گشته
مرا از آن پست کردن تو مخیر است
علم حیات من در دل دوات تو یافت
مرا از حدل پستان رسا گوید قرآن
ای مودت و پیوستگی بودی
بسته اند بر بد زیاد از نقصان
طرب بردی تو با دایجان خرم را

بپست تو بغاخر مخد و غدا را
شرف بکاه تو افاق را و ارکان را
در ششکان همه خدمت کنند انسان را
فصیلت از پی این آمدت تو ترکان را
ز چاه باد و معلق چهار پسته ان را
خیز بکوه گشته آفتاب تابان را
بزم نفس که تک زمین میدان را
زبان بالغه با شای فغان را
جد جای در ظلمات آب جوان را
مگر مغزی و مسعود و سعد و پیمان را
فریضه که رخ دادند فضل احسان را
ز اهل و پست بخوانی رسول سلیمان را
بغزو دولت توره مبار و نقصان را
روشن کلام تو با دایان سپهر کوه را

نیمه کسم

بپنجت است کان سر برید خوب آید
سخن بر می شود چون بریده شد سر آید
میت بهر کجایش گناه ماکره
بدری بهر جهان مجوس پس
نمرا کند گاه روزنه دار شود

ز سر بریدن او تیر او بیقرار آید
و اگر جویج سخن سر بریده نه سر آید
عجب ترا که تن جویج آید
بهیکه نه حدیثش زبانی می آید
نماز و روز و شبش می آید

نماز او همه سجدت و چون سجود کند
عجبتر آنکه سخن و آن بنو و طالعند
چو زلف و دست شب و روز گرد چرخ
سر ننگ او همه بر روی و یکسان باد
زبان و دودار و دافق یکسان شده
زبان اویت شنای و پیر سینه
قوام شرع نظام الخلافة محمد اللہ
جمال تاج معالی علی بن جعفر
پس پر مرتبی کر پی صلاح جهان
اگر چه مستعالیش بر زمین باشد
بدر حد کاستایش ستوده کیمت
چون نام کرد میش زبانی کھر بار
صلاح کار جهان شد بقای او و خلک

بوقت سجده او فصل او دید آید
چو در سجود شود ز و سخن بسی زاید
بش همیشه رخ و دند و پیر آید
بوقت آنکه اثر اثرهای کریم آید
که در زبان کفایت زبان باشد
از آن همیشه و دوشش نشانی آید
که کلک در کف او در شرع پیر آید
کز الکتاب معالی می نیاید
همه پیامت او چون سپهر در آید
علومت ادا سال بس شایع
چو در عرصه کینه کر بر آید
چو قصه کرد بشکرش زبان شکر آید
بقاش باو می تا ملک به سیاه

همه

لایزال و سرمد و حضرت لایق
حریف موافق شراب مروق
یکی باو نه از آن روحی خدرا
کر از زلف جن روز شد چهره شب
چو مطیع منیت برادر گیتی
بیاران شرابی سپید و آینه

شراب مروق ز فیتی موافق
لطیف است هر روز و هر وقت
برین اگر کینه و جن حیشه و امن
یکی آتش افروز جن صبح صادق
به زاهد مصمم به خند و خند
چو خمار معشوق چون حشمت حسن

مایه جوانی آفتاب در روز نور خیزه سران
 باز گوی به لاله جان چه است ریخته
 ای دل جگر دیده را وصل تو مایه طرب
 خلق میان عشق را راه نو برد نظره
 ترک سیه چشم تو چون بخاک کاشته
 رخ دلان که بسته دام تواند روز و شب
 بحر بهر یک کمر دو پی پر شود
 عود که در قمار غایب غمره ده
 شاه که با همه دعوی حسن میکند
 کیسه در پیشینین پر زاراکه بس ؟

سایشین مضطرب بر لب پرده نوا
 در توج سحر جان ناف مکنت صبا
 جان لب بر لب را در دو توشه شبنا
 منتظران حبس را باید تو خانه نوا
 بر دل آشنایان ناله که غمره بی خطا
 تا کشی بجا شوند از قفس ستم رها
 بر سر موج خون رو کشتی غر اشتنا
 دست خوش خطا شود بر لبش هوا
 اینده است از درون تیره دار بر و صفا
 یکمیشان عشق را سپر که خرقه کیمیا

ز دشنی ارطلب کنی بوسه زمان که ز چهره

ناله در بار سیف دین سایه حق ملک و فای

چهره تیغ زنجیر چن که جراح رای او
 شعله ملکات اگر در خرم اندیشه
 روز دغا که در دشنش از سر علم
 بوی بهار طش از ترشی کند خند
 با دصبا که اگر نسخه مدح او پرده
 مایه عطای او تا ستماده آسان
 ای نظر پرای تو مردم دیده خود
 بر ملک از خاد تو هیچ تصرفی کند

خیمه آفتاب را داد و بنو خورشید
 علت ختم سیرا که کرد خواص کمر با
 محو شعبان بد محمد سره ریلیدانه
 تو شپس ناطقه یافته در سیر کیمیا
 صورت حرف کوه را طرف سخن کند
 با سر خوان آرزو بوده نیاز ناشستا
 ای مد عطای تو مایه رحمت رجا
 نقطه قطره را نه در بر سر خط استرا

خاک حوای نیم تو ز نشدی باشی

زین است از خود چرا شد

سعد سیرین است بکنده اینچ

درازه هوای تو رخ گیر پای را

هست ز عدل تو گرنای و باب کام

ز تعهد کین تو بخا صیبت نشود

قام قصاص بجای که مثال تو نویسد

زنده او کار ساز تو سپهر کاران شد

بقیاس محو اگر خط جواز تو ندارد

ز سپاه انتقام از تو مجر دست اکنون

تو غم جهانیان خور که جهان دولت

بمثال خنجر تو بختیج از پشته

ز نشاط بخت آمد کم که زهر طافت

بخیمال حق جام مرا جهان غایب

به نشاط خاتم تو که جوهر تو بکینه

ظفر از هوای تو در کل تیغه حوا

جوزه گمان نباید بس ازین اگر نشد

سخن فراخ رو را ز دلایست که دارد

بامید و عده بوی ز کف تو باز بسته

سخن بلند نام از سخن بگفته است

شیر شکر

شیر شکر

بر پیر و بچده مامن

خندش آتشین شود بدو کمره

یت زوت تو مگر چک خنجر

دل کبر باد و یا قوت زنج خشک

بکشا و تیر امکان نکشد کلان ظفرا

جرکان پیدلان در زره چشمیاری

بایان زهر که ز نو جوانه شمشیر

در هیت ظفر از اثر غبار غوغا

بقوای معنوی شد نشاط پسر برنا

بنقاد بار کبر و اثر حواس از شمشیر

بنهاده صدا از دل کوه خار و آردا

که ز جنگ شیر شتر زده شود نوای غفا

بخیمال نقش بندان بهای کت خارا

به نشاط و کبر جوید که خراب جان اعدا

چو زبان تیر بانو فلک در ناله یکتا

کرم زبان بریده بختیجیت تقاضا

طبع نیاز مند ان غم انتظار نرا

که در عسری از نام من بخت پیدا

به نشانی و یکی بیکشیم بر این
 مدد و عای یارون بکز این کلمه بنده
 جویسم بهر خویش به بطریق می شود
 بدلا دوی جو خرم کز این کلمه یک
 بهر صورت و حرف باشد بخوان و بیک
 یکی زمین بر آید بهر سوسن کل
 بسخن بود و بکس از دور و کوه
 سه کوه بهر سنگت و اجابت دعا
 بزنج امتحان تا که بسبب عدم شود کم
 بخواند محبت آن با در خراج و شمعیت

که مرا ایام شد ملک قبول تو مریا
 سر کاه پامری دانی حاصل شریا
 بزبان کشم جو میزان دو پیکرم جویا
 بسخن دوی جو نیست که ضعیف توانا
 که رقم منتهی سازد از خط محاسب
 ز یکی زخت خیر و بقیاس جزو خرما
 و کوی نشد برنج از من ساکنان اینجا
 بکرامت تخلیفات نشان طور پینا
 سر شمع را داری که بود زور و سودا
 که بر من برود و از این دو پیکرم جویا

مهر

ای آینه روی آسمان
 ای خورشید شک لب که داری
 دور تو کند ز سانش سیم
 ای شمع که تاب آتش تو
 تیغ تو جزو شمشیر کرد
 از فیض تو آب شیر و آوه
 دیک از شک خورشید تو خیزد
 آب از لب شمشیر تو آرد
 ماه از آتش تو پر دراند

وی شمع ماه که کشا
 سیراب جو که نه اشک کا
 بر بسته همای مهر کا
 اذاب بر آرد و دغا
 بر کشن دید ما پنا
 اطفال نبات جو پنا
 آینه روی آبدان
 سر شمع حد حقیر روا
 لکونه روی کاپ پنا

در این عالم
 هر که را
 در این عالم
 هر که را
 در این عالم
 هر که را

پروا نداشتن مناسبت
 وقت نظر تو چون من
 هر شب ز فراق می باید
 بیدار کند بدیدن تو
 در خاک بستم بر کسار
 در زر گیر و بجهت در سال
 از دوده شب چراغدان را
 پیرایه من خندان را
 رخ پر خوی پیرایان را
 شب زنده دلالان را
 تاثیر تو شاخ رعد را
 اکبر تو پیکر خزان را

دارای جهان مؤید الملک

ای خشنم بر روز تو جهان را

ای روی تو شمع بزم جان را
 میر خفته تو کج خفا ده
 لعل لب تو بطرف گفته
 جزیر سر دور و در نیست
 جز تا در مرکب تنه نشی
 شد غرق و ندیده و دم
 بر سر نامه جو باد خفاک
 ای بسته بنام خسته تو
 فردا خبری کنم ازین حال
 ذات شرف خستیار دین
 خندیدی که نسیب او بخت
 با لکب رای شاد است
 دور از شب زلفت آنرا
 هر لحظه خبر ازین کجاست
 من کوی روی مادر آنرا
 در کوی چشم تو شاد آنرا
 در راه تو کاروان جان را
 در چرخ هوای تو کران را
 در کار تو صبر حیده دارا
 پیوسته بنام زلی میانه را
 مرصع پاوشا ازین را
 غزلت بنام او حب آنرا
 باز چه جواب پیرایان را
 لطف زلی کند مکان را

در کرد قطب طیب پنا	پسند چو قطب آتشین سیر
با نخل خطا و پنا	چسبند و کج نامه زرق
امید دورا ده کازا	بس دیده ز میان او صید است
پیدا شده سنگ استخرا	و نصاب وی از ترازوی ملک
خوش کرده خوشتر کرد	تیر کردن بیا دگر گاش
بر جرح نموده آستانرا	طاق در تو جرحیت مستور
سیمخ ز خویشتن نهانرا	پیدا کرده هوای لطفت
تا آید درفش گویار	در لطف نهان نقاد حکمت
با خضر تو ملک جادو دار	منسوخ کند نقاد حکمت
بر آیت روح تو پنا	در مصحف ختم سیار است
بخت تو خود نامانرا	آن لحظه که چون کمان آید
از خشکی پوست این سحر	نشافت های جن کمان پیش
گرگ آشنی یک شبانرا	بگنجد بره با حمایت تو
پایس تو خیال کار دار	خود و چشم در در خواب
خاک درت ابر درشت را	گر سیج مد کند بقوت
سیلان کند آب نادر	بروز تراله جرمایم کعبه
با بخت تو دولت جبار	عهدیت با شقاق محکم
بر خضم تو صورت زبانه	حکیمت با خیلان است
در دهر تو داور آستانرا	دوری نیوزد اگر نشاید
شاهین مد ار آستانرا	در عدل تو زود باز ماند

دست تو ز کرمیت سببیت	بر لای نشاند قیر و انرا
خضم تو به بدلی جنایت	بر باد بخت و ده خان و ماز
من بده که فتح کردم از شتر	انار مجیر پهلوان را
بحون ششم بر آتش دل	پر کرده بشکر تو ز پانرا
خوش باش که آفتاب است	از غم حوادث ز ما را
در زیر یکین تو در آرد	پر مهر و جوی خجسته سازا

کیت آن بحر آفتاب عطا	که از روشنست آب بقا
خرم ابا و سر از محکم	نیک پستان دل با و پند
و خزان صبر او پند	همچو خورشید در لباس ضیا

خرد آموز جان رضی الدین

ز بده فضل سپید الحکما

انکه برداشت را می نهبت او	از جبین حسن دل داغ خطا
گشت با لطف طبع او	از دم با و رعشه وریا
بود در مهند عصب او این	طفل نوزاده شد ز فجا
حسن تدبیر او فرو بید	بشال نفاد و دست فنا
خسته بخت او فرو شود	بسی روی ماه و بصفا
بر زمین گزید پستان او	زرد خاک بر پشت اند هوا
ای قانون فضل تو روشن	ای قانون عجز و سبنا
مین آفتاب تو بخت	نوش دار و کند زهر کیمیا

جبه شربت تو یاز خود
 صحت افزای در زمان شود
 در نیم دم تو باز دهم
 روح پر دانه در زمان شود
 بخودت این که بطبع
 زاده لظفت دوری نیست
 در هوای تو دیده در کس
 که فزون دم تو می بیند
 نمکند بادم تو بیج
 لقه موج و دلب قدیم
 ری بتایید در مزاج
 باشکوه کان تو کم شد
 با خواص علاج تو کم زد
 از هوای بهار مجلس است
 در پیاده رکاب دولت است
 این کهر را که جز قبول نیست
 مسجودیم بقیض و وحل
 سر فرازا و زمین زمانه که نیست
 کشته تنگی کیست کرم
 چون تو می دمی که دو اگر

جامه رنگ را از پشتم
 چشم بهار و لبران خطا
 روی آتش ز غلت صغرا
 عقل نعل و علت اول
 بل زبان نبض میشو و کرم
 که برد در مزاج شمشیر
 چکان پیش چون کند پدا
 قرص کافور در شب دق
 جن غلط در حجابین اشیا
 پیکر کوه در زمان صدا
 احق ام تو کار سپا ز دوا
 فایح حجت از پد پضا
 بزنی خزع را اگر اند
 معتدل بوستان شود نما
 بی خطرات راه خوف و جا
 در میان خانه و جود بها
 بکر زادت مادر است
 دست نوحای بی زری بالا
 پی رو خط مر دمیت وفا
 به پرسی دمی کنی احیا

تا بود در زبان اسل سخن
با و ایم جوشست دال قوی

بازدی دل سپهر رخسار
بازدی نام تو بجز ز دنیا

دش چو پنهان شد از سایه شب احسا
چون علم انخاب کرد فلک سحر کن
بود و در فرج ابرو شمشیر برق
روزی که بر جگر شب داشت جانی بزد
چون ز جیاش شفق شام شد انجم کما
نقطه عیوق در دایره اسپین
خنجر بزم در پشت اسب خسته چون
گلک سرخه خوش بر دم سحاب
آتش آید در دم سینه سوز
جرم بهال آفرمان سوی ملک شد روان
مرکب سلطان شوق کو هر لعل کند
نختر بر اینان اکه جهان فراموش
اکه بان میکنند ملک جهان افتخار
سایه حشم بدخج فلک را بخت
سینه انصافش از جگر کند بر خوص
در جبهه پدید محال این نظر بر م تو
ایلی آن تا شود در عسرت مرا

اکشت ز خون شفق ماه نو اطلس شهاب
تاقت بتایید فتح رایت شب بی نقاب
برزه گمشان تش تیر شهاب
همجو اصل کجایت در پروبال غراب
جاده کف لظیب کرد سیر چون خفا
راست جهان می نمود و کج خط ساف شهاب
بیک بزم کور در شکم شیر عاب
شیر نلک کرد تیر بر سبک چار باب
خنجر نه نوک شب کرد در آتش طاب
چون بولای باد زودق بر زمین طاب
بلبل در مای قمر وقت سیر از شهاب
تنج کمر و اردین صدر سما چون جناب
و اکه از دهنیزه لاف شرف انخاب
سرعت خرمش نهد در سر قطب اضرب
می برد اول نشاط زود و سر زود کلاب
باز قطب بود کن خاصیت ماه تاب
مصر بودن و در دایره سحاب است از تاب

حاجب شماره بیت دو لطف پدید آید
ای بنفاد سخن چون پدید و جد خویش
قافله چاه را حصد تو ام القری
میل تو در حساب لایست عدل سر
بر کند ز منجیق خیمه زند عینکوت
دو دلفان تو کز بر شو و اندیشه هوا
دست خرد تو کز دست بدار و از
طبل ز روی سحر عدد صبح بریر کلیم
کار کند اران جریح بس بر کار داند
هر دو جوان و صفات لازم بیکدیگر اند
از پی زنجیر کند ز بهر خلاف ترا
چون تو درین عهد کیت بجز عطاسی که
چون در تو که روی کو بعد ای سحر بر
خضم تو چون کند تا که به نبرد ز خاک
ست و تا تو ان کو که در تیغ است
خضم تو که که اگر آتش فتنه زند
هر دو چو یاران تو دیدم و شد مرا
من بقاصای عقل مدح تو گفتم اگر
صد صد در جهان صدر بزرگ توان
در سخنندستی داشت سخن در بخت

در نه جوخت عدو شانت تمنای خراب
بر سر احباب یک حکم تو مالک ز قلاب
مانند عقل را روح تو ام القری
رای تو در احتیاج و منجیق بود ترا
کرد جهان هر کجا غم تو باشد حجاب
نظره باران شود و صانع در قبح حجاب
چشمه دریا شود و خشک چو در و رب
آتش شمشیر تو که شعله روی برق پای
یعنی شایسته یس بر روی آفتاب
منصب سلام را ایت تو و اکسب
نایه تر پاک ساخت و یک سنج از لقا
بجو عطای سحاب بخشش تو چسب
سپیل اگر خواهی باز و دهد صد چاب
قطع کند پس او تیغ اجل چون سدا
عجز در ابروی لعن آتش بی امان
خون فغره شود و در رک کاهنا ندان
قافله است از میل امانی خراب
قربت تو رشید یافت نیز برای صواب
کز سیرت بمان و را بود در حساب
بسا که از بیم و زرقه غلام در کتاب

ز آن کس که اکنون منم نه کرده عهد تو
کین من از روزگار بطلب مجتنب
هر که نخواهد که در من تو که بد دعا
از پی اصلاح ملک تا بقیامت رسد
کوشش نکند خواه تو در دنیا رخصت

بر درفش خزان مانده جو خرد و طالب
کین سپا و شجاعت رستم و ایتدیا
ناطقه تلقین کند قافیه میسجاب
نظر ترا انقطاع جاده بر انقلاب
خلق بد اندیش تو تیغ فشار اقرب

مکرر

بجز از شمع شب جن علم ز آفتاب
نسر طایر شد نهان در دام طوطی ز کشت
بر عهد از مشرق اگر سیاه خطی شد
آفتاب اندر سپاه صبح ز انسان نمود
در میان پستین قند ز شمع طفل صبح
و و اگر از شمع بالا گیرد انگشت چو
دور نبود که سپید عالمی گیرد از اکناف
چشمه کردن که جن حرکت سیه بوشش کلام

پرچم شب را کشادند از سر ریح حباب
تا بر آمد بزبان خورشید چون ز غروب
محو نور شب که افشید و خطر مشکین شب
کاشتن زورق روان کرد و سبک اندر
بود مانند حواجل بچه کایه از غروب
و در طلب شد از نور شمع آفتاب
صبح سخاک صبح تیغ زن باغستان
پی سیر شد سحر صدر مجلس عالی حباب

مفخر عالم علاء الملک کنی آنکه هست
جرم خورشید از علو قدر او در اضطراب

آنکه مانند شعله چنگ آسمان اندر پیر
پایه بان خرم او ناگشت با ملک شهنشاه
اندر آن مجلس که بخشید روح دست از حجاب
ای ز تان و نون جلالت مغت کردن یک در

زیر و تش جن بنان در پایانش جن کباب
بخت پندار عدد شمع غوغا در مای خراب
در حجاب لای از خجلت نهان کرد و سر
دی ز غرورست کمالت جبار غصه نیم باب

که بنویسد جلوه گشت طاعت این نام تو
 هر که آمد در دجود از خوان جود سیر خود
 از پی تعطیل اهل نفس در ایام تو
 با دفا عندی نه آورد سحر موسی عاریت
 که نه چون چرخ شیدی پای در دامان
 حاجبم عدد را اشیان از نقش
 قطره که پائیدار و پای دوست تو عدد
 سرور امینند ازین پس کین پیرودن
 که بخوای از برای موج تو در نظم دشر
 تا بود در رود ام موج اشتر دل روان
 خشم اشتر دل تو چون موج بادا در
 بند کافران تو چون گل بجا لم کا میکا
 چون شب عیدت میان روز جفایت عمر که

چهره بکمال چاه شیر بودی در نقاب
 از غایب بود خاب
 دور نبود که طرب زایه جواهره ما ستاب
 که بخیره بر سر آید بد سبکات چرخ خضاب
 و حسرت تهرت بهنجش در کلک گردی طاب
 چون بخون دل در و کمر کرد اکتساب
 چشمه خورشید مانده سحرهای غیر آب
 مهر را دارد در زلف دلبران در چرخ
 دشمنان بکر معنی بار اندازم بقا
 تا بناله رعد بخون رعد پیکان لاریاب
 و در زرد چشم خورشید آتش دوزخان
 مادحان صدر تو هر دم چون گل کامیاب
 همچو صبح روز بجران روزی عمرش بی سب

ز می شتری تدکیر کبوان جنگا
 ز خلق تو باشد صبار و خوش
 کلاکات ذاتی تو داری و بس
 بر اشراق کلک تو صاحب
 عطار و جواهر نریسد تو
 بسوزد شب خرم من ماه را
 تویی بزین سپاه اقبال
 ز نام تو که دوزبان کامیاب
 ازانی جویم نام خود تو تراب
 بر اجرامم کم تو مالک زلفا
 که فخر دولت علی شاه خطا
 سپوم خیم تو در ماه

بدور تو موی سپید زده را	چو شانه کند راست دست زب
برای نبات جهان از جرمی	برایام سبزه زده انقلاب
کسی کو بسو دای کین کوخت	همه تشنه و دود بنده خواب
خواص قفا و تنوس پرون	جرات ز تشنه بطوبت ز آب
رجار ادین خشک ال کرم	بود فیض چنان تو خجسته
بخزم تو نو ده جاده کشتن	میان شب و روز کرد و جفا
بتابد عفان فلک ز دور	قوای تفاوت پیاده رکاب
بجای که خشم تو پیا پیچند	شود و تشنه لاله را التماس
در آتش سپند ازین پس کس	ز تائیر عدالت ز مایه اضطراب
علا مان خود را اگر دل و	بجرم زمین و برای صواب
چو شمع بر آید ز مریا	بتد پر از جاده انرا آساید
بنای کمال جوقصر فلک	بزلزال دوران مکر و خراب
از آنکه که اسپت بروسم نه	در ابروی طاق ملاست تاب
بدان تاحیل توان فزون	نمدا بجهت حیران خضر در سرا
چو بر روی جانغ لب و ز ط	بخار می از نور بند و نفا
برون کی در و درم در بر تو	نوی جکا دک ز جگه عفا
روان کرد و آب روان ملک	ز موی که خنیر و زردی ربا
سپهر ست جام تو در و در لب	چو خورشید در وی و چنان سرا
تو کو بی که در برم پتی مکر	در آب فرو شده تشنه عدا
بیک شفق بود جام و در و	چو وقت غروب ترا با جناب

شیرانی که از عکس او کرده را
ز دشت کفی خور که تازه کند
همی تا جازا بود جاف فصل
بشادی بلان در جهان تابود

شود که هر سنگ بافت بپ
به پروا چوین شمع شهاب
وزین فصلها هر یکی را سه باب
حیات اهل جهان را به آب

مجموعه

دوش آنرا که یک شب نوزد آب
با دگر بخان جهان دیده می نمود
از روی روشنای سپیده چنان
آمد خیال دلبر و کز هر نگار شد
رویش که بود کشتن راحت خدایش
بیک من ز کس چشمن هر شک
گفت ای دوشنای دزبای چشم من
روزم سپیده جوی توشت و عمر است
روم همان هست که صد بار خوانده
زلفم همان شبت که صد بار دیده
با دوش وصال نیاری هیچ تحت
آوده بین بوج بکر روی مجنونک
هر که خشت مباد اگر کوشش کرده
دریا کشتی ز عشق بنی نهاده
با دشت دهن ز سر قعب پیش من

پیکان تیغ به پیکان برق تاب
پیکان تیغ بر آه ترانه نوک شهاب
پنهان ز نور دیده بر خندم شهاب
طاق نگار خانه حسد است برای شب
از شب هم ای طالع زده کلاب
خاک زمین بر پشمن زلفش پیراب
بی پیشک تر ز صبح و قمر زده حباب
سودای توت در سر رموی چون خضاب
خوشید ز در شای و شمع شب شهاب
در بند تاب و پیش و رتید بچ و تاب
خط خوی عهد خالی هیچ باب
دل و دهن پیش سماع و تراب باب
بی من پیدا ز کس خشنود من تراب
با دوش شک حادثه بنیاد و خراب
شام شب جازه از عکس و تاب

و عین چرخه خوشم شکسته دل
 زان بستر شب در آنکه من غن کر پیستم
 که از شمال بوی تو می چیده ام
 با این سر زود رنگ نیکو شکر م

عالی نظام ملک که بر سبک عیان

در کوک غولیت اشته کولی ملک

در آبی بحر در بحر شرافت
 او گشت و با بوی اقبال میرو
 از شیر جوش باز پر در آبی
 پس در بحر و غرض در سمع عبد الله
 بر خط بحر نیره همه بایمان وند
 طوفان نماید آتش تهر شمشیر
 روزی که انگ حبسه تیغ بکشد
 از کام آبی سلم خشک تر شود
 استخوان جوی نهرت از آب حیوان
 ای حجابی که توت تید پر تو کشد
 جایی که دستگاه تولاف علو زند
 بشد نمای عسل تاسی در آبی تو
 میزان جریخ رست کند وزن رود
 جن میخ زیر خاک رود نیمه سپهر

در میانم نه یک انگشت دوست تو
 بر روی پا تو بخت بندد از صبا
 که از بهار لطف تو بوی رسد بباغ
 باز خم تو جوهره کردن نهادم
 تا در حجاب پرده جرخند روشن
 صد تو باز گیر سخن باد چون
 بر مقطع عجبای تو دروز با این

موسیقی

ای بر طراز دولت خط کشا به دست
 عهد ان نشانی از دولت جبرست
 انوار سعد صفی بر لوح اختیاریت
 کای جمال و غایت از مدسیان خطا
 و شقیق که مکاری بریت نهاد
 از هر چه زود ما خوانده بلال بر
 تا ای که کرد ان سبوح عرض بجز
 باشد بعد فرمان احکام جبرخ رای
 تا از زبان و نصیحت امین بود
 ان محمد که در نرم کار صبور نشانی
 از هم زد کشایی نه جبر فلک را
 چون آب زنده گانی در بحر مفر

طغرای فتح و نصرت ترویج شکفت
 عمر این زمانی از مدت دوست
 آثار از باب انشا
 که بجز جبهانست از و شران پست
 حرفیت نمداری بر صفح حیات
 ربی در یک العبد بر نعل تبرکات
 اقبال جاد و انرا ناموس ای صرا
 جایی که کاس زو بی حسن انشا
 به سرگشت عنان نیست با جلف ستا
 ارواح قدیس سازند خور عینست
 که خورشید تن نه بند و بر جمل اعتصا
 آب حیات معنی در کو هر ملکات

با بخت و کامرانی منشور تازه دارد
 همچون زبان خار بشت تیغ تشنه
 شمع ارجمند و دانت پنهان خود فرو
 خشم ترا که با دانه خاک تیره چای
 از غود و دود بخور و چون شیر محرم آری
 کردن خود بخت پر بخت حال گفته
 چون پای بار دانی کرده محیط عالم
 داغ و خای تو داشت بر آستان زمین
 روزی که را که نوید با جان خشم شیر
 در گوش زدم جهان کوس از زبان جلی
 ای سایه دار گفته خورشید را جفا
 هر چه آب و داری سایه که نرم جفا
 باردی با دانه لعل در بوستان مجلس
 آب حیات با دانه روشن مدام جوت

مهر از پناش شبت ماه از سواد است
 تا سب جو خط در آستان ایام شد بکاست
 آری رُس سر سیرت چون خشم نامت
 بر آتش غم انداخت آثار لطف است
 جز این طبع چه باشد از بد کمال است
 که عهد تو نکردی با جان پست است
 سر دگر کشیده در بانه وقت جوت
 پس تا زبانه عهد کرد و نفس سپهر است
 پنهان ز وقت مرگ در پرده است
 بگیر فتح کوید هر موقوف قیامت
 وی خواهد تا شش خوانده خورشید را غلا
 زین کلستان نیسی تحفه کند است
 که برف کم کرد و از آفتاب جات
 آب حیات فیضی از جرعه است

بجزیه

ای طایری که بجهت شالخت پکرت
 چون سیر باد وانه شوی در میان ام
 بر مرکز محیط که بر خیمت پستیر
 نور تاب چشم سر خط آری قلم شال
 تا تویی ولی بهر صراحت است

در ز پر پر چو بجهت نهانست شپرت
 انگه کن کرانی معده سبک تر است
 تو تا بقی جرقه قلب در دانت جوت
 اندم کم که بسته شد رک خشک و سطر
 چون پرستی روان کند آنگه جوت است

چون نبرد گشت دشمنی زنی اگر کسی
 بجان مرد جهشی و تپت زنده دل
 چون ماهی که پیش خنجر کشیده
 کیر و زبان ناطق در کام از نهان
 داری مزاج طرد که در سین مروفت
 هر شیر لگنا تو آتش و کینه و از
 چون مار که زهر در پیش کم نمردی دست
 زشت سیکو که کنی مای خود و عدا
 دار و جواد بلام برید و در از پر
 چون مرد مقبل که جز مغفلس شوی گشت
 بی آب تر مزاجی دلی با دشمنک لب
 شینت کار نامه نوحی که می کشد
 از نظم آب خیر ممانت امان دهد
 تائب مدال خرد آل پیمبر

عالی علاء ملک که عدلش نجات دارد

در مانده را که پیشش اندیشه گشت

در پادلی کبی مدد عزم او بطبیع
 ای جانان کمار جنبین گفته در اندلی
 نه زدن سپهر بجنبه جو لنگوت
 شایسته بیرون ز بهر او و حیدرت
 که خطاب حجت ز رخساره آخرت
 از ملکات هر چه کالیت در جوت
 در هر سری که می نه نه مشک او زوت
 خن بیزد و کبوی تو از کزاف نیست

ز آنت مشک پاش شبنم قشای	کو ساید بیت متقد از ده و مجهرت
ز آنت کل بخار به آسمان فرو	کو قطره لبیت نجه از قوه فیض جهرت
کو هر تیج ابیت ز لفظ مهند	عین نمونه ابیت حش معطر
مستوفیان قدس نه دیوان کبریا	ای آفتاب سنا نه زانی منور
کاهی بر نه گفت امام معظمت	که خوانده در شان و دستور کسوت
کر بر سر زبان تو کروی کدر سبحان	طوطی شدی نبات ز لفظ جبرکت
در جوشن آفتاب جوهر سنای قفا	میل زد از نسیب زبان جوهرت
از ملک کار پاز تو دینا چه امید	بر نقش طایرت جوارق خیرت
در مدح جان فروز تو کجاست ضمیر	بر کج کوهرت جو ملک سخن درت
چون بنده مقرر نیکی دست آید	بام و درین از کر قش دردت
تا از پیر چرخ زمین بوس نکند	روشنی ز پی جویایه شهنشاه خا
با دوا جمال جاده تو سر پسر تا بنار	مرده ز تو و تار و دست خا این پر
در هر چه ظلم کنی ملک استظاف	تا سید با و ناصر و اقبال یادت

حرمه

دوی تو ماه و کاپ نیست	زلف تو روز را بستانیت
در شب بحر تو جوشع بر	دل تو فرو زنده بهر پایت
در تنای حسن تو بود	عمر عاشقان چه تاوانیت
ز آنکه مر خطم سپیدان	بر عقیق لب تو دندایت
دل آید وصال تو دواز	کره در کار خویش حیرت
چون خیال ترار دیدم	زیر حرمه پراده نکبت

شب روان زده فای ترا
نرس تو جز بر فغان خیزد
غمره تو با تبحر انظر
در غمت طالع مرا باثر
که بتدریس ماه حبیبیت
آب من با تو جوشد روشن
نیت سپهرم بر تو کاخ
جوش تب قدرال یا پسین
اگر بر دعوی طهارت او
سرال چسب که سحر علی
طغش آب حیات را بجز
ای که مهمل پیرای جان
دی که خشم نگار جنت را
لوح دیباچه کتاب تحریف
کار دبار ارجح جمع اعلا را
شهبازان صف منبری را
حورهای بیضا طمیس تو
بل بساط پیرای دولت
درد زمان تو نام بخشیدن
میش دست تو لطف درباری

از روی کمال نقصانیت
 این زبان مندی زبان است
 با سخن جادو و بر سخن جادو
 سعد و نحس سپهر یکسانیت
 در بر سر هیچ خط گوناگونیت
 کاسان زنک خورده یکسانیت
 در شب در روز در میانیت
 بر شبنم پاکست پائینیت
 فخر سادات شرق بر پائینیت
 خلقش ارواح قدس راجانیت
 در پیش اجناس زلف راجانیت
 سینه جع نقره خامیت
 قرص خورشید بیه نایت
 بر لب ماه تو عین نایت
 با بقای تو عهد و پیمانیت
 در بنای تو جای حرانیت
 آتش جادو آب حیوانیت
 خانه سوادیت احرانیت
 بر پاش محیط بهمانیت
 زار و درو نیزه کرد وطنیت

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or a short passage, written in dark ink on aged paper.

خفته پا بر کعبه بای ترا
 بختش موکب کمال ترا
 جرج پنب جو حلقه خاتم
 کز نه چاکب بد کمال ترا
 جوج غرق از پام چار
 سرفراز از درین زما که هنر
 کیمیای کهر شناسانرا
 کوه پره زی و زین ترا
 کز سرری همید تو خیمت
 دل پیمار نمازینسانرا
 بر سرم نوره شمشیرت
 مرسم و هم بر دار و برک
 کوب چیل زمانه بر دل
 اثر رنگ تیغ محنت را
 تا احداث عهد پاک شود
 مایه تو که کشتن جان
 اهل میت رسول ز امر و
 تا قمر را بذات تاثیریت
 صورت کوئی نقش نمید
 عرصه دستم تنگ نیست
 ملک جاده تره پس کین دست
 انگشت از لای نیز خفت نیست
 هر کب سر زند کز چایت
 دوزخ و ایامی عیب پنهان
 سکه استبار دکانت
 امتحان از موده نیز است
 بسته توتیانی چه مانیت
 از تب حادثات بحر نیست
 در دلم با و تیر چکایت
 بر دل از از خلق چند است
 راست با بکینه پسند است
 خاطر هم تیر زنده سود است
 خاک را از روی طوئیت
 خوش و از ترنار و دست است
 در خور روزگار چیست
 تا ملک را بطبع دور نیست

جرج تاثیر بخش را نه هم

بکان نوانوا مکانت ۱۶

۲
 جو خمر و می شب با به از جهان بردا
 سفید باز جهانگیر صبح نویت
 پیاده و از فرو مانده و جویا کج
 سوار یک تیر صحرای چون برون
 هزار حلقه زدن یک کپک حسد
 ز دور ساقی نینسا بر بخت جرد
 لب اش بیکر خنده چشم بندی کرد
 کلاه کوش خورشید چون بجا شد
 زردی آینه روز رنگ ظلمت
 خیال بازی صبح سپید کارستان
 چراغ صبح تو کوی که سایه شب
 کمان دولت دین امکه تیغ شمع و ظفر
 زبان خانه تیغ اشتقام او در کار
 هوای خانه او صورت نکاشته
 زمانه صورت زلف بیان می بردا
 سپهر خواست که نقش هلال بر گیرد
 ز دست خاک طبع اوست هر بار
 ز می حساب نوال که با فراع و
 صبا بر دهن خلق تو یک سحر کند
 ضمیر خرد و شناس تو از تر از وی

فلک را خمر خورشید سایه بستان بردا
 جو خمر کاپ زردی بخت خزان بردا
 ز پشت او سم شب زین کشتان بردا
 بنیره مروی شب از خان آسمان بردا
 بسیده دم سیر آتش پستان بردا
 جو نمره از طبق ماه جرد دان بردا
 که بسته دار سحر فعل از دکان بردا
 شب از خانه خورشید طبعش بردا
 سپهر آینه کردار در زمان بردا
 که نمر از دهن مرغ صبح خزان بردا
 بنور خاطر خورشید و زبان بردا
 بعون خانه آتش در جهان بردا
 ظلمت شال سپهر تیغ کامران بردا
 بر خستیا نظر بند از زبان بردا
 زرد زمانه خطش سوادان بردا
 ز نعل مرکب غرض عنان بردا
 که تیر صبح دم از خانه کمان بردا
 محیط منت انعام او جان بردا
 طبع از دم آتش کشتان بردا
 ز بهر نقد سخن سنگ امتحان بردا

ز جان سپه دلان سپهرم در
 کل حجاب که بر روی جام تو شکفت
 کف جواد تو تا راج بحر حب دکان
 ز بحر دست ترا این که هر فشان
 بر وز بزم تو از جیب کمال که گوید
 حامی جبر تو شهر پیکر ده بار دیش
 همه شکوفه تیار و ریج بلبل آورده
 عددی جاده تو سپهر مرغ دار تا بوده
 است بسوخت ز غیرت خود و بدر تو
 ز چشم تیغ تو چون کلک کوه خجور
 هوای لطف تو از هر صید مرغ دلا
 نظام کوهر محبت سخن بر ایوان
 چون کج نامه مدح تو بر زبان راندم
 درین نقیصه دعای تو خشم میگردم

کمال لطف تو آن دور و راهمان برداشت
 هوای باغ از آن شکلهای روان برداشت
 که از زبان کهر موج الامان برداشت
 نمونه ایست که در مایه تیغ دان برداشت
 کهر بامین جبر زمان تو آن برداشت
 عقاب چرخ ز تیهون از کاشان برداشت
 بری که خشم تو از شاخ زعفران برداشت
 ز شرم خویش دل از مهر خان دمان برداشت
 که سپهر پرده تو بار آسمان برداشت
 خیال رحمت خورشید از میان برداشت
 ز دامگاه نواح آن کان برداشت
 که ز رشته کوه هر مان جان برداشت
 امید ی نظر از کنج شکایان برداشت
 که دست آیین را عسر جادوان برداشت

مهر

۲ جن حجاب شب از میان برخواست
 پاتی شب ز کجگاه اش
 از کلیم شب از غنباری بود
 مطرب زیر خیزر مابود طلب
 پاتی نیم خواب را روی لا

آرزو پس سحر نغان برخواست
 زانش محصور جن دغان برخواست
 مشهور راز طیلان برخواست
 الطرب الطرب کمان برخواست
 الصبح الصبح حزان برخواست

۱۵

شهادت از اجبک خفته گرفت	به سر زانو آن زمان برخواست
بمخ اندیش در هوای بنان	صحو عفا ز آشیان برخاست
در نور عقل صبح خیزان را	حلقه بند امتحان برخاست
نامه از زار زیر بشنیدم	دل بسوای دلیستان برخاست
در رصدگاه قدسین آدم	به شنای حبه ایگان برخاست

شپسین طاهر اکبر گلشن

هیبت تیغ کامران برخاست

مردمی که به از جهان برخاست	از پیر به دمی توان برخاست
عافیت از جهان کرانه گرفت	رسم انصاف از میان برخاست
بچ افلیم جس بهم در شد	وز و راه امید امان برخاست
مردم روزگار با خود ساخت	وز و هوا و هوا پس جهان برخاست
از سر بدل خواخسته عیسی	جان پری وار در نهان برخاست
باز رست از دبال سخت کشان	تیر کز خانه و مکان برخاست
سر و آرا و زیست بر در او	تاز بانی بر یک که خزان برخاست
زینت تاج شهریاران شد	وز و جواز محراب خان و مان برخاست
جن نمانت قبول نیکان نیست	از همه جیسیر را یکان برخاست
اتش فتنه که طوفان داشت	وقت نوح از تنور مان برخاست
تألف در زبان بکام رسید	حرف را از سر زبان برخاست
از کل شاخ باوه رنگ آورد	لاجرم بوی ابرو آن برخاست
بخت بر خاک ره کسی را ماند	کرد رخسار این جهان برخاست

فخر ملک آنکه کوه را حشرش
 آنکه از خواب نشنه در دورش
 آنکه از بحر در هوای کفش
 با صفا حاسبت عدلش
 در جهان با پیاست پاشش
 از دراز صورت کف او
 دست تاراج جو داد بکش
 سنگ حلش بیخ کوه رسیده
 سر دراز غبار محب تو
 با عطای تو از مغپس را
 نشان تو یافت نامه ملک
 تا کمال تو دید دید عفت
 اهل خفت در خار خند
 ز اثر لطف تو که در دل شب
 رعب دندان شد و در دل دزد
 کس جام تو بر طبایع زد
 ز آفتاب حباب ساینه تو
 خاست تا پیش تو جهان بند
 روز اول که پستان عظم
 ز آتش مهر تو که از تن او
 بر باد بجز کمان برخواست
 نتوانه بصدق همان برخواست
 ابر نیپان کهر نشان برخواست
 غم گرگ از دل شبان برخواست
 همت از آتش دوغان برخواست
 زنگ از آینه کمان برخواست
 عصمت از کنج شکبان برخواست
 اثر تیرگی از حسان برخواست
 کرد از راه لکشتان برخواست
 اعتماد از یسار کان برخواست
 از مثال پستم نشان برخواست
 نقص از غفلت خورده دان برخواست
 از عطای تو سر کران برخواست
 ریختند ویر پاسبان برخواست
 از ربایط که کار دان برخواست
 پرده از روی کلپتمان برخواست
 پوست از روی ناروان برخواست
 کوه را بودمان روان برخواست
 کمر و تیغش از میان برخواست
 هوای از شیر آسمان برخواست

همنان خشک شد که نتواند	خضم را پوست زنا سپهر خوار است
باید لفظ تو بر زبان را اندم	که هر آن خنجر پیکان بر خوار است
حرز مع تو بر حشر و خاندنم	که نه غم هم یکسان یکسان بر خوار است
نقش و پناه پناه تو بیت	صورت عسکر جاودان بر خوار است
نقش بند و ضمیر بنده کرد	شعلهای بدیعیان بر خوار است

مهری

۲ لعل تو بخاراده عکس است	مهر تو بصبح جان نکار است
در سایه طره تو خورشید	پوشیده غایب انگار است
به باکل روی تو بستر	تابش سوزلف تو جوار است
بابوی شراب وصل عقل	چون چشم نوست هویت
بریا و خیال روی تو خوار	سرکشه کوی اشتیاق است
صفییت ز دفتر خیالت	هر عشوہ کوی که در شمار است
جو دیت ز ذره به حالت	هر زنده ولی که در شمار است
هر چند غم تو خوش نصیبت	باجور زمانه و پیامت
در پرده وصل عاشقان	ایکسیر مرا دم عیانت
هر جا کجاست قفل آنرا	منقش در دمان کارت
ز نور که روشن زاده است	از صحنه نیش سوکوار است
تا صورت مروی نه پنی	آینه حسن ز نگار است
روز ایستی محوی در دهر	بیران سپهر چشمه دار است
نه نعل سپهر اکلند چشم	انچا به بحال خستیا است

با این همه پردی که گل سرت
 نخی که تیغ محیط است
 خوابی که طرب سرای روشن
 که کام دلایت در زمانه
 خیرت جلال ملک انگه
 اکسیر عیار کو حیرات
 با گرد پیاده و ستم
 در عهد نفا و دولت او
 ای آنکه بر ابرج بانی
 همچون انبی بر خنده
 با صاعقه مهیب تو برق
 در صحرای مقام تو
 خفیت جودات سرسیاه
 با غایت سرکشی قنات
 از جام تو خاک جبهه خرو
 شیر کردن ز شرم لطف
 در بر تو ششخ باوه گل
 تیغ خفته ز بیم گلک
 با آنکه سواد هر خطی زین
 با بسته برین طریق این را

بایجب باد خاکسارست
 چون که هر باد در سارست
 در مانده تخم گوناگوست
 در خدمت صدر روزگارست
 سر مایه خشم و گنارست
 در می که تب بر روزگارست
 همچو ای امید بی غبارست
 بنیاد و کمال اسپهوارست
 دست کرم کهر نثارست
 دمت باثر عد و شکارست
 خون لاله در آتش جبارست
 چون با همیشه در دوارست
 لیکن چو تم نهاده غارت
 بر در که تو امیدوارست
 زبان رگس را بر خوارست
 سر در کش کیش اعتدارست
 زبان در دل لاله خار غارت
 محبوبس مقام زینهارست
 و پیاده لوح اعتبارست
 بی برون راه انحصارست

داسطه انتظام روی زمین است
 منبجاش بقدر جیح نیست
 خانه او ملک را شیر معین است
 انجمن آرای صدر و صدر نشین است
 عاقل ملک فخر و دولت نیست
 قصر جلالت جو حصن جیح حصین است
 خاتم اسلام را جوش نیکین است

اگر نغم جان و حامی دین است
 پر کلاش پهن ظل حایه
 مایه او حلق را مثال امانت
 چون پدر و جد با کتاب معانی
 ثانی و پسر شرق و مغرب دینی
 اگر مبعساری سعادت و آ
 حلقه میمی که ست از غش

شد غرق در قفا ده زرق کوسار
 کلنای رخ کشاده برین سبز چو پ
 پر شد ز کیمیای سبا خاک را کفار
 کردن جواه و پروین حد عقد کوشا
 یا ساد کشت ریشور و سر را عدا
 زلف شبه شمال بشت از خضاب
 چون کاروان شام می بر بنار با
 او نام را که یوه کیوه ان نمودار
 زوین قاپ خورده و شمشیر آبدار
 زنده که از بوده پیش شهاب

۴ جن فرود کشت بر کف شب روای
 ستواریان پرده غنچه شد ند زو
 از تو تپای شام تله ماند چشم اه
 بر تاج از پلان شدت افق نشا
 کانه که غله پرده ز رخپاره بر کند
 شب بر کنار حشبه حیوان افتاب
 من نیز سم سوار شدم بر برانام
 در پیش من ری که ز تندگی پنهان
 از خاک و سنگ ریزه خوشش نخل
 مردم که از کشته زمینش آید نکل

برشته ره حجاب رسد و اگر شسته که ده
در پشته از سراب شمع بگریختن
در وی گریخته مردمک پیر را که بود
استنش برنگزده سر از بادبان
تفتنه ز تاب مهر بر بین کونه زنجی
کاهی همی که از دشته تر از ابله
آن جریخ مهر غمزه که جوی پیرش
می رنگ جام پیسم که یک نه خم پاشنه
راج نبود غمزه که گزینم بد
صلح بره نوشته ز نقش کشته نقب
چون زورق ملک بردانی که ام
عشق که تغیر و شب به باز و عمل
اجرام مرکب من و گردون رکاب
سم راه غل غل و دلا و زنجب نیک
دارای شری و غرب شهنت ه بجز ویر

بر خیمه پیر فریخ سوز بود و تار
در جبین از شکسته تازی بنفشه را
خلق بخار تیره او افتاب خوار
کز شعله پیسوم شدی در زمان شاد
کرده سمند من جویم بر بر و کذا
در روی کشته ده تر از دشت افلا
بر خاک بد بچار قلم ماه نو نگار
اندر پیسم وجود من افتاده جوی خوار
در دو سال نامه به ستر مهار پا
در قلعه که نامه از دیکشت آشکار
چون سنگ کز زمین ز کران که خسار
هر که مراست طار پس و رخسار
اقبال بر زمین و سادات بر پیار
تا بارگاه صفا طایین روان کار
ماه شب حوادث و خورشید روز بار

جای بخش رکن دینی و دین اسلام است

کرار سلطان فرست جهان را ت یا د کار

شای کجا عا و طفسه شکل ریح است
نه نشسته صف کشیده در ایام او جور
بر باد داده بیست او خرمین ملک
در مرز بین که خیمه زندگوار زده
نه کج خاک خیزده در ایام او جور
بر آب بسته بخشش او نیکه شاه

اللهم أشيأه بسمع نهر قس
رحمتش برده کند ز دل بر در کار حقد
روشن شد از چپام شربت زوایا
در جل کشید ابلق ایام قضایا
ای آسمان معذرت دعا طلی غفره
در زیر درای طاعت تو با و خوش خرام
کلبا ده دست بخشش تو راه ازور
اکنده پهلوار علف نعمت تو طبع
با حکم رایض تو بسید ان آسپان
کر ماه خیمه تو نمده پای در میان
در گردن سپهر کنده جاده تو کمند
کر رای روشنی نه کلید جهان بود
با آتش حسام تو خشم از طرب کند
شاه کیاست تو که نفاذ حاکمیت
قرب و دیرال شد که نه بر حسب آرزو
در مهر خاموشی شده بسجود زبان
با سپینه پراز خون سحر دل غیب
منت خدایر که در مابره و از شاه
قوت کند طبع هم چون با و در خفا
چون شخص نازک تو صحنی ششم اعلی

در کارزار شهر سپهر پیغمبر ز نایب
تبخش برادر و ز سپهر حادثه و مار
ملکی که سحر سپهر کفار بود و مار
بر جرح سپهر جنگ جو شد تدر او مار
وی آفتاب مملکت و ظل کرد و مار
باز خرم نعل مابره تو که نه مار و مار
بر بینه مهر خدایت تو راه آسپان
بر چیده و در من از کشف حضرت تو مار
ختم با چاکیزنگ شد دهم آب و راه مار
بر گیر و از ره زحل و مشتری تو مار
بر و دشمن روزگار نمده عدل تو مار
در کام نعل شب نگ پره نه مار
هم در میان رقص میر و شتر و مار
و از یقین که گفته من غیب کم عیار
در رم ازین جناب خجسته با خط و مار
این ذوالفقار در شکل زبان سخن گو مار
بادت با و چا سحر چون کف جناب
با دولت سپهر کار مرا قرار
شاداب شد ضمیرم چون سبزه و مار
چون رای فوج تو بری ماندم از عوار

در کارزار شهر سپهر پیغمبر ز نایب



زین عارضه که با کیسته ز غرض شاه
تو ساینه خدای و تعلیق سیج دست
تا بهر بهار صفت مشاطه نسیم
ای شاخ فتح غنچه بشادی بسی جان
وردی که شاخسار امل را بر لب کفان

بر خاطر غریب یار نهاده
بنوم بدامن طلب سایه یا بهار
آرد و بدن عود پس گل از جملهای
دی ابر بحیر قطره براری بسی بهار
شاخی که بوستان ظفر راست در بر آید

همو

صعیده سیده و طواغ

شاه باب را که تو کیوان نمیرسد
جایی رسیده مجال و مرتبت
جز امر تو بمشرق و مغرب نمیرد
فرمای ازین جهان که خرم نمند از
جبال در تنگم دار باب فضل را
جانی پسند اندر و عالم برون در
آید ده شمه از حبس و درم جانگان
در دوا و خسر ناکه پایان رسیده عمر
منت چند ایراکه مرا در پناه تو
تا دامن جلال تو بگرفت ام مرا
یک روز نیست که تو نه از ارج من آید
آنکه که چون بر لب فصاحت شوم سو

در ساحت تو کف بند گردان نمیرسد
کامیاب بجهت نکت انسان نمیرسد
جز حکم تو بتازی و دهقان نمیرسد
بهره بجز نواله حیران نمیرسد
بی حد و اندازه لب مان نمیرسد
چید بجهت راه و بدر بان نمیرسد
دی خاری از کراف برایشان نمیرسد
دین حرص مرده ریگ پایان نمیرسد
ایسب حادثه بدل و جان نمیرسد
دست بلا بیکال گریبان نمیرسد
در حق من کرامت و احسان نمیرسد
برکردن فصاحت سبحان نمیرسد

سم

یاد میدار که از مات نمی آید یار ۳۱ ای امید من و عهد تو سر آید

نوکشی که وضالم بر پند بخودت
و داری نیست که با خشم تو بردارد
کلوصل تو با جگر تو میگردم و پیش
در زمان روی من که چپ نش که دیگر
وصل ما منظم کس قیامت نبرد
عاقبت خواستی از من جزو اهل جبر

راستی نیک رسانید که چشمش در ساد
یا داری نیست که از جگر تو پس ماند
که بشه عشر و از پنج جگر غم نکشت
و این سخن بگذرد این قصه بگذارد
کز تو جان بپسند در عوض عشوه بد
از ساندم بعدم رفت که پس تو زیاد

علم بر خشم تیغ کفایت آفتاب ملک
انجم شکوفه چهر شده و جگر صاف جم
آن خردی که عرصه میمون ملک تو
چون خنک سر فراخت تو ملک بعد
چون کرد و حربی ظفر را نشود و سیر
از خون کشته روی شجاعت شود و د
کون زمانه داری قوت در آید
تیرت بود و از کف نماند جام جم
بکشد و خنجر تو در روح بر اهل
از آن تیر کشته شب در روز عدد برق
از کز کاویار تو تا حشر جوی خون
منصور است تو بود در قلب که نموده
از ابدی نماید دعوی خیره دی

اری جهان بیست زدن کیر و آفتاب
ما قدر شاه با شده اندر یکی دکاب
دار و زرخان خصمان طغیانی کسب
ماند بر پامای خری مانده چون رباب
چون با جگر طره نهرت و دیدت
و ز تاب تیغ عمارت نیزی شود و باد
که دل زرد و پستی نهرت در اضطرار
کز ز شکسته در دل مرغ آفتاب
بسته غبار تو در پرواز بر عکاب
زبان شیرانی خویش جگر مانده در حلال
اشترک آن زرد و دمه در دایه قمار
و آنست ملک خشم که شد وقت انقلاب
تیغ ترا بناید آموختن حجاب

بر سر زمین بگر و تف تیغ تو کند
و ندان فرورد چو بس کنون بکار خشم
چون بخشش تو آمد کان از برای چیست
آنکس که اندر برین عیش به سر نمی نهد
چو در ترا حساب بکار چون بود سخن
ای دای سر بخای تو که زانکه رود حشر
پندسته از خیال حسام تو در سپهر
چون خضاب بود آنکه با تو
با خشم محرم آمد رحمت که میرود
از پیکار میت که کوب زخم رود
ای خسرو کی که کرد طلیع شجاعت
ای بس که حجج هر سر ایسمه گشته ام
که این مقصیده در ذوق این آگاه گشت
در بند بود مانده به **بیر**
جز در جناب تو ترنم خیمه شاد
آخو کای جا به تو در پیکر دم
در دسروعات نیارم از آنکه من
که خرم میکنم بنجا جای است است

تشنه روان نشاند بر سر
چون از زبان تیغ تو گشت کامیاب
عمریت کین نکال خیمه دارد دم
هم بر زبان تیغ تو که دشمن ملک و عا
بهی حدیث خود بر انگشت چون حسا
با دو گشتند از پی دریا که کان خطا
بودی عسی بودی عدو و در میان حوا
بر موی زلیب باید مانند خضاب
در پرده دلی ادبی بار دلی حجاب
هم دیو کوکب اول میکرد با شهلا
مسکوک خجرت را شربت زخون تا
تا شد ترمن پدید چنین که هر خوشا
زین بنده ضعیف عنان رضا مشاب
تا از کشتا و طبع خدای رود و صوا
که خوب در دمان کندم خج چون طفا
نیز پیش کم حاصل کرد و بر غوا
زانهایم که باشیم انقیاس مستجاب
و امکشان ز خضر سخا میرود و سخا

بر روی خطم بنده نقاب غول چیست

چون در ثنات خوب ضمیرت چون نقاب

ای جان پادشاهی شمشیر ابد است
تا بید و نهر ساه مردان کارزار است
عنوان پادشاهی بر صفی حین است
اشنا ده غل عشرت در درگاه است
قیصر عظیم ماری بودت در هر
بس دشمنی که اول تندی نمود کفر
چون سبب رنگ در دار ماه رسد
از خوف سبوح ساغر دل آب کرد کفر
کیه ندیغ نهرت مردان زرم جوی
در دشمنان تبار دشمنی چون
روزی فلک بدر در آسب طعن است
جان تنگ عرصه ماند از طغنه خراش
آن خطه ای بدوشن بر میان جوی
ای بر بحر شوق آراسته جز
شکر ساعد نو که بد زبان نهر
بر دشمن از زانوی غار است هر جا
در چشم خفت اعدا غارت نوک محبت
ای یاد کار کجاستی زافر اسباب دل
بر غم خدمت تو اندر دم شمرن
از خدمت تو کردن نگذاشت هیچ بانه

زبان و دهر پنج خدای آن با دود است
فتح و طغر طبعه کردان کارزار است
جوانان تا جداری در خطب انبار است
کسره فرشت هیت در عرصه دبار است
انجا خاوه باشد که کوی کی سوار است
کردن نهاد عکس در دست افتاب است
انگور و از آن کونک شد ز دار است
در ساغر آوریدش تنغ غنچه گار است
پوشند در ع خدمت شامان تا جد است
بر خویشتن به چید خطی صحرار است
پشت زمین بکیر و آشوب کردار است
تن مت حمله کرد و از زخم آستار است
داندم سپاه دشمن چه یک جسد تر است
وی تاج تخت مغرب و غنچه زار است
گشته زبان سخن تیغ که نگار است
ز آن خنجر مری که باشد سوار بار است
تا سبوح ناک تو و دلجویی است کار است
قانع مباد و کیستی از تو نیا کار است
اعلاک دهر چه پیشند از بندگان است
لیکن ز پستی او خود مانعت عار است

کردون سپهر غنیمت می اور و همیشه
 ز آب سحاب گلشن چون شعله آتش
 ببل رسیده اینک هم صورت رود ستار
 تا شاخ از شکوفه گلشن تبار گردد
 کردون اگر چه نوشی و ایم شراب می
 برکت شجرم آری جلوه که بر گردد
 روزی که ماه هدایت خرمن زنده است
 در قدر حاصله تو هم رتبه هستی نمود
 که سپهر خاها زدی که حلقه از بجات
 در باد و کشت کش جرن خضم نام گار
 سنبل و مید لیکن نم لغف می گار
 اقبال وین باد از خستران تبار
 جز در و چشم ساقی نماید از غار
 زینبیا که قاصد از قدر افتد از
 دوشی که چشم نصرت بر کند غبار
 تحت الشری تواند با جندق حصار

بموسسه

ای تخت ملک یار رسیده بکام خویش
 بکشتا و صبح دولت راه ضیاء خود
 دولت جوینها و برانگیزد خرد
 بر چمن گل مسطرش وی ز باغ خویش
 از مدت فرای شمشاد وقت شد
 طغاج خان عادل آن زرم دوستی
 آن خسروی که موکب او صحن ملک را
 کردن بهلال ریت می نوش چون بد
 تاختر نماید در حبس و کوه
 حیثیت تبرک سمری باد و دولت
 ای خسروی که یافت جهان مهر و نیت
 دیدی ز زمین شاه ملک را غلام خویش
 اقبال کو در مرکز تو در حرم خویش
 بر پشت شام حیران باطل نام خویش
 در کش می روق عشرت ز جام خویش
 کر می کشی بون وصال شوق نام خویش
 کر که در حرم پیا زو عطر شام خویش
 جنت نهاد که در زمین خوام خویش
 نمود و فخر پیش باده تمام خویش
 ز درانه بکار ز القاب نام خویش
 بکند جوی نیاید پس را بکام خویش
 اندر چنین صبح و سر زلف شام خویش

پیش گو و جستر نو بر خاک می خند
ای بس که دلبران کواکب شسته اند
شیران پیش باخود هرگز نبخته اند
شاه پسر خود را خاک در تو کرد
گر خون کوبیت تیغ ترا هست جای آن
خود را عدد و برایش تیغ تو می نهند
جانیش عقاب چار پرت میکند کار
بدخواه چون الف شود از کسوت طغر
گر خضم شیر دل تو بدیدی که چون کشت
بر چنین تو هر آنکه چپای می کشد
شاه درین خجسته سفر کز سعادتش
سیراب گردشته امید را کفش
الفاظ غایت سحر حلال و خود بر این
تا ز آفتاب روی تو روشن نگردد باز
بدست باد مردم چشم که هر سحر
خیلی ندید هرگز و غایت نیافت هیچ
مش با خود و دام بقای تو نیست
تا حشر خود در جحیم فلک معمان بنگاهد

جیح سپید کار رخ سبز نام خویش
در شطاب روی تو بر طرف بام خویش
کز خرم ریح تو بر بامست خام خویش
جندین سسی جو کشته در اصرام خویش
تا گنگ در زوای از نیام خویش
چکنه که سیرکت ازین کار خام خویش
هر که که پوشد آن زده بسجود ام خویش
گر دروغ خود کند سپاه تو لام خویش
ز مد بلع باز بسوی کفم خویش
از جان بشت دست باب حسام خویش
بکند آشتی نکند خضر اتمام خویش
از شمع جام بخشش دریا شام خویش
سوکند میخورد بکلامی در ارم خویش
صد جهان دود دیده بسجود خام خویش
میدار بسوی حال خیانت پیام خویش
تری ز دیده خود و تلخی ز کام خویش
و نیاطفام کار خود و دین توام خویش
ملک و دود غم سر تو ما و دودام خویش

کرده بچشمم زای تو کرده انداز خود
چیزی بدست ام تو داد و ز نام خویش

بهر نصرت کوشش و جرح تو بدای
ز عکس تاج تو رشک نزار خورشید
ابو المظفر تنجای خان که می ز سپه
سپهر قدر قضا قدرت قدر امکان
شبی که روز و فغان تیغ اوج و بی جا نیست
گفتش بسا کف و دست که گستاخ ساز
نزار بار برفزون صحن خاک گفت با بر
بوت بختش خسرو غم زمانه بخور
شید و ام که جبار بقیه سران ماند
خدا ایگمان آن که سود اقبالیست
شکوه خیل تو در جان خصم تیغ کد
ز بس که عدل تو از ظالم استقامت
ز بد سگال مین اسپه جوان امان ماند
سیاست ارجی بسی تیغ حاجت
بگاشته اگه می گفت در زمانه منم
بر دع حرمت من تیر شوکت که رسد
مر رخص می جنگ در آن آیین پوش
نه نیم ذره رطعیان خود پوش میان شو
نه تیغ شرم می آیدش ز نعمت
ادب نهان و شرف ضایع و سحر قدر

خدا ایگان ظفر یاب و شاد فتح فرای
بروز رزم تو هر ذره و صف سرای
بخدمت اود هم تیغ مدح سرا
بهر نواز و ملی پرور و عدل و فرسای
اگر چه نصرت که دشمن بدیده اندر
بحار مانده در آن پیشه نیم برادر
که مر مرا کف خسرو پست تو فرما
بخدمت کفخی وای بود از کف در و
که اولیست تو بر جان بحر و کان بخشای
کلاه کوشه برین جیح لاجورد تبار
شجاع روی تو از تیغ فتح رنگ روی
ز خوف کرده خود زور و کشت کاه ربا
که دید کردن از دولت تو فرما
که دست بخت تو خود خصم بد تعلقهای
بال دشمن مال و برای ملک آری
وزین حصار شریختن بق شریانی
تن فخیل همه صف در آن آیین جا
نه نیم لحظه ز سپه داد خود و فر و اسای
نه تیغ خوف می بودش از کف خدا
ایمه خوار و رعیت اسپه و خلق کدای

شبی از بستان جن آب تپش اکه ادر
کنون عقیل خردنت چکنده از رود
ورای داران در خروش ناله چنان
کمان برم که در بزبان ز آند پیش
ز زرقه پیش تی کاسه ماند حو رباب
هزار بار گفتند کاهرای ندر
که دیده پرست خاری شده سنا رگل
میان سوی محل بزرگشایان دست
در از کار بود که ز کسوت کسبل
چو سپید سچکی در دلش بکرده اثر
شهاب جریح مخالف تر البشر فاند
عباد نقد جهان که سوز غش داد
نویی که صفت تو فرسوده زمانه باشد
جو صحن ملک ترا صبح و آرا اید
بهر جا که در صبح بخت رنق و ظفر
جو مقام پند از پایه سخن پیزی

گرفت تو زده خاک و آدمی
جو گشت بخت بد و ز تیره رستمی
که جز زبان و دمانی نبود هیچ درای
حدیث کشتن نفعور و بند کردن رای
ز بس لاف زواید باو این آن چون مای
که ظلم تیغ که بدست دلفی زهر کرای
که دیده کاه کلی شسته آفتاب آند
منه ز منصب اقران خریش پر زنی
بتاج و تخت کشته رای میل مرز کدای
اثر کند بکتاب سپهر واقع زای
عنان فتح و ظفرین پس غریب گزای
بتیغ تیغش بار و کفر و پالای
یشرق و غرب ازین لشکر شایان
شجاع جسته خورشید آسان بیک
جواناب منور عقیب صبح برای
جو حیدر ماند در دست مرد صبح برای

سوره

بازم اقبال بان حضرت علامه
نذر بودم اقبالم بر چرخ کشید
که محو زنده من ز تپش ازین بس جو را

باز بچشم سوی این پیده دل آورد
قطره بودم مجسم سوی دریا آورد
بجناب که چشمه اشیا آورد

سوره

خسرو عالم رکن الدین و نبی اللمک
آن شهنشاه که عدلش فلک طانی را
آن کل خلاق که در باغ جهان آرا
فتنه زین پیش بدین گونه می بود
هر چه در دهر میا بود و امن و نترست
صد هزاران صدف دکان ندهد این گهر
مهمی نیست نظیرا که می گفت فلک
بخت آورد و طغی کرد و بیکو آورد
خسرو عیسی بداندیش توانا نفس
حرم ملک ترا عالم اکنون شاید
مگر تم حبت بسی قدر ترا یک نیست
عمر بدخواد تو را نکند به تجوید کشت
بخدا بی که چشم منصور
منورش عدل تو در کعبه انداخته
رفت کرد و نر بر پایه تخت تو نهاد
ماه جبرت را تا مرکز عیسی اخست
زکلی غیرت چپاره جزا انگشت
حسن بر چهره این سبزه خوش طبعیت
که اگر در فلک هرگز در میج توان
دشت چون جشن شهنشاه میگرد و بان

رتبش مسند ز تبارک جزا آورد
از سر جنگ بلطف و بدار آورد
راست چون شایخ شکوفه بدین صفا
عدل و انصاف شش کار بر بجا آورد
عدل شش بسمر قد و بجا را آورد
که شهنشاه ز یک خاطر شهرها آورد
که پیارم چه شود وقت مانا آورد
چرخ آورد و جهان آورد زینا آورد
که ترا نرفت اندر صف سیجا آورد
که ز خصمان و کز خط تب را آورد
کز جبهه پا بر پیران قبیله میا آورد
که فلک او را پیش از دی نهد آورد
چهره زمان تر پس و کز دل اعدا آورد
منورش ملک تو بر قبه میا آورد
کریم خدایا در طبع تو سپه را آورد
حد ملک را تا خانه غنم آورد
ز پسی حد غنم سارا آورد
خزن در نعمت این بیل شیدا آورد
بجهان شای در مجلس اعدا آورد
که می خلعت است بر تو دو پا آورد

بر نهادست دل خلق را دایم سپاه
 لاله بگرفت زمین را مکر از حضرت شاه
 خلق را گوی از رعایت تر است عالم
 برق کوچی که مکر تیغ شسته مغرب
 نجات ای باب نشاط مدد عشرت است
 خسران طرب جن تو ز بلیل دیدی
 بلیل اندر سرش نغمی چون رده و شربت
 گزشت طی کنی غدر چه گوئی ای سپهر
 به غیبت شراب عالم بر نمانده را
 زمان قبل کین ملک پیر سی زار
 سوج در یای تو این ملک مایه
 ملک از در ابر باد به است الحظ خود

شرح حبشی بین کین منزه بحر آورد
 بر رخ فرخ خود که تفت آورد
 سوی حلاق شهنشاه تماشا آورد
 لاله خلی که بتیغ از دل عمار آورد
 جرج روز طرب و عیش مهیا آورد
 که بهر دم زلفت اصحابه غلام آورد
 ابر اندر قدح لاله جو صهب آورد
 که عیشش تغافل چو پاسبان آورد
 که مد از ملک پیر مطهر آورد
 هر چه جزو دولت و اقبال تو بر نماند
 تا بر اطراف سر کوه و لاله آورد
 که ترا در دو جهان ناخ و ارا آورد

تکون

سپیده دم که شب تیره بار بر بند
 جود و سرب و موی مشک کیش
 غبار مشک شب را بانیبشاند
 درال تیغ درم ریز خورشید را جود
 جود و سرب و موی مشک کیش
 افق چو کشته و پستار صبح نیندیش
 جود و سرب و موی مشک کیش

سپاه روم رده ز کجبار بر بند
 ملک عصا به جز انکار بر بند
 جوج رایت شب انکار بر بند
 جلقه کمر کوپار بر بند
 شب زیان زده رخت خزار بر بند
 ز توریه قصب پیشمار بر بند
 که سر بسپار مشکبار بر بند

کهر نگار شود تیغ صبر برین نرد
نظام ملک و زیری که زلف پوش
توام دولت مسعود ایگه با قدرش
جوشیر برده در و شیر خویش را کرد
ز عشق خام او خون غسل در دل کان
کل امید که بر بال نرم آتش کند
در آن زمین که جنبید پیاده پست
بیوی کشت که لفظ اوست این که طبع
جو کرد با و شکوه بهشت او دیوار
بدور دولت پیدار او عجب نبود
خدا ایگه نایب که فتح در جفت
عروس و سر انگشت ریح را در خون
نفا و عزم تو در معرکه رک جانرا
بزمم که طوفان جزا انتقام ترا
بگرد است تو که می رسد دگر بر خود
از آنکه است ترا نعل بند هر تا
نموده از طرب آبا و مجلس تو بود
قیام چاه تو تا دامن قیامت رست
نبیب عدل تو تا دست بر تبار و پیش
زبان جرم خطا کار را بجز ز خود

بگلک صاحب در یانشار بر بند
جلفت کردن مروان کار بر بند
کمال عهد و وفا شهر پیار بر بند
به پیش طاق درش روز بار بر بند
بنات آتش مهر آید بر بند
هر آن بری که غمناک شمار بر بند
طریق دور ملک را غبار بر بند
سر تنگ بر نمونی عیار بر بند
پیش حادثه روز کار بر بند
که خواب را اثر گوشت بر بند
میان جوشیده که کار از بر بند
کف خفیب حیا و نگار بر بند
بنوک ما که جوشن که از بر بند
تضای بازوی خنجر که از بر بند
بتار موی دمش حلقه دار بر بند
چو ماه نعل بدت چهار بر بند
صبا جوشش نسیم بهار بر بند
جکوه دامن خویش استوار بر بند
به بند طوشت دست چنار بر بند
کمال عقد تو از اعتدال بر بند

باستاد خای تو شاید از این پس
بردی وقت زبان که بگوید شوی را
کسی ز شاخ تر ناز میبج بر نخورد
بجان تو که سر شیر را غنیمت خواند
که چو رشته تب جرخ جان فزون خواند
شود چه صدمت و بوی از سر و خیره نگر
همیشه تامل شوریده حال عاشق را
جناب قدر تو باد اینجا که مری گشت

کلید و عده در آشفته بر بندد
کسی بغیر تو بی اختیار بر بندد
درخت موم اگر میوه دار بر بندد
بلطف تو بدم سو سپاس بر بندد
بنام من گوی را دو بار بر بندد
جودیده از نظر اعتبار بر بندد
هوای طره دل بند یار بر بندد
جو خنک جرخ بخت بر بندد

کلا

باش تا مرغ سحر بار نو بگیرد
کوی در بر پر میدان آتش حال آرد
اثر و ان شب از جای پنهانی جف
زده که کشت از آتش آتش مهر
رشته سحر پرین جو زو ریز جف
هر غباری که زمین را بوز و کشت
آسمان قند زب را زوم سحر
شعله شعله نای ملک دایره دار
کو بی از صفح ایام سواد شب
خردین شاه و وزیران جهان صد ملک
اگر مدبر طفره گیر او که خواهد

بر زده از روی و ساق ف بار گیرد
زنگ شب را بینه دی بوز گیرد
چشمه مهر پیما ب صبا گیرد
حلقه کردار ز میدان صبا گیرد
با و صبح از کف قلب رو بار گیرد
پیمای نفس لطف صبا بر د
از کلاه ملک پیتر قبا گیرد
از سواد خط شب حرف شما گیرد
خان صاحب خورشید لغا گیرد
که زرای از کف پیتر صبا گیرد
عقد و نقی ز دیا صاحب لایر گیرد

تینغ ز او سخن ملک زبان کند شود
محرز غن بنزد یک خیالی چه کند
چون الف رست شد از دولت او ملک است
کوه را ریش پدید آید اسکا که او
صاحبها که سر پرده اقبال تو دید
باد در سایه اقبال تو تواند پیش
قشقه از بر بداندیش تو بردارند
گاه در نوبت عدل تو اگر فرمای
در هوای تو که بر کرد سمند تو رود
در زمینی که در و نغمه خلق تو رسد
ملک بازار خود از کلک جوی پند تر
سرد باد امن پاک از پی حسن تر
هر که در صدر تو چون خانه سخن چش
برق ای صومیره که روی تو جهد
تیر بر پستی از محضر دعوی طلبند
ناظم خرم جهان دیده تو وقت نفاذ
خشم جانبا تو را در پیست جان
نده چون با شرف صحبت تو الف کشت
عقل با نقش نگاران پر زدی چکن
تاج و تخت تو بتامید جوان هر دم

هر کجا او قلم کام رد بگیرد
چون کلمه از ده عجب از عصا بگیرد
کیکی را بهت علم از سر پا بگیرد
خون اصل از رگ کانه با سخا بگیرد
تو شایه راه امانی بنوا بگیرد
که بصورت خیس بی کوفته را بگیرد
نزد بانی که ز دیوار فتن بگیرد
وقت جاذبه از گاه را بگیرد
تخت حادثه از زهره کجا بگیرد
ابر از عین سراب آب عجب بگیرد
تینغ را با همه جدا بهما بگیرد
دست بر سر زده هر شب بدعا بگیرد
نخ پاست تو سرش را ز قفا بگیرد
بنظر باخته از چشم رجا بگیرد
ادل از طبع لطیف تو کو ابر بگیرد
مهر غیب از در و دیوار قضا بگیرد
نمراه ششدر عجز از بدعا بگیرد
زحمت جیت غیب را کجا بگیرد
نفخ از صورت کربا بهر کجا بگیرد
برک ششخ طرب از عهد صبا بگیرد

تاکستان جهان بخت ترا عهدی داد

که زهر برکت کلی مهره جدا برگیرد

دوش بونی که نیم بحر

کرد سرانگ نو آشیر تر

بر حسب طالت عشاق خست

پیش برده پستان در

راه نذر دامن جهان دید

باد سحر شده سوی جان را جبر

بزم نشینان سحر جوشد

از اثر جام صبا پیچید

جاشنی کیران ملک یافته

کرد طر نجات جان چرخ

طایر روحانی جان باز کرد

دخس تنگ هوا بال و پر

دست بتاراج خرد و بخت

مردمک دید جنسیر و نظر

در هو پس آتش سودا

دل سرتن خار شده چون شتر

باد بکف جود نشان خست

شاهد من دوش در آمد در

چو پستاره بسحر که در د

خیره شده چشم سار و سحر

دخش از مالش دلمان نشن

برمش از دایع حبس کار

برز و کل از رخ خود روی

محو تر یا مرام قمر

از شب کیسوی خم اندر شس

سایه شین گشته پیچ

در قدم خلوتیان می فشان

لعل لب خوش ملک گلشکر

کرد تو کیوی سخن لعل اد

برتم صاحب مشرق کدر

سیند و پستور جهان پس دین

مردمک دید جنسیر البت

اگر کند نوص بار طلف

عالیه کیسوی مشکینش تر

چون کرم و عاقبت اقبال است
 غصه میدان چهارا کند
 چون انزو در فلک مهر است
 قبه ایران فلک را دهد
 ای ز بقای تو ابد مستحب
 جزو کشش زیم تو آب حیات
 ناله غم تو غم شد شبانه
 مویک جامت بچرخید شود
 و او در عدل تو جو در بر کش
 مایه جو تو چون راست شد
 از پی صدر تو بید و میان
 از حرکات سر فلک تو کرد
 بی نظرمیت تو پسند را
 بی و پس خاتم اقبال تو
 پرده نشینان سخن را
 سحر قلندر شده از دست تو
 سحر خط دایره یکسان بود
 برود تو مستظران تو
 بی قلم سحر خط نکند
 دل بقضا داده و خوانده بود
 تیر تصاریف ز مایه سر
 لک کتب حشمت ادبی پر
 اصل موالید چهارا پدر
 قاعده دولت اوزبک
 وی ز کمال ترجیح آن مختصر
 دست خوش لطف تو با در بحر
 واسطه لفظ تو عقد کهر
 شیر عسل زنده با و طفر
 مشک تتاری نه در دم
 روح طبعی نبود در حکم
 کرده جونی طفل سر کمر
 با و صبا تعبیه در پیکر
 چاشنی ندیده در قرض جز
 نقش پذیرا شود روی زرد
 آینه مدح تو جبهه که
 دل زده مردم صاحب نظر
 خصم تو از حادثه زیر زرد
 ای ز تو مقصود و همان شطر
 بی قدمی سحر فلک در سفر
 ز آنچه اسرار صنیع انقدر

یا
 ۲۸

ناکه بود سفره گردان حبس
کاسه کش شاه کوکب اثر

زان شه ارکانه اخلاک با
ماید تدر ترا ما حضر

موله

ای بند نساوه سز زلفت سحر بر
عقاب ترا دوره مساوت بشکر بر

بر موب کلگون سر شکم هوس تو

بر نیم شبی تا حقن آرد و بصر بر

در حجر غمت کشتی عمرم بکمران شد

تا دیده ترا سحر جهان جو یکد زبر

کنجست زراق تو در دولت ادا

پوسته زخم پیش خیال تو بزور بر

عشاق تو اندر ره امید تو ماند

از روی نگارین تو چون دیده بزم

خط تو که دیب به خاتون لیلیت

از شام صبا کشته سحر بر

بستم که بریزد سرش کش زغم تو

تا جند بر دشنه جو کوب بسهر بر

هر خار که از تیر غمت خستگی دید

جران نبشت جو رسم بزور بر

پیدا کن پیش کی کرد ز کشت

یاد من میکنی بدل صدر بشر بر

عالی تها الملک ابو بکر علی انگ

بی خانه تو قیعتش نکر بد ظفر بر

پست جهان صاحب اعظم که رایش

پوسته رود شیر حوادث بجزر بر

آن خطب معالی که جلالت جبر عطا

هنگام غلبت دو داند بقدر بر

ای کرده سریت ترا جرح کشت

تا روز قیامت در غمت بسحر بر

زنجش نخ دارد میندیش که بسته

کوه از پی تو کی پسته کانه ابر بر

لگه تو عفاست که اقبال بست

عنوان ظفر نامه سلطان بشر بر

در دسم نیامد که بود بحر به از بر

شمسیر تو را نمی کشد و بر بکسر خصم
از کوچه هر مدح تو که بر رخ زبان
یکران تو گوشت که از بس سبکی کام
بر جانت از اقبال تو باری که نمی بود
بر خصم تو که روی پشیر ماحت که ندانم
انداخت بد تیر عصیر از چه همیشه
تا شکل خباب از مد و شر الی مایه
و دواج شرف خسر قدر تو جهان

تا هم نبود قطره اش بکسر بر
چون مورچه نشسته بکهر بر
چون دو دجه وقت تقاعد پشیر بر
از جور زمانه بدل اسل منبر بر
تیر تو ز مد طعنه جوینده سپر بر
دارد جور زبان معجزه خویش سپر بر
چون حرکتی روزی بی در بشیر بر
کز رنگ شد لرزه بیاب بر تو

ای غلامان تر شاه ملک سر زنجیر
هم از آن روز که نجسیر سپر بستی
بصفا چون تو شدی خشم خورشید و
تا که زنجیر تو شد قبل جان و دل خلق
سک که با دافع و فای تو بود میست
کرد زنجیر تو تسخیر شیطانی
کفر در حلقه زنجیر تو اسلام آورد
بختی قبول در تو دیگر نیست
پیر تو جهت تو بر سر او سایه کشید
سر زنجیر بختان تو که در صف جفا
شکر غم تو که روی بروم آرد و زود

یافت از سر تو شمت انفس زنجیر
گشته چون تاج با قبال تو سر زنجیر
هر دور اذیع خضر بستی سر زنجیر
حلقه کعبه می رنگ بر تو زنجیر
شیر ایران ملک را گشته اندر زنجیر
دیوار بر وجهم کرد منجر زنجیر
کز مقامات تو ست آن اثر اندر زنجیر
که عطار دکن از شکل دو بیکر زنجیر
عجا کلیل شد از نور مصور زنجیر
دارد از میث تو غم زنجیر زنجیر
آنگند رعب تو در کف قصه زنجیر

از پی داوری حلقی گراویخته بود
 تویی اسب صفت بران ره حق را
 از پی بسط انصاف اگر کسی را
 از پی نصرت اسلام در پی در است
 حلقه حلقه شده به فرق تو سبوح است
 جز سیالای تو این جنت نپیدا
 در خرگوش نگاران بود هر حلقه
 حلقه طره زنجیر ترا دید خرد
 در نظر عاشق دل بسته زنجیر ترا
 بدو نصیب جهانگیر تویی خوشتر است
 چون خرد وجه زنجیر ترا نیست عرض
 دید خادم که زلف دوسه شهر موند
 بان بران تافیه که دست رویت
 تا بود پای دول عاشق سیران شده
 حلقه گوش فلک حلقه زنجیر تو با
 زیر هر حلقه زنجیر بدین خط یافت

ز آسمان حجره داد و پیمبر زنجیر
 بسوی منزل آناه تور جبر زنجیر
 ز جان حلقه در بودی و در زنجیر
 حلقه ذکر زره تیغ و لاد زنجیر
 خفته برکان و در محفل کوه زنجیر
 در جبهه سیر تو بسر بر نه از زنجیر
 لایق در کشت مان بود زنجیر
 کشت دیوانه بر واد تن اندر زنجیر
 و پستان تر بود از طره بسر زنجیر
 آب را از بند پهنه پر زنجیر
 آیت طره کفر نادره چه زنجیر
 کرده ماند از پی این صدر زنجیر
 از پی خدمت تو خاطر چاکر زنجیر
 از سر زلف دلارام معنبر زنجیر
 ای علایمان تر شاه فلک سر زنجیر
 از جبهه چون حرف رویت کرد زنجیر

مهر

ای جریخ نهاد خستر آمار
 بنیاد تو از حد وادگان
 تو ثابت دامن خرد پیار
 بکشت طبع آسمان
 نه دایره فلک جبر کوار
 بر خط نور است سر نهاد

بالا نشیب چرخ هموار	نواج تور سد سپاس مده
بر انجن سپهر و نیار	خورشید زبانه تو باشد
کج می نکر و جوشش دیوار	بر بام تو اسپه بخت درخت
دانی نشو و سپهر کردار	برج تو ز منجیق احد است
از کشت کراه تو جای نگار	پرداخت بخت شتری را
از آینه سپهر زنگار	بر داشته از پی تو نقش
در وقت عمارت تو سمار	فارغ نبود ز جگر کوه
درگاه کشان سرشته کجزار	جن میز انم سر شکست برین
جن فرمای جبرخ انار	در طاق درت که پای باد
بگر بگذر دامن کونستان	پشت کیوان شکسته کرد
بر روی سرباب دانه مار	در کشتن تو جاکشته
سرکشته جرم دم پری دار	در حرف تو جرج نقص ده
پیوسته بر آفتاب احرا	فرخته ده جوسایه بجای

مهرت کمال شمس من ایام

دین دار نظام اوست با دار

هفت اختر و ده سپهر دوار	نوراده رای ضایع است
آثار عقل و فیض آثار	پرداخته شمع خاطر است
بر دیده حادثات مسمار	از تیر نفوذ او همان درخت
در گردن آتش سار و ستار	در پر کلاش آسمان کرد
در پر تو امتحان شمس بر بار	ترکیب نهاد اختران بر آ

در روزگار دشمن احوال او چه پر
منشور حکم آرد بر دولت تو لیکن
در جنبه خویش تن بود زنجیر دار و چرخ
خویشید قوه نه در روزی بنام عالم
از خلق تو نفیس را ندانم چرا که باشد
کردنوا حی او کرد و در سواب پیدا
صدرا سبز بر دولت یکجند بر روی نیک
نیز زبان پنج جزیت مدحت تو
در محله پر حسان چون بلبل نماید
از آن که گشت دانی چه آید او را
تا حکم جرم از زمینان باسد که هر سر
باد افتاب جاست در ارتفاع جند

تقویم کلمه دان تاریخ اشکاش
تبع اهل جویند و بر سر زویش
از حلقه در مرکب کرد و اسبمان کش
نوری گرفت حالش مسوگشت کش
باد سحر پیسی از نفخه اشکاش
خاکش کند بشیر از لطف آرد دا
با هر کس شکر خور و طوطی خوش نش
در نه جسد اگر دی تری شعر لا
کلیک کی نماید از شکر کش
کر سعد خالی پس افتاد نیت کش
قری صفت برادر و طوق طالع کش
روز قیامت آید در سایه زویش

مکرم

از راه جبار باش غلت میسرت
بجند سبع حرج که پستان برانی
کر بوی کلمه مت دین مفت اختر
چون کاوا ایستاده کردن فرد میا
در روز که خورشید بر
پس
در سبک تو ایستاده سم که

کونو پنج زن که شه هفت کشور
بر تر طاق طارم این سبز منتظر
در عقد انس ست نه زن جبار کمر
کین پیاده دار اگر چه شکرت بی بر
اکس کوی دماغ تر از کو می جبر
کا دل به نیکیت که شرط شناسد
در جبهه جوی از که طای محرم

خلفان رنگ نیر طبیعت مده از انک
برچین دکان چشم که در دار ملک روح
نصا در دوز کار بر آراب داده نش
زورق آراب دیده کن و در نشین
بی قرص مهر و کوه نه منکر ای
در عهد مال با در احت عقیق مانده
از سر و تا بسو پس از آرا ده کس غنا
در بای بزم و زرم که اگر بزم خرم
چون پشت بر سپر کند روی دست
مخار عدل او بحد اقت نمیشد پس است
در سان آن درخت بگوید خرد کرده
تیزیل صاوت مراد شنای شاه
هر کس ز بحر فکر بر آرد وری و لیک
تنها ده است در بر خیزد و خواب ز ناغ
برش کرد بر این فکر است پلطن
سکند میخورد چپام سر افکند
کامدیش طاف رضای تو بنده را
در کم گم دلای تو شاه فرشته خلق
با دم زبان بخت بر دشمن دل تو قطع
تو بخانی کن که جویند مرا حو و

سر دست رنگ نیر طبیعت مده از انک
به زین شکل کمیت که بر تو معجز است
تو شاه دمان و غنای که گویش معجز است
در بای آتشین تو دشوار معجز است
بی این صداع و دمانی میسر است
شادی ز خلق چه خیر نهفت در دست
الاولی که بنده شاه مظهر است
دایم هدف کفر و دمان زره دست
چون روی در مصاف کند شیت که ز
عطار خلق او بعبادت نکند
فرخنده میوه جوقل از سپاهان بر
لیکن برای مصلحتی تا مضرت
در دامن خام خاطر من بجز دست
آن جا بگی که در پر بازو که بوتر است
کوری لگت که حال افسر است
کاپیت اصف که در و عکس آوست
بر تخت نه میخند هم نامصورت
بس سحر خلق و بی شمع شمع
کمره درین زبانم با دل بر آوست
کوید بعضی من فانی از کمر است

سر زان پناه در این کسب برادرم
 اخفسم گزیده در آن یک برادرست
 صد غصه و غصیده و پیغ آمو با چرا
 در چنین این دویت که گفتم مهر
 تا یک جهان مقتدر ملک خاقانست
 تا راز دار موافق فکر و قدرت
 از روز نازده باد ضحی که اندر
 اسرار مفت خاتم گردنده مضمهر
 عورت دراز باد که جحف عظیم بخش
 از هر عطیه که دهد عشر خوشتر

حمیده

گر ما که در زخمت ای دلبر آفتاب
 عاشق شود زمانه بعد دل بر افتاب
 هر با که در یار و روی تو
 نه که فلک را در ز پر آفتاب
 در شک آفتاب رخ شری حشمت
 با کام خشک باشد و چشم تر افتاب
 زین سوز که تو زنجیرش کند
 مانند حلقه زدی نهد بر دور افتاب
 شب بر رخ تو بار خورده مار عکس او
 طالع شود جوی ز آب پناغ آفتاب
 از نه شهاب طره شیر تک بار کن
 تا بر نیاید از تنق خاور آفتاب
 گر با شیب زبند سلفوزی شد
 جادو کند کی بود جو نیل و فر افتاب
 با سایه غایت خورشید رای تو
 در پای زره وار شود مضر افتاب
 از اندوهی مجلس تو بر زمین نهاد
 زانو پیش زهره چنان که آفتاب
 از زدن روی خناب تو آدم
 زیراکه بر سپهر بود خوشتر افتاب
 بیایم آفتابی از کان خاطر
 عیلت گشت نه در اضر افتاب
 چون جبهه آمدت مهر چشم تیر بین
 از اندوهی که شکفته شود و لیک
 روی خشن شود بنور عطای تو ز غمت
 در طبع من تکفته شد از غیر افتاب
 در دشت زرش زره در چرخ افتاب

کرده کشتی سخن خانه پناست
کشیده زین ترا زهره بلال رگاست
کنار او پستی جان جوهر پرورش
من او پستانه ملک و نعمت زارند
غور پیسم نیالایدم جوهای برسم
کمان من گشاده دست بازوی شردان
نه من ترین وجودم سلف بدگشتن
زمان زمان زمین کسپر خرد بخش است
اگر زمان خود می سپرد ایده انجمنی
ز آخور خلی تو پس بیرون نماید
سزود که منبر و موی نزار پای کفتم
شکر گشت ز شامین وحی بر بایم

خزینه دار بر دانه خاطر رانست
از آنکه شیر روح القه پیش من است
که در دلایت معنی گدای گمان
جهان و قیصر و خاغان همه یکی جانست
که جسته سار اهل نسل طای جانست
که تیر جیح کبک اغزاز بکمانست
سوز در عمت الکتم بکمانست
محال باشد کفستن زانوی جانست
بکام ملک بعل می کشا جانست
که طوق اعلاشی بر گردن
که تر جان را رموز زلزل بیجانست
که استان سکا کله پیشیا جانست

بنامیز دنیا میزدنی خورشید کلکوش
بر در غدر پس لنگی بر هواری بر من مرم
جواز دشنام او در چنگ گوش من سکر
جور ز نرسنگ آید جو شوق بندود
نه شرم صورت او روح باغی آب حید
بدان حالای حسی نگاری خود پرور

بخروا آتش کبریا شده در کلکوش
کنایه نوبر و بجهت برای غلبه
و بان به هم زخم گویم زنی شیرین
بدین رضاه زین دل پر جو سکن
جان تا وضعی باید بشوید شش
نبره آن قلم زب

بر سپید گوهرش خرید	اکسیر عیار قدس بیان رات
با صورت جان حیات دید	در آینه جمال او کرد
شد چون نمر کلک او کرد	دو بار که نفس او دخت
وی خفته دولت تو پیدا	ای کشته خدمت تو خنده
دیوانه ترست عقل شیا	از سبیل خط تو سر روز
عفو تو ز غفلت کف کما	ترسیده رود و جوسایه از تو
در خون دولت تیغ کسار	تا با تلم تو عشق بازو
میزان سپهر راست طیار	طبع تو تر از دولت کز ی
اسرار حقیقت است معیار	دستم تو گناه ایست کورا
بی پای باده گزند و تبار	بد خواره ترا امید رستن
در پرده آرزو و میسمار	جن شعبه خیال باز
ترکایک بخت صحره	بی خاصیت نسیم خلقت
گر کیست بطبع خورشید خوار	همچون پیر شمع دشمن تو
تغیث جهانکش ای کار	همچون دم صبح غامه تو
چون ز غر غنم و شوار	مدح تو که از کمال خورشید است
کین نقش چنین کشیده این	بر کسوت خوش طراز دیوان
مقتاح خزینهای اسپر	هر حرفش در ادای پی
پیرایه و خستران آبکار	آلوده شد بد خط او
در رشته اعتقاد باریار	امروز که نیست یسین
در دوج کپ و بی خرمی	در پای شین نظم ماست

در نوبت دولت تو هر روز
تا پر و گیسوان آسمان
در آینه صفات پند

سیراب ترست در شهاب
چون آینه جلوه گشت
پوشیده روان قدس دهر

صد

مرا بوقت سحر و دشمن در مقام حضور
که خیز و مرده برابر باب ملک ملت
بطالعی که سعادت از دشت و فانیض
علائی دولت عالی محیر ملک علی
سپهر مرتبه صدی که از خواستش
چو خیز و مرده برابر باب ملک ملت
نرمش ریزی فراتر از خانه جاش
و لم به بار که حران آرزو می بود
چو دید بر سپهر خوان عطای او خود را
زنی مراتب قدر تو بپوشه جای ملک
باختیار مثال تو مقصد انجم
که انقلاب طبایع رو اوستی بر خلق
ولایت تو بتائید علت اولیت
صفای جام تو پیش از وجود تعبیه کرد
نهیخشم تو جایی که قطع نسل کند
چو سطح خانه آبت جای دشمن تو

رسد بکار خرد و گشت رقی از دود
که اوج برج شرف باز در تحبلی نو
طبع کرد و گشت آفتاب صدر صدد
که هست ملک جهان را مثال او و پست
نموده است سواد پیاض و دیده خور
به تیر کاری غریش کشاد و صبر
شراب بشه نوش است خانه زبون
تبی چو کیسه افلاطین خانه طنبور
ز املائی اما نیست در دوش ربون
زنی مدارج رای جوهر مرکا حضور
به استای جناب تو مغر جهنم
نف و امر تو کردی خواص را عبور
که حال ادنی پذیرد بدو بر رخ نمود
مزاج آتش آب حیات و دهر
قوای طبع مستغفور را کند کاخ
که در حوالی ادنیست که به معسر

حُود جاده تو در تپه امتحان دهم
ورایقین شودش لیک از غم و پ
هوا ای پسر تو بی مرا و کشتن را
باعث بار معانیت غصه جانت
کریم مصیبت خود داشت تا جهان بخت
عذر حلم تو این شدت دمن دلم
مرا که بخت باریش و طالعی کرد
بیوی جلوه اقبال بخت میدارد
نشاند بر سر کج کمر جبار طلبم
قطع جوده پست و بیج شکی
ولیک در ازل از پیش کار او نشد
همیشه تا بنظر و الی ان علوی را
تصرف تو جهان باد در جبان که بخت

نزدیک بود و ز حاجی خرد و شتر غنوم
بهار خانه سودا شس را گنی با جور
با عدال بر دین پرواز خرسور
که مشتق است از اسم قادر مقدور
در ریس خراسان مجد منصور
که همچو چشم رقیب است خرم خضم
جوانان با خلاص جسد و مشهور
میان خوف و رجاء بن عریس و شرب
تو اگر کنی نه بزر و قوی دلی نه بدور
به مکنات بخاریش چون شود مغرور
کجاستی سخن شعله و ستغوی بدکور
تصرفت در آثار حنق بی منشور
مثال امر ترا شاه احرار نامور

محمود

ای لبت طوطی شکر گشتار
مبین که مرغان غنای لب زار
ببلبلان از نشاط حریفان
از نوای جفا که اندکوه
در حدیفات که شمای را
بارگشت از صدای زخمه او

زلف تو سندی می کند اندام
بر کشیدندی ز بان آوا
بارگشت شد از غنوم پرواز
لبیک در قص کردن آوا
پروا کرد و در روی پاز
چشم ز کس که نمانده بود آواز

پرواز

پای کو بان بجز کلاه
 کل سوری که گفت بود باز
 عکس هزار خیال و پس قبح
 کرد بر دامن بجز و طراز
 سحر روی سپید شد زخم
 باغ را حد حسنه اردیده باز
 رنگ سبزه جودی است
 نقش و پاچه شمال طراز
 خیز و چون پیرو در هوای صبح
 بودای جهان سری بصره
 تازه کن بزم در دود پرورد
 جام می خواه و جنگ را بنواز
 سنگ بر شیشه خاوت زن
 خامه در سویشم کلخ انداز
 روز بازار سجد و بخت نک
 جوشب انظر که بی باز
 بر بطل قبول فقر الملک
 نقش انبال بین جهان در
 پیش دین که با کفایت است
 قصب پرده ماهتاب که باز
 الکه کلکش یک رقم گریست
 نقطه ضبط ملک را اچماز
 تیغ اسپاب کا مرانی را
 بهر کلک او کنند احزان
 روح اقسام شادمانی را
 از پی بزم او کنند خزان
 باقوای طبایع اگر کرد
 اثر اختیار او انباز
 ز هر کیفیت حیات دهد
 در سریش کردم اهور
 هر یک چه او کند غوغا
 وعده زینب را خواهد از
 هر زمان شمع را کند روشن
 در شب بزم او ز پسته گاز
 جان معنی نگار در حدش
 صورت انکحیت بخانه از
 باز عصمت نگار را در دشت
 کینه بر دخت جویده باز
 شاه روح را بلف اثر
 کینه بر دخت جویده باز
 ۳۲ جریه جام دست محرم راز

دور محسوسه را چنین نظر
ای جناب تو مقصد دولت
عمر خصمت جز دولت عرصه است
اثر لطف تو بدون برده
گلک برهانی نبات اگر سر تو
عدل تو در نبات آورده
بسر فراز او زین زمانه که هست
عدل کن زانکه سر و دست تبار
تا امانا را پس رودین است
نیز از این آیه ساز اباد

طرح خط اوست زلف ای
دی بنایت بر موقوف انوار
که بود آشتی هاش در آغاز
از حبسین عقول چن مجاز
و هم تیرنگ سحر از اعجاز
نخه سهو را بغیر جواز
باده انصاف بی شیب و فراز
دست کو تاه داد و عسر و راز
جهت رکن کعبه پیش نماز
بتولای طاعت تو نیاز

مهر ص

شع سراچین است پر دانه خیالیش
روح بلند پر دانه است دو در هوا
منخ دلی که دوزخ میسید بر ای او شمع
هر عاشقی که زنده هار آتش غم است
در جم گمانه و ز انسان زخم زلف و آنکه
تابنده یان زلفش باشند باز نین
در نه لطف و دیان نه از خیشین
نیز بهر دوزخ شرم آب کشتی
نیز بهر دوزخ شرم آب کشتی

خورشید روز عمرت یارب
عقل و حقیقت پر دانه آشفته جاش
از تیر دام حیرت شکست پر دانه
بنو و حیرت شمع هرگز از سوختن طاش
از خلق قیامت نماید و یو ایگی جاش
در خواب بسته گیر و ارواح را شیش
آنها که رونده اند از زلفی او جاش
در خواب اگر بدیدی زلف زده شیش
زان چون بهار هر دم افزون تر شیش

در بند شکر او هر کس که جان فی الله
با مقتدای عالم این قصه که گویم
شیخ الشیخ عالم بر آن ملت دین
ارواح نطق پر داز آمیخته اول
تا بر رکاب عالی بند و بهال خود
کرد و نکه روز و شب است بر او
از باد صبح وانی جن می شود و پیر
کر غل موم بنده از شمع مجلس او
خاک جزیره نهمش اندر دیان فریا
روزی که گفت که تیغ نریان چنان
جن تیغ حکم راند بر سنگران
ای سوری که امروز در ضبط ملک ملک
در هر هوا که بگذشت روزی پسوم
در برج ثابت شمع برای تو کوکبی دان
بر جوهر ملک خواند آیات حرز نامت
گر گزیده بر آید از خاک آستان
رای تو از تجلی روزی ز بانه زو
این بوستان است بی آب سد که کرده
جن ملک کمال هر جنبش اندام
خوشید و ییغ در پای آب خست

زرد و زار زانو ایام سجده اش
فتنه کری بودی حالش
آن کاسمان غبار است از موب جلالش
الواح منطلق الطیر از مکتب کمالش
از حلقم شیر که دین تحفه کند و دلش
ماندست بر سر خشت را از دین جلالش
از لاف شتاب غایت از دوزخ کمالش
خوشید و بار بر ما نور آگاهش
کولاف پردلی زو بادست کالاش
از نیک حسرت خود از وقت اش
تعل جواب کرد و هر حرف از سواش
اقبال است کافی تیغ و قلم عیاش
طیغ صبا نیار و مرکز با عتد اش
سیار و رحمتی و جود مزارش
واغ خسوف بر خوات از جهت کمالش
ایمان تازه روید از جودش
صرافه سان بر آمد خورشید از رختش
شاخ نهال حسرت
میدان

یک ابریشم اگر بوری کم از بالای آتش	ایتر خسته هم ریزی آید بر دین تو گشتی
اگر شاه منظور را خوش آید فروز ملکش	یقینم که سعادتی ترا بخت زبای
بدین یک عذر پشانی می دولت برادرش	حما کیرا از او ملک سلاطین را می شد
از آن ترصد که بگردی کند چون خوشه آتش	نه دانه در دهان پریشانی نیاز کرد
بچون خشم زد اید می بازوی شکرش	بازم اینست بخت خوشش ملکش را
که بود اله ز یکمقال دگر ده قاف پایش	ملک برست میزانی بچشم پای بر جایش
اگر مردی نه ملک جهان بگرد و درش	بکسر ساهی بخشد ز دریا سر و می و باد
بود بر شمشیر دارد پیش شکار و میزش	عده او از تواریک شاهی که یکسال از دور گشت
ازین معنی قضا باشد پستان کردستش	ز نام بخت یعنی قریل شاهی می باد
کشد در هر کان تهر فرمان تو چون شش	نور راجن در باب بند دست حکم نور آید

ز یکمیدان آتیت کوی خوبی و خشم جفا آتیت
بسر چانه سر اشیر
جهان ادب سر چاق آتیت

مکن مکن که نه بر ملاک من معذره	بسر آید که تو با شمشیر
چو کرد و آید که خنجرین کرده من بخور	چو کرد و آید که خنجرین کرده من بخور
نه بشکن زبان دوزخ کس بخور	نه بشکن زبان دوزخ کس بخور
دگر چه اندک لوی تو بر من رنجور	دگر چه اندک لوی تو بر من رنجور
جفا می زنی بخور من سرور	جفا می زنی بخور من سرور
خسته شود و بدی می مستور	خسته شود و بدی می مستور

انید زنده می چون بود مرا در عشق
از آفتاب دی تو در دی که در دست مرا
وزیر عالم عادل نظام دولت این
ندیده صدر وزارت دگر جو او حساب
خلیل جانی موسی کفی پیچ و می
ملک پناه فرخنده طالع صدر
بفر دولت تو صد هزار گس پند
من شکسته دل خسته جان نمکینم
در آرزوی خجاست تمام است خزان

نه تو بوسل مساعد نه من میجو سحر
دوای آن نکند جز بدیدن و پست
که مست خانه داشت بعد او معبود
ندیدم کنج فضایل دگر جو او کعبه
که مست نعمت معالیش در جهان مشهور
تویی که در که توست قبله ظهور
رسیده این برادر و شیشه کن در
که حج چشم بد از حضرت تو ماندم
دل بر آتش غم خام میانه

کمال
خوش که گوش مرغ ملک باین خط
ای مرغ با کشتا و خد نکش سپهر

کامه رنگ در محراب یا نه اضطراب
دی نشسته از کمار رکابش عنان

۳. بغاوت رایت حق بر قاتل رهنمای

پیر خاقر ما دامنم بد آنکه الطوق

قدیم در روشن مجموع آنکه سیر

این حاصل ارجه قدوم نکند و تو را

در سینه و معدومند و در

در سینه و معدومند و در

در سینه و معدومند و در

الب سبیلان آن شاه

ملک سبیلان آن شاه

از جوی و غول های ملک

عن حاضر و غایب و دروغ و خطا

در سینه و معدومند و در

در سینه و معدومند و در

در سینه و معدومند و در

بچه و نیر زاید پرورده عطارد
هر طبعی که گوید زمان دست کردن
تای عصا بر آید تقدیر کرد عالم
ای ز احلام تنگت نر زنده ملک بالغ
شمیر در نیات شیریت نهم خسته
وصف سایلانت بار و سحاب قطره
طغیبت بای پرورد او خود ز نسل بای
رسیم که بخودر یا غوطه در جهان
روزی که مرگ اجل را چشم تنگ بسته
کرد و زنجیر خنجر دست ملک معطل
دور سر مبارک قوی شود از ضربت
پرگز و تیر تا بد آینه مدور
از موج خون گشته زانند اجل کشنی
پیک پنده آید منشور مرگ کف
شمیر غل سار و در جسته سر این
قصاب تیج پرور بدو بطیقه مرگ
از طب جن برای جن هر یک سواره
در حلقه گذشت و دشمن شکسته
با تیج صبح فاخت با کار ساز غنی
ای کرد استانت تملک که سلطان

کرد بر دوش پیکر تیغش بود حایل
از خاتم شده کرد بر عزم خود
رایش سی فرزد بر راه او
وی را احترام کلت نو عهد شمع
خرکوش جنب تاکی بال ای جهان فل
اری غن جکاند شرم از حسین سایل
دزد که شرم دارد از آفتاب باطل
زبان ابر که هر فشان یکجغ خیر بای
اند غنان گشت ده در سبستان عایل
ماند ز صبر الفت چشم زمانه مدخل
سب خلع مستقیقش شمشیر سطح و اصل
از بس که زنگه را کرد و بکس قاتی
تا جان زد و خنجر بر دهن بر سایل
نفق و نهو مسالک ناسوده در راه
این که دید هرگز طبعش بغیر مایل
شد ز کاسه سیر چون بر بند مره
با خرس نیز کامت کرد آن شد راه
در شیشه سمندت کوش ز نایب
روز ظفر نشسته چون آفتاب بکلی
وی ماه استیفت قبله که آنجا من

بند که ز پاست از دشت خراسان
تاگی بره غازی این قبله شازان
نی دست بپوش بوده چون می بپوش
زان خشک سال کنعان آمد بهر دست
مطلب قبول شاست دنیا به قدر واد
موج خدا بیکانرا پایان پدید نامد

جن از جاق ترکان اموال خود امل
نگیر جابر کرده بر مولد قبیله
نی پایا کشته جن کل بوج محض
یا ایها الغیریش ای شهریار مفضل
عنوان کدام رحمت از حجره پاسبان
لیکن برید کفرت پرون شد از نال

۲ باز بروج سخن تا زدم که موی بزم
سجود شد بشاید با همین زکله تاج کرم
و نه خود بهم پیش و نه نوش بخلق
بدیم ضعف پذیرت چرا که جوین
ای عجب آب و هوایت در ایتم
ای در نیاکه جو کل سیر بکین خفت
در ای پس جو شد دست فلک سحر که

ز آنکه جن ابهر کان باز و قین عدم
نه و سپس که شب طره بهم بر شکم
طل این طارم شش کوشه حقیقتم
جان صاف شود از قف و رحمت دم
که پستان بمنز خار و نه سپ تر غم
ای خنده بد زانست ای کل در جهم
من ز برداشته خرد و دشمن نگفتم

خیزد پیش او عله و بند علاء الله له

آنکه پیش از جام کرش جان و شتم

آن جن اصل که در حشش از چهر لطف
و ان عجم بخش بر شاه که داد او نعمه
و ان خدمت او بت گرفت جوین
خرد است سخن بکنند تم تعیش

عقل بی عمره تعضیل خوا اندیشم
بر در او چه سعادت بسلامی و طعم
دست دشت که پستونی بود بر دهم
عجب رفته شود تیغ جو بر سنگ نفهم

پر کشتم نوزانی کنستم چو پست بر خاک
نی کنی شاه با در پادشاه گشت شوم
سمه بر باد چو رسید جو دو نو پیر
کهنه بن نیز بگذاشت رپی بیک
میپنداند شکایت در دوا بر آب

گلشن مدح ترا خوش سخنی چون شوم
بر نیاید همه عالم به بختی کفتم
کان داین سپهر نیند رفت که نامشوم
در کف حکم تو کردت جهان شوم
چشمم خرم و لبم بای بعب و فغم

ایا خدا فی رقت نیافرید نظیر
جلال دولت و دینی نظام ملک ملک
جهان فصل الفصل فی کف فضا
نیشین باش نشسته در جن تو
درین کمال کجوش می رود
حاجی جو تو بار بار روزگار کو
در پس دست تو باغی پیش سستی
کف کفایت ثبت دست ملک ملک
ازین دوازده خانه بساط پیر
ملک فخره انکو درین کربست
کنون بشکر جبر مان نمره و ان
در آینه تو با کجاست چون می سازد
در آینه تو می بیند روز
در آینه تو می بیند روز

پستان تو جهان را زها و مات
پناه تیغ و کلاه و مدار حج و پیر
نیات خفتم فضا کدر بغیر
نه از شیمه اقبال را در جن تو وزیر
چنان با حق حکم تو پای بسته جگر
و کجاست در جگر کجاست و کجاست
نقشه جبهه نور شیده و خنجر
شف مهابت تو بر و آب شیده
در آینه تو شش خانه تقدیر
در آینه تو جبهه با میال تر
کجاست ناسخ تا جبهه است
کران رکابی بم کجاست غنای
ندای فصل خط و در خنجر
کجاست در آینه تو شش خانه

فناپس کشد بر حصار غارت ملک
هر آنکه در شکند با تو کین بکاشد مهر
چو دولت تو خجسته لغا خوشتر
سایح صییت تو مرغیت لیک عالم سنج
سبک سران حسد که زبون غم نون
بتیغ کن تو بس سبزه ساز شده شوند
برقت که کی ای شیران حرام جوخ
مدوی تو علف تیغ انتقام شود
دگر نه جز که پیر و خستی و نای رحم
زنی نایب کرم را بحضرت تو وطن
منه سان خرد را نهایت بنا
اگر بخت این بار که نیاید و ام
شعاع نیک سیطت چشم شب پرده
همیشه تا که عقولند و دفتر الهام
زنجم فتنه تر با و دست که توی
شایسته جهان و بیج صدر بزرگ

کو خند قیامت ز غم زبانه که در فقیر
بیک نواله پند آید شش دانای سیر
نیایدست جوانی ز صلب عالم سپه
شراب چنین ناله است لیک آدم
عجب مد آنکه بود چرخ بر سر آید
اگر چه ده در در یک خانه اندر آید
بود پسین خطایس زلفه عکس
بگاه خواب کی ای خون مان حال چو شیر
رسمه مهر لاله شیخو رده
شهر مشال ای زود مهر
زری زید سخن را ابد است تو پیر
مدران ملک وای تیر
بجای آنکه مضرده ای بی زنده
پستانه سخت بلند است وای تیر
همیشه تا که نفوسند و خانه تصور
بروی خانه تو چشم عدل با و تیر
یکشکم منو شده و از فکر آید

۲
نایب آید سر را بخیل ز مهر
در خضیه زلف و سلطان اکبر
میان زان که عیبه کرد و زنجی شد ۳۸
باشی...

در بوستان چشم تبرک نگاه کرد
عاشق یار و لبر گلخ همی خورد
این باد که در دل پرورده گاه غسل
آبی که بی وسعت او درخت جان
روزی که در حجاب شود آفتاب جبین
تا رنگ بوی گل صفت رنگ و بوی او
جان نیز هر که بدو بشا و مان نکرد
از یار و باد فایده برین کج رسد
مائی که از جمال رخ او بر آسمان
کرده دلم تار نهاده در عشق او
این دپشی که آنده او در دلم گرفت
جانم جو بار تار نهاده در جمال
از جز او بکنده فلک پنج عیسی
کردم شمع سوزن کلان هوای
اندر دلم غم نیز در گریخت عشق تو

پس طاق اهل و پست بی ضرر و بار
باد و هر ملک آنکه در اطراف لاله
یک خمی ز تربیت او در حوض
چشم خلق نیدست برک با
بر جسم رخ جام نور و هدایت
دل مایعون او تفسد حادثات خار
در غم جز دشمن ملک آب و گشت خوار
چون در فراق یار دلمت کج
بفکنده آفتاب پیر صده هزار بار
دار و همیشه آنده او در دلم قرار
یکجا هست از کجاری دلم کی کند کار
غم در دلم ز قوت سودا
در عشق او به بت جبین
آنکه ز ابتدا دل
چون مهر سید اهل و کجاری

شاه شرف محمد بن حیدر انکه است

مقصود از انریش محبوب کردگار

آن براه است که نشیند گوش عشق
اجرام رخ راز بنامش من و عقد
بی آخرین او سخنی آفریده کار
سلام شرع راز با ویش کار و بار
شروع از حصول غنیمت او ماند ملک راز
ملک از قبول دولت او گشته جبار

در حضرت خجسته آمد مجد را بیکون
ای روح را بیدار اگر امیر شناس
از جنت وفاق تو جنت بودیم
قصر گرم بطیلس جواد تو مرتفع
افلاک از غنایت امن تو در امان
کیشی می نه دزدی ناصح تو حجت
بازیت پست تو که از توت تو
کوش فلک ز باک دنیا یا بدی امان
دست مهابت تو بسنگام مهر که
هر جان که از شراب خلاف تو شد
گر حرم تو ز روی زمین پای کوشد
شاها نگاه کن که می حالت شجوت
گرست در جهان چشمنی مثل این کوی
جوشن آهوان تنگ معانی بنام
عاشا که ز صدد تو دوزی بود
تا که تاهت از عیش سرور از دست
در قالب قبابی تو باد از شایسته
اجاب تو ز رحمت و اقبال شاهان

بر در که مبارک او بخت را نماند
وی شخص را بخت انعام او گذارد
و در دوزخ خلاف تو دوزخ بود
حصن بخار دست کیم تو است
افاق از حاسیت تیغ تو در حصا
که درون بسی ز ندزی حاسد تو در
در صید که کند ملک الموت را
کر داری ز نعل براق تو که شود
زلف ظفر گرفته بهیست خود الفا
تا در حشر سر نخند خالی از حلا
پروان کشد ز دست زمین است و تا
جایز از لطف و لذت این نظم شود
درست بر زمین کهری مثل این پای
در روح بی نهایت تو راه اختصاص
نزدیک تو بشوگر با باشد این شای
دست فدا ز دامن این نیت ان جرای
در پیاعه شای تو باد از بقا
اعلای تو زلفت او بار سوکود

مهر

بچه وقتی که نام کسرتان شهری ۳۸ مراد نام مرا اندران شمارش

در آن دایره که یک تن مخالف تو بود
 قناری دگر با منازع تو چشم
 بخار غم بزم برد و بد ز آب چشم
 اگر چشم خوشنودی نشکار کنم
 بر همیشه بچرم و خطای من نگر
 دریده پرده من بیشتر مدار فلک
 ز روزگار سب رود در آن تبار بر
 سپردن منازع در آن قارقر
 یکی مرا به بزرگی ازین بجز
 ز جام زهره بود مرا آشکار
 بغض خویش بدین غرض کن کار
 تو نیز باقی پرده برین مدار

سمرسم

دله اری و در اسمه در عشق فری
 سرگزنده از نودل من بنوازش
 جانانی دجاز اسمه در عسده که ازی
 یا عادت خوبان بنود بنده نواز

سمرسم

کمتر و بیشتر از ضیاع و شریف
 دوستان بدوستان برپسند
 آرد روزگار رنجور نه
 اندرین روزگار معذ و نذر

سمرسم

از روی دل من خدمت دیدار
 چشم از کوهر الفاظ تو تا محروم است
 چون جانی فلک و محنت من بسیار
 همچو الفاظ تو چشم همه کوهر بارت
 عشق من کو تو جدا ماند نیز همه کس
 چون کان پیش دل دوست تو پیغمبر
 که مرا با تو دیا و تو فرادان کار است
 که دیدم بختی هیچ فراموش نه

روزگار است همه شش باد کی دیدار تو

روزگار است همه کارم همه نامدار است

برت که جز پیشش دل من قدم ندارد
 محالست من ز تو جبهه الم ندارد

دل خود را گفستی بغم ای بخش خرم
بنای آن دلی که تو غم تو غم ندارد

لکنت نیست چو بانیخ در مصاف آید
که پشت کوه بلرز دست تیغ ترش
لب ملوک همه بویید بر لبش داد
هنوز نمانده از لب طراوت لبش

اگر نه از قبل نفع حلی را بودی
ز بیم تو نشدی مرکز آشکارش
وگر ز خاک خبر داشتی وجود ترا
ره سجد و گفستی با اضطرابش
خیال تیغ تو که کینه و باب لال
طراوتش همه خون کرد و دجارش
شما بنام تو رغبت کند کسی همه دم
جهان بزدی تو خرم بودی همه پیل
چو نمکمان شراب و مقلبان بدام
جود و پستان بر حصال و چو پستان بهال

مهر

ای چشم اجل تو بکران
خنده خندی که کردی و کران
لقب تو جود و صد رحمت
چون در آید جل تو بکران
چند نازی جو معتبر شده
به نوحه مندمر و معتبران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات
حیلها ساختند چیکه کران
بهر قصد مرگ دفع نشد
تا بهر دین سبوی بهر کران
پس منم از بهر مال عاریت
پدران ادفند و در پیران
بی خطر نمستی بود که رسد
بپران از مردون پیران
هر چه بهیشت نام حیات
بی خطر گشت نزد با خطران
مال و ملک که هر کدر باشد
لحمه عاقص اتمه دبران

کر می ملک بل که طربانی
دل من بر زمانه گذران
وقت مرون ضعیف دل گرفته
ای قوی که من جگر کن
سرمه غما بسک شوی بران
چون ترانه بوی بخش کران

۲

زمن تیغ زبده اگر روزگار سپهر
چنان حسینه که مانند او ندانم
یکی با پس جوانی و دم امید امل
سیوم حلاوت دیدار دوستان

۳

زهی بخود تو ایام که دست پشهور
زنی بهانه تویم چه محنت منهور
نتیجه ز غلاف تو در دم عجب
لطیف ز دفاق تو در دم زنبور
چو چاپم شود دست صفدران مرقه
خوار نیام شود تیغ سرکشان مهر
ز جود کشته شود صورت زمین مخفی
زگر و حمله شود چهره فلک پیستور
ز با بکینه جراح رها شود کشته
ز تف حمله نواح هوا شود محروم
ز با بکینه جراح رها شود کشته
حسام تو کس آن مصلط در زمین پیدا
ز شخص کشته جبال و زخون کشته بخور
دریده ریح تو طبع جگر که لاله
بریده تیغ تو پیر با جوشه انکور
به بدل تو که بدان عالمی شده منسوخ
بجو و تو که از آن کشته نیستی مقهور
همیشه تا سلم روزگار خوابان را
کشی ز مشک رقم بر صحیفه کاغذ
ز لطف عفت تو باد انحال جهت در پنج
ز لکین و قهر تو باد اسباب من دشمن

مهر مهر

کر ما سودای عشق این وین کتر شود
جان من کم رنج بیند در وین کتر شود
باجناح پس دلاقت با جان بالا لب
سخت نادر باشد از سودای من کتر شود

کو بی بگردی تو از لطف پستان
 توده شدت غنبر بر کوهستان
 این چهره لطیف تو اندر جبار فضل
 چشم مرا بر کعبه گل تازه میرهان
 همان من کی ای دی که چند این چشم
 از دست من ترا کمری بسته بر میان
 بی فکرت تو نور بناسد در آفتاب
 بی بغت تو مغرور وید در آفتاب
 آن تیغ آب اودا که گوی از خداست
 بر قصد دشمن تو بلا میست ناکه
 جرن پست تو که مراد خالی از فضل
 چون جنت تو تیزی او فایز از فضل
 از بس که دل شکافت ربودت نازل
 در بس که جان ربو گرفت لطف جان

پیا که با رخ و زلف تو کار با دارم
 ز جام عشق تو در پیر خوار با دارم
 پیا که با دورخ تو که روز را مانند
 حکایت دکل در ز کار با دارم

بدر

اگر بصورت درای تو آفتابستی
 بنای تیره شب از روز از آفتابستی
 ز عجب دیگر زمانی نتابدی خلق
 که از جمال تو جزوی در آفتابستی
 همیشه عشرت من چون لب تو خوش بودی
 اگر سوال مرا از لبست جوابیستی
 همه نصیب منیستی نعمت شش بهشت
 اگر بدو پیستی تو مرا تو ان پیستی
 بهشت خواندمی این بار خرم را
 که شش بهشتش از منت جریخ سزای
 اگر نیای بهشت از کل دکل ابستی
 ز من چنان پیر و زیزی که پیدا است
 که مرکبش ز دعا های مستجابی

۴۳
 ترا سپهر و جهان را آدمی بخت و قدر
 اگر نه خداست این سر و دانا نقل ابستی

تا بشنیدم که ناتوانی	و شکست شدم خفا که دانی
گفتم شخص بدان لطیفی	افسوس بود بنا تو آینه
آشنا در ناشی بگو شدم	ناگاه نه ای آینه ای
گوشت بنا توان افسوس	گافوس بدست زندگانی

ما درت را سجانجی گفتم	بزا که بس مصلحت مادر تو
کیر تا خایه پای تارا تو	در کس مادر برادر تو

ای خواجه بد اگر مرزنت را	از نور هوا سرشته دیدم
پایز منبیل پای از را	پروپسته جگر گشته دیدم
حرف دو سه گین رها طوفت	
بر طاق کپش رشته دیدم	

بر بجم همیشه است ز دست دلالة	دلالة که است بر چانه خاله
از جوشش این عالم شاید که خجتم	عذر خود ندیده جهان بد خاله
آه ماه روزه در آبل و گفت	اندر خفاان محبت است خاله
نه کنش او شنیده حدیث قینه	چشم و شاد و مثل بر پانه
شکس بود بداده و از سر پشته	از دست چهره می روی ز خاله
گفتا بخواجه اورا که شتم زدا	از دست حیران توان کرد خاله
دستم گرفت بدو و از دلدلی	دانه زخم بدو بدام ز خاله
چون باز خایه شتم و گاهم خایه	از هر هر کسی بخت خاله

بالمکه بکرم
بالمکه بکرم
بالمکه بکرم

بالمکه بکرم
بالمکه بکرم
بالمکه بکرم

بالمکه بکرم
بالمکه بکرم
بالمکه بکرم

بالمکه بکرم
بالمکه بکرم
بالمکه بکرم

بالمکه بکرم
بالمکه بکرم
بالمکه بکرم

دیوان اسیر
الدین اچیشکتی

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای عقل خجسته تو در دگرگاه جان
پیران جهان ستم مرا و از پیل جهان
عنی رگبست و هر سه تاب در گنبد
ترو افت جرج من تیر در کمان
زلفی شک که روی بنیاید در لقیق
رای مرد که باج پستاند در دکان
زبان و حرف است کمر بسته جرج
تاقینه دار باز نشینی بدو که آن
در کردن جهان کنی دست سبزه
ای دولت استیلا تو بر شیر زندگه
بر جامه سوی غمزه همکام است کرم
خوت مساز تا نرند مرک بارگاه
چای طبع مدار یک آه عادی
بر یک سر شک دید عیسی مندر
تا که تاب کوره بسوزی بسوی کل
باجره نیاز مهر خست از از انک
ر پر دلی ز پوست برون ای دایه
ای ملک سایه میهن کن نمای کل
تا با سکن شرک نشانی در استخرا

شعبه زیرمحدوده طبع است ممکن بم ۴۴ شهر باز و هوای بهیشت است

مجلس ۱۲۸

کر بر آن شری جلیپای لاله
دارست شکل لازده بر جاز سویی
هر حلقی که عشق بمعاوض لا برده
هر دو جهان بتابش تو چشم ریشنه
خای خود کنین خطاب برای کلاب
محبت بر رخس که هم جسی خود
عقای نیک مهر تویی عاف ترب
اندر بر قبول جز از خاک استین
آن خاص مار خلط لار خاص عام
جاهش بکار دان ابد داده بدرقه
کجی جان نیا ده در کج آب و خاک
دست از قلم کشیده و تان ساز کش
هرگز ندیده دیده محبت نعلو و سفلی
هم کاپی کنی کرده جهان را که کم بود
خاک درش بمهر علا برده جبرئیل
آدم پاز عدم و پاک نام او
است که روی او بخلو تیرای پس
سپس شک در کف ما بنیدار خون
نیشتر کان خلد از آن عشق در جبین
در سفر و مکان سفری کرده باشما

ز تار بر کشاید اما الله از میان
تا هر دو کون خشک شود برده و شایان
جست آمد آن تمام بنالای عقل و جان
از تن جوش پیکشی کن سوی روان
یک ره جو کل متاب سراز تاب و جان
از سنگ خلاص جوی بهم مهری شبان
با هر کلاغ پیسه به گیری یک آشیان
چون بر در رسول شدی خاک استین
مقصود جرح و خشم مسعود منس و جان
نورش بدیدگاه از آن بوده دیدبان
لعلی جان نحو ایستد ارکان کنه کائنات
و اکم میان ماه قمر کرده از بنان
تا خود در یک دار دم کان هم مکان
بر خوان عیلموتان جبهه میهمان
زان جرح پیر کشته زینت هفت چرخ
بر کاینات غافل سالار کاروان
جبرئیل در رکاب و سراسیل در عیان
جانش تخت بر کف ما بنیدار خون
تاکی خرسند موکب میמוש در جان
وز لایم کنش تازه تراشاده مهر با

آن مندی ضمیر که از لوح جاود
 جام پیلام نوش کنان از لطف
 یک نصفه خمارش کن خورده با عشق
 آن پاکباز مقرر با نوا که چل
 رانده بر آفتاب و دایره سپاه خشم
 صاحب ولایتی که پذیرفت ز زمین
 آخیزی که ز دامن حیدر مدارست
 دیوان مدح اوست حمایت سرائی
 در دست او شکوفه باغ طغرسه
 ختمت برد لای علی مقطع سخن
 اعی علم لایزال تو سخنان وجود
 وصف انتقام تو موسی زرم زین
 از جو که برستانه حفظ تو کم رسد
 ای لطفت از سلطان شد این هر دو دار ملک
 خلقان حرص از بکشت از سر شیر
 مرغ حکایت صغیر پیلام او
 مادر زنجی خجالت حیون کنند خاک
 باری فراخ سال سخن پنهان گفت

کسرت ملک کسری و صفت ملک جان
 بن رحمت قریب و لب و پاتی و زبان
 چون از شبانه بوده در باز سرگردان
 در باخته وجود یک ضرب نهامان
 لیکن جرات و دایره سپاه جهان
 از یک عظیمت انوش جادوان
 جانست دست پای تو در پای او
 بستان مهر اوست تاشاک امان
 نیلوفر می که زنگ پذیرد از ارطوان
 که بعد از غنوم ز پندیشه رافغان
 احسانت کرد بام و در طبع پاسبان
 و اندر دمای قوت تو عیسی نادران
 و ستان جرج کینه برین تازه و ستان
 تکی سرای طغرل دما یک در طغان
 و زنگ مدح کشتن جغتاش داران
 اورا با شیبانه شر و انیان رسان
 خاقانی شد که حرف قان شعر دان
 قحط و فاست در سبب آخر الزمان

ای حریف با کشتادند کشتن سپهر بنه
ای مملکت طرب که رسیدی باز زد
ای جزو انکسپنه بر از آن سر بحر خج
ای ملک نروده دامن شه کیر جان کیر
ای شیر سخت پنجه خرن با کوزن دست
ای باز پاسبان شو بر خانه نذر
ای باد سار طوده در کوشه بمیر
جرج شهاب ناک و ماه سهیل جام
قطب قطره مظهر وین چسب روی که
برینج خن بر قص در از چپ شام
نابد برای خیمه او جرج خبرین
اسم سنان او شجر روضه قطره
بر داشت زخم کز کزانش یک رنگ
بخشیده مایه خرم که آن سنگ او بجا
این روی شسته اند بهفت آب خاکست
لطف جلای دیده روست جرج ناع
خرم نشین بزم که بایا و جام تو
کپتخ رو بزم که بافت تیغ تو
با که طبع آب کند و تیغ شکی
جز در دانه عدل تو بی رخت شبان

وی شبنه از کد آرزو کاش عثمان
وی روز کار شده که رستی ز اخطاب
وی عدل رخ نهفت بر دهن ای از
وی دهر پسته چیده شده بین و کلام یاب
وی گرگ بر الفضول مکن باره عتاب
وی صعوه آشیان نه در دیده عتاب
جرج تاش حسام شده آید در التباب
شاخ ارم حدیق و شاه حرم جبا
بر روم درنگ خبر او ملک الرقاب
انلاک راجر بر سر ماقب جباب
از رشتنهای آینه سیارکان طما
نام حسام او شمر دوزخ عتاب
از بالش درنگ سر کوه ویر خراب
دا کجند بایه غم سبک پای او باب
سم خاک از توقف سم آب ارشتاب
سمت ثعاب دیده عقلت جرج نراب
شدن در میان حجر باو دنداب
در حجر خنک شده جگر آب جرج سراب
تشت است آب تیغ تو لیکن بخون باب
ای جادوی نیکه میش باو باب

پشانی کمانت جز بر چو تاب گشت
از نوبت تو عهد جهان پیش بود لیک
حضرت بری عیش چو فزح رسلین
ملت جانی شود جو کند رنگ بر رنگ
مرگو جو جنگ رک نهند ریت بر ریت
بر بود فخرت کلف از چهره قمر
از حضرت تو مانع بنده بنو و سیح
منت خدا را که بداد آفتاب
در عرف تا که سبق سلامت علیک
باد از بخشش تو نصاب امل تمام

۴

۳

از ملک سحر بر برین بر چو تاب
چو زان دید کانت شناسد بهر حساب
صد رت می ز نقص جز در و پس از غدا
از خلق خضم ناصیه تیغ ترا خضاب
سمار بر حدی زندهش هم چون رباب
روداشت پلکت سبل از چشم اعدا
جو خجست نامواشی و جز برای ناصواب
چشم اینجا که جناب تو اقرب
در شمع تا که فرض در نصاب
با دواز در سپلام ترا بر ملک جواب

بت ز ناری شب کرده آن عیار با
روز و شب خمارش از سرخی جو گلزار
از فراق لعل شکر مار او هر سائی
در دلمین ما پشائی آن زمان افزون
خطا و موردت و لطفش ما در اندام بدام

تا زنده اندر دلم زین بس ز ناری
آن دلفش است چون یکدانه گلزار
بر دل ریشم نهند پیش از عینا صد بار بار
که شبی یایم بران و دلفش شکر بار بار
که بدل ز بخور مورد که بتن بهمار بار

طعن نه حب ازین ما در نامر بان
هنس سیه کاسه جند چشم سفید کند
جان سخن کوی را رشته کن در کلو ۴۰

گاه قضا عجار که گفن مهر کان
صبح یک قرص کرم شام یک سر
بگذری اریسی خواست در کفر زمان

دست و چشم ملک ندید

وان شیر که شمشیر حق نیست

راحت روز مدد از ملک

بخت بد از بخت

جرم ملک

شیر و بران سپهر

بافت از آتش شود

عرش بر تپه کف کند

پیکر ز کائنات بجان خشم

شود چاش در آب فرو

شاه ملک از کمال تو

در خفا پنهان از پرده

مر جبه بحیرت جز از لب

تا ختم ماران شود بد

بدا خسر سلطان ز موصی

بر در که حق شان تو بزرگ

نور تو بهش زلف

زلف خود از زلف

در خاتم شای جهان کین

در بانس باطن زبان معین

جون بوی در آید سیسین

این صورت زهر امدان طین

این نفس یقین آمدان مسین

جون خج را دوش بستین

پیش از حرکت قالب چین

ملک نباشد بدان طین

جون قاصد بعد روانین

جون برق پا بماند وین

رخشده شود کوهر یقین

یک مرغاب حرور حسین

منقار بکاست در زمین

تا پیکر شیرین شود وین

باو آیت بران تو متین

در غایت دین رای تو توین

با طاعت تو حاش قرین

کردید بن عکس زمین

زهر و سمه تیران تو باد

خرد و بخت بر پستان تو باد

بشری جانور حجب است تو را	مترقی نام و زیام گزین
در کاب تو و جهان تو نهاد	بهر کجوتی بتیستی بهر اوج
آب از چشمه سپهر تو بود	جگر تشنه مخالف بهر اوج
همه از قبضه آسمان تو بود	لاف چو بامیان شست قضا
بل آن بهر شب آن تو بود	هر چه در ملک روزگار آید
خاک در اوجی جان تو بود	آب در یاد موج بحر اند
نفس یکای تو در حق تو بود	جرم به جان پلای بدر شود
اوج قدر تو آسمان تو بود	کر قضا آسما را بغیر سایه
عالمه مخفی در تو بود	کر قضا بر جهان بخشاید
کر ملک در پستان تو بود	تا مگر ز دست میان طلباید
قیسم کام تو و زبان تو بود	شکر شکر لغت از تو
اصل ستان و استخوان تو بود	شیخ قنوج صید شاد آرد

پشت حق با خط بر اینم	روی باز از ملک عفت اینم
منشش را نباید بهت خیرم	شهر یاری که طول و غرض ملک
بهر خط هم او بعبره عالم	کو و با خرم او بماند سبک
نهرش هم سواد بی تو	دانش را از اجهای قوی
به عالم بهر شش	نه بچشم اندر شش نه از او شست
بیشتر از شش	بیشتر از شش آسمان عارف
بیشتر از شش	بیشتر از شش

اصغر را بستی بودی سوی قزوین
 دی بزرگ با جرای گفت با منی بن
 جان نوز از فرط کد سبست با دودغ
 خانه دار مسکوحه که از آن تنگ نه نش
 صفی چون کام زرد پای فاده مرکش
 مسندی ایس که تقطیعش دهره ماهو
 او بود با ترة العینی شسته رو برو
 می نهد این در بوت او که حسان الزمان
 گرگی پرسد که ایستادین در خط که بود
 در کسی پرسد که در طب مرشد تان کی که
 ایستادان که چنین نه گان سر دوزنیک

نجم قزوینی سخن کرد این سخن بر خوشین
 تا میرهن شد مرا در حق این سالو سطن
 در عمارت جوجید از خود عار اند
 سقف دو بام ملایک بوم دام امین
 غنچه چون کون سوطا رضابط با ورن
 بالشی از بس که فعیشش دهد مشا ورن
 بیکد که را در تواضع مرد و سم بت سمین
 می زنه آن صبر سراج این که بحالین
 نجم قزوینی بزانو در جبهه که یکد که من
 پیر سالوسی تبرک با سر که یکد که سین
 رئیس استا دال عالم تانخ در کونی

کردن مشتری پی به بحر سخا کف
 در جبهه که خاطر او نوز و کسیر نفس
 ی کشته نطق را بخا و گفت سین
 باریت عت که از یکد که وار یکد که خاک
 جشید ملک پرورد و خورشید نقد بخش

بدر ملک سریرت رصده ملک نش
 بجشاده پرده جبر از چهره عیان
 دی کرده عدل را بقاعقل تو ضحان
 بر زده سپهر نهادت استیا
 در یانی با مهابت کردن کا حرن



چون بیدیم به بد تحقیق
 راه مردان نیک محضر را

که جهان تزل غناست کنون
 روی در برقع غناست کنون

اسکان چون حرف نه خف	بر سر عثوه دو غاست کنون
و اندرین پیشگاه کون و چو	روشن سفینه کبریاست کنون
و لکهاست سحر و اندهر	بیراین بهر آبیست کنون
طبیع چهارمین رب پسران	شکر نیروان در دست خوار کنون
ای زبان جهان فدای پستای	ما و حضرت خدایت کنون
بله خوش نای تر ز خمه	ببس باغ مصطفاست کنون
دست خدمت و شاکر دم	نوبت جدت و عار کنون

دست مخالف بیت تیغ جهان بپلوان	کار موافق کشا دست قزل ارسلان
باز بدین زنده گشت ملک و دوسرگی	باز بدین تازه گشت نیشتران
یست شد از جواهر این مرتبت ارشیر	قطع شد از فکران منقبت اردوان
بزم جراین را گفت حاتم در یازان	رزم جراین را بخواند پرستم کمان
جود در ایام این دیگف کاخ شمس	ملک مدبران آن یافت دل کامران
هیت آن عرضه کرد حجت این عبودا	طاو نه بسته لب مهر گشت ده زبان
خرق نیار چنین خسرو نا در ترین	و هر نیار چنین صفدر صاحب جوان
تیغ کمر این خیم سپار و باب	دست کمر برادر دست پر پاندان
بار ه این را فلک باز بپند و رکاب	حمله از اقصا باز به چرخ عیان
شکر این بگذرد و کوه بخت در جای	نوکب آن در سپر جرج بپند میان

جز ملک تاج بخش اعظم آنگاه گشت

و جوق قزل ارسلان شد جرج جهان بپلوان

جنت و نیابت عرض این جانان مبارک
دل کو ای مید که کین کعبه اقبال را
پیش آن جانان اگر تقدیر و سپهری نه
خل آن سخاوت کار جانان ارم بر م طرب
پایبانی بر سرش در پاس هر بام قضا
جز قیام سر دردی نبوده دیده کیش
کوته از بلای اوج منظرش دست یقین
از پی جانان ای سلطان عالی رکش
منطقه خاک پای او از قاصدیت
خسته دولت جرم او بپسند و ملجأ
دولت فریه زراست داعی عیاف
بالک اگر بوی سنده قاضی القضا
یارب اقبال ده ادا بر حضورم ادا

راحت جاوید را و ساحت او فاعان
کرد و معارف ملک دایم معشوری
سجده آرد طاق کسری نی که طاق آسمان
صحن او ترپسند کار جانان حرم حصن
پیشکامی بر درش در پیش بر کار می
جز خیمه سنان فرود روی نبوده خرم
تا حیرت پندای صحن مجلس پای کمان
شعله جوشن در آن صحن زبوار و کمان
راست جرن خاک که

جانی

تا غنوت مدای او گزیند تر جان
سایه عین زبوار و است مری جان
در جناب سعادت کی شستنی آید
چون اجل امید بندد جوی خاودیدان

در بند او شو که چرا بپوشد جهان
این طافه نقش اردی بهشت پاد
با سدی نیم جرم آتشین شود
در قف آه خویش ز کم دولتی بود
از غایت حرارت اصل اثر کند
بر عکس با برودت اصلی نگاه کن

او بخت نخواهد نیست که دایم بود جان
شد مازه در کش کش غوغای مرگان
هر نازکی که پند از آواز او کان
چون با ده درشت آینه در روی اعوان
پیمای زعفرانی در چهره بی کان
ز حساره تیغ شده سبزه زعفران

ای فلک بهی طلفت فرخنده چشمت
بی قاعده بزم تو نا بید فلک را
بی واسطه خند هیچ تو نمی خست
چون تکیه کنی روی تو برخت معاف
یکبارگی از چشم خورشید بستم
فلک تو بود و طلب خون اعادت
پیش تو کف کار بود و سوزن یک چشم
خاصیت عدل تو جان بود و موثر

از طعنه برافروخته روی شب منور
پروان نشد از دل هوایس روز منور
نقاش سبک دست قضا صورت باز
از کجای فلک جسد در آید برانو
که هم نزد با کف در بخشش تو پیوست
کس ز دید نهانی که شود شسته خرد
کر بار بچسبید دل از ده طوط
کز چشم غنایت نگر باز به پیوست

ای پیری که جز خورشید عباد آمده
هر نفس تازه کند عقل بدج تو پیا
بذل منی اسپر از ازل حواست
سوی این گل معانی و اگر جز این
میزبان کرم گفت بر تریب درای
کون ذات تو ز تاثیر فدا این باد

در دل و دیده سودا و سودا آمده
تا تو در جز این کجاست سودا آمده
با کف ضامن از زان عباد آمده
جز اگر دار به چشم دام معاد آمده
که بهمان شده کام و مراد آمده
کز پی مصلحت کون و فیا آمده

ای شمع زرد روی که با اشک دیده
ز غایت خویش میسوزد میگرد
یکشب سینه آتش بجران شوی جدا
یاری بناد داده از جبهه اجنه

سر خیل عاشقان محبت رسیده
تا به وجوه از صحت شیرین بریده
شش به وصال دست نه آغوخته
به رنگ دشت کبار و زار و خمیده

کر بکن سوار می از شعله برده در
 از آنکه نور و بین کمان برده تو خود
 مرغی چنین شکر که در غنچه خود تو
 آری تو هم خود از کسی را و به کس
 در بزم حجب خنده نرسد تیرنی
 عالی جالی دین که همی که بدش خود
 مسعود هم طالع مسعود و طلعتی
 چون مهر نور بر همه عالم نشاند
 از عمل کعبتین تطاول کف گرفت
 و دندان غنایب ملک جملہ حاجت
 جوقش مهر در همه دلهام نوشته
 همچون خیال در تن نصرت مستوده
 اسرار گفتت که مردم زردی که
 با و آفرید کار حجابان آفرین کر

لایق غیر فی صف ظلمت در دیده
 دایم در آب دیده از آن آب دیده
 زده اند را بچشم نفسی چون گزیده
 دایم در آب دیده از آن آب دیده
 آخر نه از برادر مستدم بریده
 چند آنکه دیده بر پاشم رسیده
 جلق جرح از آن غلامه جرح خمیده
 چون ابر سایه بر همه کس کشیده
 بخت از آنکه محره اردو باز چیده
 چون خنجر در تبسم از آن لب گزیده
 چون باو لطف بر همه شفا دزیده
 همچون امید بر در دولت جریده
 صد بار در سپای ضحای دزیده
 گزافه یک کان تو بهین آفریده

مجموعه

ای کعبه سپهرت تا کعبه تا رسیده
 در سایه نجیبت آن لایق سبک سیر
 آن عجبوت میات جابک قدم که کشش
 که چون رضای قانع که چون رضای صانع
 با نیرش از کرامت در ره کشیده مات

شریعت خطاب کرده کان رکن کعبه دیده
 جان بال کبریا ده تن پال پروریده
 دار و طراز فر فر بر پا و سر رسیده
 بی چشم بار برده بی پای ره بریده
 در پایش ایات به نیش کرده دیده

را دلفک میردی راعله برلاشته خر
ناقت طبعی مکن بر سر خوان طبع
دو نوازادان خجل چون جهان پوشیده
شاه قستان کشای خرد تازی کتب
ای ضحشت دو تاخته بر کستان
رشته زینت را بود روی زان فصا
مجلس پس تراجم قمر و سوز
باب توفل راست زبان خنک
نماندی سر یار و آتش دعوی کیش
لوپس من رعد و آتش کش برق و آ
استلم از اثر شرت دعوی از آبیستی
شکوه و غم نیم کرد در آفتیم فضل
بستت یزداد نام غایت ولی
دست امیدم گرفت دست او تار شمر
غیر و دانه سید با سیه سیران
سبب پامید و بد کرد سوی نیر و کاه
خجست کپس پس وید و زده و مین
باد بری جمن غنچه بر قرین الحدق
پیر عریب کرد و غنچه غریب
نور جهان فخر دین شاه و علاء الدین

قوت روان عیدی لقمه پر آید
تا بخوردی غمزه نیم لایق میزبان
جز رحمت پستان اندر صدر جهان
عالم دنیا بخش معطلی نه در حستان
کل زنی نیکویت بسته بجز نیت میان
طرف کراک نشاند بر کمر گمشان
نرم جمال ترا شکل پرین نعلان
نطق جو انجاریه عجز بپشتش روان
دشمن هر بود از آن تیغ و شمشیر آید زبان
ز آنکه نداری جو منج سینه کوهر فشان
شعله ست از درای ریخ ره از کار دان
منهی حکمت ندانم سحر منی زان
کنگره عیش راست خاطر من دیدبان
یا شرم از خجسته پانکیه تعین
نیزه اعصاب نمود پیرق از غریبان
دشمنی ساختن آب ز آب پیران
بر طبع سود ز عسر کرامی زبان
ز آنکه بدج شده است کریم طرب انسان
حذر از دل شکاه بذر طبع و قهران
صاحب نادر قرین سید صاحب قرین

مصری تازی سرش طوق ده ملک
 نقد غر جرب کرده در فلک کاشته
 بحر هم خلوت جنبه ادا خاک
 اینده در روی دست اوبرقی
 حشمت اوسم بدست زانکه بر دازگاه
 چون خلف محوش او مگر نر آید خود
 خور حرم امن ادا نبوده نده
 کرجه بود بخت کوش پای قصه در رکاب
 سخت رکابی نمود غم تو در نشی
 تا بجم آند سر غیب دل پاک او
 قدر ترا در بوی پند ازل طفل وار
 طبع مراد امهات بر فلک ازمان دنام
 کوشش حرص مرا پوشش خود حلقه ساز
 نیت میلم مرانی کلمت سروری
 بر کد نام ز غرض مدح تو امر دگر

جرج اطلال کشت حلقه ده کوش خان
 در نه شدی خشک شیر و آب اطفا رکاب
 زین تیش آفتاب مهر خند بر دای
 تا شمع جمال عکس پذیرفت آن
 شهر خوروی مرغ به ز پر پینان
 چون صدف کوش او در نشاند بنان
 بامد و عدل او شعله ساز و سنان
 حله کین سرا باز بنیاد عیان
 کوی زمین ریز ریز جسم نه صولان
 عقل قصوی عبادت زمینان بر کران
 از بردوش زمان در سر حشم مکان
 سبب ادایی کند که تو نباشی جهان
 زانکه ببار بجه طفل زد و شود سنان
 مرغ کلی سیکه شود بی دم عی روان
 با خاک آفتاب کردم از بخت آردان

مهر

چون شب بافتاب رخ شاه داد جان
 اینده دار صبح در آمد صیقل
 نور محیط آختن آرد و ناما بعجز
 طفلان برج شمع میبنا بر کیش

تو رنگ شد قنای کهر نفث آسمان
 تا رنگ شاه شیر گرفت از دل جهان
 آواره گشت سایه مرکز ز خان و مان
 ماه و دما جوهر معلم دران بیان

چون بانگ ز درویش معلّم که الصلوة
در کر و قطب جیح ز نمانش پادشاه
من کاخجان بدیدم چشم ز جاجو برق
کوی که داشت بر کف جاپا زین
شیر غزال کردن و کوری کوزن چشم
ایچه چه بنده دی محدود پاش و کوش
آتش یکی گداز پاری عیان بدو
جن عکبت جلدی جالاک تیر رو
کر ریحان نداشت بر امعا جو عکبت
طیری های خاصه که خاصیت دمش
در پیش من ری که ز بالای پشته شمش
آبی کرد و خشک سینّه اورا مطعنه
باوش جوطع طلعان آشوب سرب
در آبگیر و سماک الارض متکلف
نیروده پای غول مطالش باز من
هم بر کیر شاه بران پیش کام ندن
معدن ز مهر بر پلی بسته بود بست
ارکان از جو خاطر من نبودن ثبات
چاره آن رنده که انجاش در نیست
تعب نظر منظر و جی چه روی که است

نه نیز ز بخت درستان اشرف
جرب آخری که شسته چون راه گمان
زین بسته بر دو کوه برقی شدم روان
جراحی که داشت بر تر بر جاره جهان
مرغی بهیمه صورت و دودی مش جان
و گنج بهجو ز یکی مرطوب بال و دان
سورج باجم جیح شود دست چون دانا
تن بر شال ناله و کف سحر ریحان
چندین خراج جبر انداخت اردوان
در حرم پیل حل کند عضای اسبخوان
کوی قهرش باز نهادند نروان
به برده سر کر بویه اورا میهمان
کوش جودن پیران کاغذ کفایت
بر تیغ کوه او ملک الموت دید بان
نی سوده یال و دیو مکارش با میان
دیده بجان که جیستی از دست پستان
از آب گیسو برز بر قلزم روان
و اعضای او جو پانوی من بود ناتوان
عون خدای عالم و فرخنده ایکن
بر آسمان بقیع جو جمشید کاغذ ان

سید

نور

عدالت زرد و زرد گریز میزدند
بشای صراحت و دلش باغ ایزد
با مهرهای محروم و این یکون بساط
در بر نوبت پس جلال تو باقت
هم ناصر الامامی و هم حافظ الامام
در مشکای میسند و در معنای زین
خرم کران رکاب تو کویت کز قمار
آمار کرد و نای تو سر مایه خسرو
طبع چشم نمروده و جرح خمیده پشت
در مهند چشمت بر پت اطفال ملک
کردن ترا پیوسته در مایه عفو و جود
پشت رخ سرو بود و شنای تو
انجا که نهد و کل و دما و جبهه دلیر
کیر و بنای مهمل که از مرد و از قلع
نیفت و نه زبان شود آن خط و کند
هر سو که فوج به غنای سبک شود
از دوزخار پشت کنی خشم را به تیر
تا جان دکاند را با هم بود نبات

بر غنای جرح ملک تو ای مدبسی نبات

در غنای عضو و هر نوای جان بسی نبات

بیتش زرد و زرد گریز میزدند
کرباب خاک او به برداشت بخت و کربان
مقصود نبوده تونه بهان و نه طمان
آفراد این جهان جوگر نظم اثر
هم مادر القری و هم صاحب القری
از پس در جانی و جریس در کمان
بکرفت و دست و فعه او باور اعتدال
اورا و مدحیای تو سپهر ایه ال
از سر شده نذر بجز آن تو خلف جران
دارنده ایست و ای عدل تو مهربان
کجاست ترا شمار و دوازدهای انفس و جان
ازرق سجاد کان زوایای تو پستان
نیل و چشام شود از عوان فشان
و افتد هوای خور که از گزین و مردمان
از آستان نسخ لای ترا اطفال
ز انوشد بسود و در انوشد و نبات
همچون کشف شد و سر اندر شکم زین
تا ماه و مشتری را با هم بود و نبات

راه دراز بالا پستی زاده ده سیما
 ز دیو بی حجازه بر طول او که شسته
 چون آب دباوردی اندیشه حکیمان
 شهر سگان کرده از شعله پیشوش
 بر آتش ساکن تا دامن نیت
 در بهار عشاق از چشم کلعه داران
 این کعبه بین سه روز رفته در نوشته
 تو کعبه مکارم بر چار رکن روبر
 زنان جوان قدمت از یک زنگه برگشته
 تیغ جوش صادق در روضه نبوت
 در سویم شریعت کاری گرفته کردی
 زان دار ملک عزت کرده بکام بری
 از موقف مه پست شریف خویش رده
 ای رکن دین دولت سلطان عالم و علم
 آن منیع کلمه بسته بر اوج فکر است
 گشت از مثال عبادت بر طول مخلص گیتی
 جز در پسندم و زنج نکر از دهان فروده
 با دست تو به خنجر خورشید زرد جوهر
 ای در پناه عالت جهانیاں غنوده
 با دانه فقر حاجت چشمه دور و مرکز

این علاج استاده ان عیج خوابنده
 فی غول بی جلا در در عرض اوج بیده
 این رتقاقت ده ان بر شکم خربزه
 پسیمغ مشرقی که بر اوج او بریده
 شامی که استیش صبح جهان مید
 بر هر کی ز خارش صد زکس انگشیده
 این حقه معلق رخصه در باز چیده
 از بادیکه شسته در کعبه آریده
 دو کون راز دولت ان زده در خیره
 پیران صبح صادق در یکله در دیده
 اسلام تازه بر دیت انجاد دل مید
 تاسند خلافت ره چپه در رسیده
 وز لجه مامت تعویف خرد شنیده
 انجا صعد و صلهت بر ماه سر کشیده
 کز وی نراقت نرم و اخضر فرو چیده
 خرموج دست راوت هر موجی آریده
 کش ارقم خلافت در دل بود کزیده
 با قدر تو که باشد کردنی دل ریده
 وی در ریاض طبع روحانیاں خربزه
 یک طاق تاب خورده یک فرش کستریده

مردا که شد سیر پستان آن قند

۲

اطفال عالم جان یک صرع نا فریده

صدرگاه فلک جاه تپی ماند ز راه
مردم دیده غیرت شد دکار سیس
دای کان غلبه پیر باده درخت ز راه
دنب دولت نایافته بر چید پ
کرد حشمت که نشاندت بران جوی
شیر جان باز خوابود شد اندر ضد
جلایش به بدیدم نه بدان سازد حق
با وین سالک کای مطرب کل زخم نه
پیش خورشید بنالید که گو ماه تمام
ای که شید ز فلک دیده از چشم بی
البتی را که ز الما پس بود زین لجام
ترغی رای بجز کثر نژاد خاطر کثر
صدف کو هر یک پر شود از کوثر غلط
دست باری مکر ای هر دی طفل سیر
بسته زار امل حبه بعیسی بکوه
صبر و دستار را کرد و سر خویش گرفت
خردین مستحز زوده علاء الدوله
بمجر بکیر مکر بافته بر خود چنان

بجز شبنم خورشید بر اندوه جاه
بر که جن مردم دیده بختد جامه سپی
آه کان چیرد ز عهد در آتش و رکاه
منزل عالم نا دیده بر دن خمت ز راه
از طغمت که شیدت بران روی ماه
پیل بدست دغا بود در دست و کلاه
صدر و درگاه بدیدم نه بران مرد در راه
صبح می زار و کردت اقی جام مجام
وزع بشاه پیر سید که گو فخر آتیه
دی که فردوس برین دیده از راه
منزل را که ز شمشیر بود آب و کیمیا
بجز خرداه نیا رورم مادر واه
علت عین کی به شود از داری ماه
کز بد جنج سبک پای جودیدان ز راه
نام آل رسول آه الله الله
شاه در عزت میر چه بنما و کلاه
که سر از اقدم آمد بجنابش ز جباه
اکه از راه و در حلقه کوش درگاه

بوسه چوین کرده لب خشک زین از نرسنگ
ای دران خفه که پیرایه که انسانست
سرگرفت فلک زیر قدم استغفار
جوخ را روی غاید که نه پیش تو کام
بخت در خده می بخت بودی ناظر
نقش این ماه است سنان در طالع
ایت حایل خبر خارش کن در اساع
گر چه هم نمی برد دل ریش تو زهر
هم سوسه سیر قدم نه که پایی پادشاهی
رشته برف قاضی خورده بپگون
این نه است که از دی بحد دل نفع
سینه پاک مر خال که هم از طفل بدو
سراجو رحبان زین فلک کرد آفر
ای زاده شرارتا تو تب کرده آبر
اگر آن فرزند را سیل فنا داد بباد
کرجان تازه کله شده سر سبز سرا

اکبر خاک درش شیفه طبعه شفا
کهرت در سطا قاده ز عقد اشباه
عذر نکشش شنوزا که عظیم است کنه
و هر را شرم نیاید که کند در تو نگاه
فشنه در پرده جمیسات بودی آگاه
سرا دبان برید حسامت نامگاه
دینت ماحش خاک نمکن در اندوه
مدد لاشه ساری جکند لشکرگاه

ای سر و شش تو در سر افزاه
تا بدان محضر چه لم تو شود سرگاه
دین نه بجزیت که از دی کند کس شناه
ناف ایام بریدند بدین سیرت درو
اندر آفتاب ز دولت بس از آفرگاه
دین جیشم که از نشان تو خن کرده
یارب از خرمن اقبال تو یک کاه مگاه
در جهان صف شکنی شد همه سیر سیرگاه

۲ شهاب خسته تیغ تو جیح نیز نیکی
جهان رو به دستمان چه بسک بود گویند
فلک حایل تدو بکوکش مان در بر

بشت دامن دران باب یکبر نیکی
بعد تو ز درون شیرازی بر من ز نیکی
علازمست درت رحمت کم سیر نیکی

مگر ز غیرت میبای تو می جنبد
چو خلق دیویت نقاب بر دوزد
ترا بنزل ملک است روی بانشنوز
چنین که رنگ تو اینخت صورت مکر
اگر چو شمشیر برین برین بلند چمن
تو سپیدی طرب افزای کاغذان شود
عدت کر شود که مباحث کان بدرک
بغای جاه تو باد که ام او تدرست
چو در تویی مگر مظلوم را تیغ
پسین که تیغی و زنگی کسی تواند کرد
قبای صورت اگر میست تو در پوش
عمو و کف تو ماه و صحر محو رخت
و جو و صحر جو زنی آورد و دران میران
ترا حایل شیرین قوی حریت
ز نقل حل میون پیغم در کل خفت
حاصلت از مهر کردن بر کوی نه شرفی
ز سطح تیغ تو چون خط نعل بر خراشد
بروز معرکه با ابرش تو گفت قضا
عقاب شیر ترا چون کشاده بال شود
چو بر زبان و دل میروی شهیدی

که صبح تیغ کشد در رخ شب زنگی
تیغ دوست بسر و جهان فرنگی
کریخ پسته سفردار خشت و پستی
میرهن است که از بهر تاج و اوزنگی
شود سوار شود و تو از سبک سنگی
ز مانند رانه عصیری کند آدوکی
بر شیم است برین از غنای سر او کی
اگر ز جای بخشد شفا خود و جنگی
جو بازی مکر م تیغ ظلم زانگی
بخش سپهرش افاق خردین زنگی
بهر نه بر سوس آرد خضر جنگی
خود جوید که میران سر و دوشنگی
که بوی پس نیاید مجال پاسنگی
و سر سبیل این جادوایان میرنگی
جواب سحاب در آمد گفت بهم سنگی
شنافت از سر عالم بر باد و شنکی
نلک جرقه مو هو دم شذر و ستکی
زمان حرام در زمین بهم و اسان سنگی
سیرین و پسته بر دتخه اهو سنگی
جو بر دماغ عدوی زنی سر سنگی

ز خیمه سار سر رنج راست خانه تو
 ملک بدیده خیمه جرم خنجر خون گرید
 ببال غم حرم حطای شوی جهان پیری
 ز می ستاره قدر تو سجده گاه ملک
 ز کان فطرت جز خرم ثابت تو تراد
 جرمه که به جرات بدست فکرت
 نیم ملک سخنی که عبادت فارغ
 غلط از غم خود می کنم جو صاحب شمر
 کسوف تویی که ز آیام حاصل اندوز
 زاده شام خسارت گرفت ز بهی سر
 بختی نام تو نقش نیکین عالم باد

جهان گزرو بگذشت سپهر گزنی
 جستم خنجر تباروی کرد از نیکی
 ز بار علم چو پیکان شوی زمین پیک
 هنوز نقش سراسر ای زمانه پیر نیکی
 که در صفت کبری یکتا و لقب نیکی
 عاق گرفت جبین بیکار از نیکی
 براده وازی چو دی سی برم نیکی
 نه خوشه جبینم چون ده خدای خرنجی
 کسوف تویی که باقی لعل عالی آه نیکی
 کرشن ز بهی ای ملک نب نیکی
 کردست عالم نامی ز دیگر آن نیکی

سیریه

۲ ای صورت تویت ز بهی و خورشید
 صورت نب عقل تو عقل مصور
 دور از تعریف و ندان عاصد
 خورشید نیکو آن زمینی و سایه دای
 تا باقی قبل رکاب صفی دین
 انجا که طشت خانه قدرت نهاد و
 ام که گدای دست تو خورشید تعش
 بر پرتوی که گزنج کی زرای تو

وی قامت تو غایت رعایا کیست
 کس نقش جان ندیده و تو جان منقش
 شیرین تر لب لعل تو خند اکبر
 پایت بیوسد از سر زلفت خرد
 در مکتب تو ماه روان شد بجا
 تن در ده زمانه جو کرد و نجات
 آمدی ز باب که به طریقت مرعش
 بر جبهت عقل زده روی بی مش

تا که سیم غم و غم تو مرغ صبح

تج جهان سحر نکشید بر کشتی

ساک رنج افکند قدری ای ملک

تبیخ تا در سحر تنهای تقدیر

دلیخ جیح که بر بام کبریا طفت

پیش ازین در دهر عالمی

سویط سوره تو قیج و خورشید

سیاه چه کند مشک دانه خورشید

ز جام کین تو هر چه مستی که مست

تفاسش زهر دهر در دهر قای غموری

ز سوره مرثیه نشان دهند و لیک

اندایت در اندام مسلمان سوره

و جانده خاتمه قدرت سراسی شش کون

چو کعبه حبله که در میان مسیحا

نویده جان ریشا به شکلب شهید

قدم زدن نمده از پرده باغی زنبور

زمانه را بخت خلعت زما بخت

نکند دیده خورشید را پیش بکوری

ز آستانه قدرت جهان بخت

تفاسش گفت مر جان قدم که مقدور

اگر آیه کسی شد بفر تو به عجب

نه صانع عطر شود در درخت نفوری

نه زینت سربالایت و سوز محبوب

نه موسیقی به نوبت زبده زهر زرد

چو خانه زانو ضمیر من آمد این خورشید

غزل را همه بر بزمی حسی

مراد خانه درین رخ روز بانش داد

نه لایق سپهر کار من بوی بود

زهر چه گیری آن که روز کار من

بدین در جواب خالی ندی بوی زهر

بعیشتی که نه با غرت و تناف

که زخم فخر پیشتر بدم خود

علاقمی که که سپهر روز غلاب آورد

به روی زردم چون کدای بارور

درین دهر راه مخالف عجب جا که ستم

در آستانه تنهم چون طایفه سگوری

بیارگاه ره مدحتم بین نزدیک
دست که نام این دست کرده را
که سپید کنم از تابش تو چون خفاش
دایم تو نگردد آن فریب حشر شاه
رقه که بر سر بر جمل مطبونی
در او نشسته و باش و خرمی
خاک زار ارکان ما
رنگ جلیقه تیغ کشت سر عدد
اثر رفت بجفت که نشسته بکف منی

بجانه خاندان ره چشم بدین دور
عظیم جایک و بر دست یوس
که بدین دود و توبه چشمه شود
که عامل شرف ما برگاه منصور
به زبان که بگوید بشکر مذکوری
که با دواع تو جن در برم بر بخوری
رونده جحف غلا سنگ تاب نا طوری
جهان بسوزد که در دوز تاب منصور
خاک شوی که برین کف یافت کجوری

لاضیایم زنده شعله خاوری
باز سپید سحر مال ضیا کپنر
جحف بدت سحر خاک زنده بهرشی
میج شبنم کند و نا کند روی تو
پیش خدایان مرد در جمل است
تو بهت روی تو بر دلب من برک میج
پیش مگر در در آن شمه کسار جحف
نمده خوش طبع ز پیش نشان تا کند
تا توانی مخزن زنده فردا که هست
رنگ صفت با دو کز ده و یکس

خیز و پیک سو من سلب غیری
که کند زلف تو دعوی شب کو مری
پیش تو مطب قوم دار قوط پهلونی
که گیسو در دوز را سوی جهان و میر
شید و ز شار تو غیرت کبک دری
شاه صبور بی برار با طوطا و پیر
در دل ما غول کن تلخ خوش کو مری
جحف طاهل نما بر دلف او چنبری
حال جهان مختلف کار جهان کبری
با سپه زنجار صبح کند و آوری

ای صنیع کاتب از پی تحفیل تو

ز دست روی ز کشت بجان شتری

در پیش تو از خصم دنا میشود

بر قاعده وصل و قیاس است در ایجا

خالی بود از سر و جمل سجده و رب

کو راست بود صورت خراب حلیب

کلک تو که بدل جبرسانت دلاور

در کار ضعیف است و در آثار تو ک

از خرم تو در کار جان دور نباشد

کاشا موالید و بدت آبا

زان شرم که گشته و لیت اشک جبرست

از آتش دالت نهان کوهر صبا

از کور بد اندیش تو خاری که بر آید

خسته بود از خرم تو چون و از خرم

که نقش طبیعی بنظر تنج تو بندد

و پناه از رنگ شود و شسته خطا

انداز نظر لطف تو جو و نیست که هرگز

به سوا کف در آن که از آن بقا ضا

بعد از خرم تو کلک تافته کرم

در مدح تو چون رشته نافته کینا

از رنگ دور نمکی که در انبانی زبات

از رنگ سپید و سیاه ساده جو غفا

پرونده خور دولت تو کیسه بریده

هم کاس غزل شده ز خزان مسیحا

در پرده ابداع کند ناطق انشاد

هر که که نشیدی کنم از شرح تو هست

دشینه بوقی که بر آرا سپید بوم

از نقش خیالات نهان خانه سودا

در وجود صغیر بر سر سجاده عیسی

دیدم بدعا دست بر آورده بکی

میگفت با دواز سخن که همیشه

از دولت مانند دو اقبال مهنا

تا روز قضا خواهد سپید باصا

جز خواهد و میاقت الملک سدا

ای که جلال عشق تو بر در کعبه صفا

پروانه خرد که داشته از در بار کبریا

یکدزد زخم در دل نامهربانش	شش شیب بد از دل نامهربانش
اصل زبانی هر کس از دشمنان بود	اصل زبانی من همه از دوستان خوش
یک بوسه باید از دلبسته حل او مرا	تا عهد نه از خود کنم در زبان خوش
آوست یافت بر دل من دستان تنه	شهر نشسته ام ز دل دوستان خوش
بر من چرا بوسه نجیبی می کند	چون من برو نجیب باشم بجان خوش
جاودست کار غوان مرا کرد و غوان	در از روی چهره چون از غوان خوش
جاودستم که کجایش نظر کنم	در ساعت از غوان کنم از غوان خوش
دورم ز روز و جماعت هرگز ندیدم	دوری میان روز خرق و میان خوش
باز از روی سر و دود لاله شش بر ش	در بایگم و دود لاله و کوهستان خوش
لوازه کس در رخ نه دارد در چشم من	بچون دوست حیدر اجل سوزان خوش
آن مجده دین عده اسلام مسکین	کاسلام از شدت کین در رخ خوش

خوشنشینان خانان حرمت علی است

در علم چون علی شرف خانان خوش

صدای که در دوحه نثار باد است	روز و شبان چنانکه شیب از رخشان
چرخش زمانه بانه خلق امتحان خلق	آخر زمانه طیره شد از محتان خوش
گشت میزبان اهل تزد بدل او	مکان خجل شد از گرم میزبان خوش
شاهزادگان کج نهادت ارشدت	مهرش کج رستم به پنهان خوش
ز سپهر که از برات محلاتش کن کند	کرده جان نشانه شد از نشان خوش
ای و تو تازی تلم و تیغ ساخت	اسرار لوح کلک تر از جان خوش
همدی بود که ظلم بر عدل گستر و	مندی توین بدین در صفت در رخ خوش

کر و پستان دست تو در جو بشنود
هرگز ندهد اندک تیرین تویی توین
پینه خنک که باز من را پس همان رخص
چون شتری ضامن جهان شد بفال سعد
بر لفظ و حدت تو می آید برین
در یاکرانه دارد و در بای فضا
با جو دانت بی دانکه جو آفتاب
وز باری کران جرک است کران
بار رعیت تسبک شد جرایک
با که جرج بوب و در بر رکاب تو
از پیسم و نه میشه جو رکس و نه تیر
هر روز اگر جمال و جلالت فزون ریت
دارنده جهان بجلال و جمال تو
انکس که دستایش مدح جو گفت
را سبب جرج اگر زمیدی روان
از سیستان بت کردی سیج را
کز پیتم بطبع و قیقه و قریحه
در صدر تو بلفظ و تسبیح کتم شمار
پنهان نموده کن من اینک خدا دام
هر گه که از روی شنی تو بگردم

حل کرده کیر حاتم طی و است خنک
در تو خا کوکب ترن از ترن خویش
قدر ترسی رخص از آسمان خویش
زان دارد و چندای همان در همان
لوز تو ز بحر خویش و جواهر لیک خویش
نموده هیچ دقت کمی را کران خویش
اورده مگر کی جو خاک زیر ران خویش
مای ایران بماه سپید نغان خویش
باز زمین کران ز رکاب کران خویش
هرگز ز راه عدل نتبانی غسان خویش
اوراکه هست نوبت نغان خویش
مین دیده ام قیقه این در همان خویش
رقبت می تمام کند و جهان خویش
ای کرده جرج تیغ ترا با سپهان خویش
کردی خدی بنام تو شعر و زلال خویش
سوی تو اهدای همه از سیستان خویش
پیتم کنون مقدمه کار و ان خویش
از قدر تو فزون تر پیش روان خویش
کبخی زنده است در و ان خویش
پنهان کنم در سپان خویش

رخ و تشنه است که تو را جب کریدم
 خشم دوم از دانه که دلت کر تمام
 که چه درین و بیخسیریم نه جو د تو
 ترا بخت نیست که ازین پیش گفته اند
 تا در زمانه چنین بهار و خزان بود
 ما در امان حبابه تو ایمن ز روزگار
 مقرر عطا و بر تو بر اسپه خوار خویش
 جو که کجایم بخت جان خویش
 با خان دمان خویشم باب دمان خویش
 ای من غریب و ممتحن ارفان خویش
 خرم که از حسن حب بهر خوان خویش
 ایزد و نگاه دار تو اندر امان خویش

مهر

دلم عاشق نشان ز نو دهنی در حکم ز خویش
 پریشان لب و لبندی دلم بر بود و هر ست
 حال جو زمین دار و مگر ز روضه خجست
 که از شرف بر آید چشمه خورشید سر در
 کی و غمش می چستم درازی در غم جان
 شکست آن دلبر دلم بر بود و هر لحظه
 بقصد کوی با حوکان بیدان و دید زنی
 خم چوکان او با کوی سر ساعت بیدانی
 ز شک که تا زلف مشکینش نیامیزد
 دلم با در خشم زلفش زنده ان کرد و عشق او
 درشت دم بدان دروی که پندایت درین
 پریشان کرد جانم را سرف پریش
 بدینا از پی شسته مرستاد دست زده اش
 رخس خورشید زخمان گشت و شرفی شد
 بنودار که می چستم کرد در روز سحر اش
 که در زلفش بیدیدم نشان عهد و پیش
 زلف او دشت من جسمی بر و جو کس
 همان کردی که روز باورش باز غم زده اش
 بابت و پند زبنت نم بهر اسیر کرد و میداش
 جود خدایندست کند ارم زبند اش

درین شرف محمد الدین ابوالقاسم علی کاپرد

فرین کرد و علم و اعدل و علم و احسان

ز اعدا و جو نام احسان پیش است بر اش
 خدایند که در انواع و عدی جان او زدی

سبحان قد صفت دل محمد خلق حیدر کف
نخچر شید و نگینت هم خورشید و هم کویا
جو در دیوان بود بر شش یوانی پانی
کفش جن آب جویانست عمر سکود جنت
معاف و الله عاف الله اگر حیران جهان بود
ندانم سوره در گرفت کانیست و در کویا
از آن عهدی که بر درگاه میلش ملازم شد
سحار کار چون درست بادست سخا در شش
بذت او گنگن چون قلم در دست او باشد
جهان را که نغمه است سرپا در تهمان
اگر چه صبرترین خلق در عالم بسر باشد
اگر دم بعلم و عقل در عالم شرف یزد
شید پستم ز و انامان که دانش جان باشد
فری زان آب میلش که هر چه یاد یمن
بدریا فرق تواند گشتی ارگشتی خوش
قد اندی که اندر نامهای زینت و رفعت
بدان معنی که در افاق چون اونیست در کان
ثبت کوه در حلقش سخای بحر در دستش
ز غم هم میگوید بجاده اوسسی نازد
به از بنده گوید چشمتی روح مجلس عالم

که شش خوشتر اندندی اگر دیدی اندیش
همچو اندندی در قدر و محل خورشید و کویا
که هم خورشید و هم کویا همی تا بد در انوش
که بخور خضر خضر حیات از آب جویا
بهر جادوان بودی پکندر نیز نمیش
ندانم ای در محنت کانیست در شش
بکوش آواز یک مظلوم شیدت در شش
سخن را لفظ بر دوت با کفک سخن در شش
اگر ابری سنجو ای که از غلت نازش
کم از یک جود باشد همه سپید و پنهان
بزرگی را پدر شد تا برادر خواند پنهان
همی خدمت کند انیش همی خدمت کند
بدان حالت در جانش که آن جان بود در جانش
بود چون در فشارش بود چون فرخ جولا
بهامون باز نشناسد کس از تحت سیلاش
همیشه از خدا ندانند خداوندت خوش
و عا کونید آتش شاخه اند از کانش
نسیم مشک در شش نسیم خلد بر شش
خود را نازد و ناخامش جهان مبد و پایش
بدین معنی میگردد اند اند اهل خیر انیش

ز شونده پرورشده زبان و لفظ هر که	که طرح مجلس عالی پیران در گردش
بدین چنین طراوت شو اگر معبود را بود	هنر آزان انفرین گشتی روان بنده پادشاه
همیشه تاسی خورشید در آینه درون	صفت یوسف صفش صفت نوح و طوفان
جهان ل بود او آتش بر آسان هر دایره	خداوند جهان را داد و بقای نوح و احوال

سجده

نیکویی بخت عاشق دیگران نیکویی	نیکویی بخت و نیکویی اندر بد خوئی
من که بر تو عاشق مایه پنازی کوستان	با نیکویی ساز شکست عاشق این پیکری
کار شیران پیدار آه و من در عشق تو	خشم شیران بجای رانم بچشم آهوی
ای غیب نو با کهن که در گشت روزگار	عشق من با من هر سه روز بغیر آید تو
مشغولی قدی و عشقت بر دلم پوشیده	هم صراط مستقیم و هم طریق شغری
گر بخوبی بود نقش مانوی چون روی تو	همه معذرت آگاه بگریز یکیش مانوی
باوصالت بخت گشتن خود بود محکم مرا	که تو یکساعت شبی بی غمت من بگوئی
همی رشادتی طایق گشتم خفت شد با من	تا ترا با سگ حبشی خفت شد طایق بودی
دیدم تو آن که چند چشم من مضیارت	بسن ندانم تا همیشه در دل من جوی
سخت شیری را میری با تو مانند در جهان	همچو با همه راجل بر پشم و دانه خبری

مجددین تاج معالی فخر عزت صدر شرف

عده الاسلام بر آید ایام علی الموسو

اگر ز حال مایه سید اساده گشت	جنبه جنل التین و بعضه داود
تا که آبی که در جودت خود انعامی آید	بخش با حال ضعیف مجرب و بادوستی
از نیت ملک در پندش لرزان در آید	روز کوشش نیزه تازی در تیغ مندی

از نیت نیت و هم نیت و هم نیت و هم نیت
ای فلک سرگزینی با یکا هتدراو
جاده وی از سرع و دجش اطل ناچیز
لفظ نیت و بلندی تا نگویم مدح
ای خداوندی که محب سوع معالی صحت
کرده مرادات را کیس بود منشور فخر
که مستطقت بر دل علت آرزو نیاز
با معالی هم نشینی با معانی هم زکا
در هر توفیق جستی در بر دانش ملی
نیت از نیت کثرت خلق پهلوسای تو
حمت معالی رکاب نعل میمون حرکت
کشوری روزی که از یک تن پدیدان بود
ای عجب دانی که پرهن از نهایت نیت
چون سحر با هر جا محسوس باشد سحر
در هر دلت نیت شخم نیکی لا جرم
مجلس تو را آسمان خستین لا است
که روی بر راه انصاف از عمارت نیت
لبتی که دم که از نیت نیت گوی خدایند
که سخن را قیمت معنی پدید آمد
و در توفیق نیت معالی آید شوم

ای سرشاری و کان مجرب دریا خردی
جندی مقصود و نوبی جسد سپوده وی
چون روا دارد که کلکش پشته دارد جای
وین یکا گیر و در پستی تا بجدش نگر
کی عجب که شوم از مدح تو کرد و معنی
تو بدین عالی نیت منشور فخر کسوی
بس مبارک پی طبعی سخت نشانی آید
با فضایل معنای با شرف هم را تو
جان راوی راشی دست سخا را باز
که نیت کی با سپهر نقیصین هم پهلوسای
بر تر از تاج پر زین و زنجیر پهلوسای
عالمی در یک بدن موجود پدیدان تو
در سخاوت از نهایت چون می پرور سوی
چون خود با هر جا محسوس باشد سحر
از زما نیت نیت نیت نیت نیت
از زمین از سایه نیت نیت نیت
کس چنین نیت نیت نیت نیت نیت
لعنای خشی و نیکو ان پیغوی
معنوی باید سخن جو تازی و پهلوسای
موجود شمس المعالی شعرای خردی

تای زبان بخوبی دل بر بند از عاشقان
مپسوی بادت همیشه دگام را
نکر نام نیک تو در کل عالم مشهر
نیک خواهی دلت نیک بادت روزگار

که بقدر پسندی که بر لطف ملتوی
گشته گشت دولت را بساوت بر روی
نامه عشره عدوی دولت تو مطوی
توفیق روزگار عیشش به خواست عوی

سکینه

قدم شد جزو زلف بچشم دوست بچشم
دل در گم گشتم و قد خفته در نیکو شود
عشق زلف لب معنوی است کیم بسته
دل من نقاب چشم صنم گشت بریت
بهره رفت ز شش ستم و ظلم کشم
ز لب عشره دمن نوش می بخشد نوش
بب لبه و لب زلف لبش گشت
انگشت دست بختی سب دشت دل
دل من گشته چنین خسته مشکین لعلش
دل مشکینش دل چشمن من در دشت
عجب فضل و ملک است بحسب علوم
بهره محبت علم بهره و چشمن
برج و فضلش خود جزیره مقصود سخن
بم بود معدن لؤلؤ و یاقوت گشت گشت
حاکمیت وجود بدست و بدانش میشوند

دل من شد جزو چشم و چشم در دست نرم
دیدم چون چشم و چشم پند و لعلین بچشم
پیشه عشق همه وقت حبس بود لبم
کلیت کو دل بکنه نقاب چشم صنم
عشق کوی همه خود معدن ظلمت و ستم
بدین عشق و تعب پیش می پنجم و کم
مشک و می کوب لبه لبه و موجب علم
و دانش مت متبکی سب دشت دل
بس بکوی زبده شده ویده و معصود غم
چو دل مریمن ملک تو یقین و ستم
بقدر محبت و عین غم و دشمن علم
بهره فضل مقدم بهره علم علم
جز و و پیشش بود خبر به مقصود علم
سخن و طبع لطیفش صفت لؤلؤ و یاقوت
که بکف غده وجودت و بدل کن حکم

بنو فضل چو شخص بنو نیک چو بد
 دل و طبعش سبب حکمت و فضلند بی
 ملک است بهت ملک است خصلت
 خدمتش است سید و نیکو سبب کعبه
 نشود بدت و پیش بنو نعت و عیب
 نیست پیش قیس سخن گوی فصیح
 است موصوف طبعش بلندی چون
 است غرض هر وقت چو فعلش شود
 قبله خلق عظم است در اول طبع
 خدمتی کنم زین پیش نگفته چنین
 است معروف ز بحر رخسارین هم
 جویش دولت کشته شغلش منظم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین

شکست توده توده نهاده در از غدا
 زبان توده توده نهاده مشک آیدم خیر
 جز آن قطره قطره آب لطیف عارض
 زبان قطره قطره آب است در کار
 هر روز در جلد و جلد پیادم من از دوشم
 زبان و جلد و جلد و جلد با دورد
 تا بشته بشته با دورد آتش کمی شام

بنو علم چو جبل و بنو و مرچ جو دم
 بنو دین و نب چو بنو و پست شک
 ملکش بنو و خلق و ملکش است تمام
 مدحش است سید و نیکو سبب کعبه
 که می جوده کند فعل نبوت است علم
 است نزد سخن صولی و عسی نظم
 است منسوب ز پیش بنو نیکو نظم
 است فضل هر وقت چو فعلش حکم
 کس بدین نعت فضل خیر از عجم
 خود جنس خدمت مخدوم که گویشم
 این قریه که هر موجب غمت و غم
 پیش نعت و عسی همه خوبی ضم

مبرکه

زلفین حلقه حلقه آن ماه پستان
 زین حلقه حلقه حلقه تنگ آیدم
 و ز نو شایه حلقه نهاده در کار
 زین حلقه حلقه حلقه نهاده در کار
 کو طوف طوف کل شکافند بکایت
 زین طوف طوف طوف نهاده در کار
 چون ذره ذره که در مرا در هوا پستان

زان پشته پشته کاه آیدم سبک
چنان پاره پاره ز من بر خواب خور
زان پاره پاره پاره شود مرا سبک
چون نکته نکته در غزل رود وصل
زان نکته نکته نکته ریخ و جرات

زین فوره فوره فوره چو که آیدم کران
من خیره خیره خیره بخت عیان
زان خیره خیره خیره شود چشم خن نشان
بخم تخم تخم تخم دولت دهد نشان
زین تخم تخم تخم قبول خدایگان

الحمد لله

مغشوقه طافه طافه نماید کل از رخ جان
زان طافه طافه طافه در کشتان همه خجل
خاشخاش دانه دانه سپید است بر لب
زان دانه دانه دانه نام شده سر
ریش چو توده توده کل دلع و حین
زان توده توده توده مرسل بر سر
چشم چو جلد زدن چو شمشیر بر سر
زان جلد جلد جلد برافزوده نیک

وز شک نافه نافه کشید بر رخ جان
زین نافه نافه نافه کشید میان سحر و کل
زلفش جو حلقه حلقه کشید بر رخ جان
زین حلقه حلقه حلقه شده بر دم جان
خطش جبهه تازه تازه برفت بر پیشان
زان تازه تازه تازه مرا عشق بر سر
جعدش بیاره بیاره پاره زین دل بر جان
زان پاره پاره پاره کم جان در زان

بیت

ای منور تیره تیره هر زمان بر رخ جان
هر زمان تیره تیره تیره روی آبرو
سپیده از رخ رسته زنده زیر کمر در آ
گفتید نافه نافه شک زیر پستان
هر زمان نافه نافه نافه تبت جفن

وی کشیده خیره خیره غالیه بر رخ جان
هر زمان زان خیره خیره خیره بوی مشک
بسته داری دسته دسته دسته دست بر
که نماید توده توده پیم زیر پستان
هر زمان شان توده توده توده زین و جان

من خیره خیره خیره بخت عیان
زان خیره خیره خیره شود چشم خن نشان
بخم تخم تخم تخم دولت دهد نشان
زین تخم تخم تخم قبول خدایگان
وز شک نافه نافه کشید بر رخ جان
زین نافه نافه نافه کشید میان سحر و کل
زلفش جو حلقه حلقه کشید بر رخ جان
زین حلقه حلقه حلقه شده بر دم جان
خطش جبهه تازه تازه برفت بر پیشان
زان تازه تازه تازه مرا عشق بر سر
جعدش بیاره بیاره پاره زین دل بر جان
زان پاره پاره پاره کم جان در زان
بیت
ای منور تیره تیره هر زمان بر رخ جان
هر زمان تیره تیره تیره روی آبرو
سپیده از رخ رسته زنده زیر کمر در آ
گفتید نافه نافه شک زیر پستان
هر زمان نافه نافه نافه تبت جفن

خوشه خوشه بعد تر ماندست زیر کیمون
هر زمان زمان خوشه خوشه بازم بر عفتی
کنکته کنکته که بر سر صد درین از حال
هر زمان زمان کنکته کنکته که دریم عجب

حلقه حلقه زلف بر ماندست زیر کیمون
هر زمان زمان حلقه حلقه که دریم جویان
اندک اندک پیش ازین حال بحث ایمان
هر زمان زمان اندک اندک اندک اندک جویان

ای لعل نشسته بر لب چون نازوان تو
دور فیهی و لاغری از رخ و صبر من
چکانه دار می کنی از مهر من کنار
همی بچکوه خورشیدی در روزگار
ای جو و پروی که در افاق جو تو
جرج رفیع دست در نیاید بخت جوی
و مهر قیوم ذات نه پند بجد و جد
پیش از جو و نیک و بد کار نیک و بد
پیری ز ذات خویش بودن برداستان
شما منم که جرج تناید تو مرا
داحت فراز گشت رخسار خورین
تا بر سپیل نایده خوانند سر کشان
از دولت موافق و اقبال و جاه تو

اشکم ز حضرت تو جو و درو مان تو
نسبت می کنند سرین و میان تو
من مانده در میان غم سیکر آن تو
ار در بجه خرد غمت نشان تو
مقصود گشت بر کف که هر نشان تو
یک ایستان رفیع تر از ایستان تو
یک خانه ان قدیم تر از خانه ان تو
اگر شود برهن دل کاروان تو
چون بر خشت رایت بخت جوان تو
که و از برای کب شرف مدح خوان تو
اشعار من مجلس همچون جنت تو
اجبار مکر مات تو در ایستان تو
با و امکان خود شرف در مکان تو

رخ تو از عنوان باغ جانست ۶۱ غم تو حلقه گوش جنت

نیت در ملک عدل منظم	نیت در ملک عدل تو ادر
آسمانیت خندم تو گردان	پایبایت خرم تو پند
که دو از مال تو اعلیٰ	خواهد از تیغ تو جمل زینهار
همه ایالهای دولت تو	بهر از یار یار یار سپهر
باتو در ملک نصرت خفت	باتو در ملک نصرت یار

سحر را الوافع رونه

بوافج را بدین که نهاد	اختلاف سخن کشت
سخنی خند معجبت که عقل	بوقش رسید و جبر ان
گوید این بدبخت یکمندی	روضه دلکش ای رضوان
برزمین آید از بهشت آدم	عزبت او بکامش طمان
بیه منزل بشتن خجرت	که به لب بسیار بود آسان
یکم از بد و در پستان	تا تمکین کوهرش کاشت
عوضه سر آدم آخر کار	خالی آورد و تنگ میدان
خیرت غیر بر دیر پیکر	ز بهر زخم پستین پیمان

اند از خرت بر نهادن عقل	پشوی پستارگان جمل
بر لطایف نموده عرض	در ظرف کشته طول جمل
کرده با خاک و باد و طبع	آتش با جسته ارکان عمل
نمود پستی ز آتش شب در روز	آدم باب شب شده در اهل
با فلکها شد ز آورده	ساده با چشم از اهل

آرد کل کعبه روی بر

چنانچه حق تعالی

صفت کائنات را

آوردی علم و عظمت عفو

از دوازده هزار سال

مندی شای از رسالت او

فرستاد ملک در پیاپی کام

پر کند نعمتش دهان نیا

کلیک و شکست او را از قضا

ای سپرده بجاویت سال

و دست پستی گف تو کند

هم ترا آرد از تو بخرج مثال

هر که را خستن و بدایت

آن زمینت ساحت در تو

وان زبان است برق کینه تو

تا بیاید ز شاخ عجب می

پوشش تو سوی رطل با بوی

نیکو است جسته غدا می

چون سگای راج و عسل

خواجه منصور آفتاب دل

عالمی بود و سبب اهل

نکست که در وقت یک خردل

که مفضل کیش را بخل

آیند شایسته شش منزل

تا نیاید بد زرای او مدخل

یکشده حدیثش میان اهل

روح فمش کرشمه علم ازل

قدمت تو در پیش

شکل نیستی بکلی حل

هر راز و از تو جبر

بدر کیم و بجای بدست

که نگردد بر و سپهر خل

که از و عاجز آید آب جیل

کل صنع خدای غرض

کوشش تو سوی مدح با بوی

بد سگال از مود ذل و صل

آدمان میره روی سپهر سخن
چون کرم از گشتگری شد باطن

میدان زبانتس اندر	خاک را بعدش بر پریم
بر جودش صفات یار	چون در پیکر شود اندر
و بیکار نه ترسند است	ز پناح زنده عظم بریم
چرخ او جبر کشتاب نشاند	هر گز ایستد چرخش در زمین
و با او عاهد نه بران	هر گز او بد شکل و تسیم
یکت امر و روز جهان باند	از ملک جهان جدید و بدیم
مد است که در دست	بوقت که خدای عظیم
بنیشت که کرده زبیل	خردش و قاعدت کریم
و درین فعل و دعوت	پر بسته و جرات کاسیم
و بپیشش بوضع یک	و تا ملک ترز حلقه مییم
نزد و چنگ نرزد و بپیر	ز داشت چون حسای کیم
ساده خرم شده باده است	کرده از ضبط ملک نشسته نیم
شمر خوانده شده ای	یافته اسپ و جاده در کیم
من ای نیز باز شده کیم	درده اقبال شاه و رفیم
تا درینت و اصل و فرع بجار	تا نویت و پروای و کیم
مجلس و سه شاه و ارباب	در طرب دار و دشت طایفیم
و است او را درین دست و تر	نصرت او را معین و خیم

دور گاه	مگر نیست کسب شاه
نظرش که همیشه در جاد	نظرش که همیشه در جاد

تیرگی که در دلش نهاده
 جگرش را ز کینه سرگشته
 قدرش را بداند و بداند
 شیرین تر از شکر و پسته
 دانه های بخت بر بختگاه
 خاک رفته پیش از بختگاه
 شرط پادشاهش در دم و افرو
 حمله اشیر و حیل و رده
 صاعقه است این نه تیر و پاره
 داعی است نه تیر و پاره
 نه عیسی که از وصیت جزا
 سوده افروج هوا بر پرگاه
 جگر مالای پیچ و خمین ماه
 اندر رفتاده باد در بگاه
 یکیک ایشان بختگاه
 دولت افزای کام عابدگاه
 بر سر ماتو بختش غل آله
 عرش تو چاه باد و بختش

انگهی تندر او فلک تنه
 و انکه لی نام از زمانه کرد
 بپستایت عدم خرم او
 زنده در دوزخ او جزا و عیب
 حکم داد قاضی زمان و
 آفتاب کفایتش نطق
 تازه گشت از جلوس بنه
 خیره ماندار قیام غالب او
 کوه چینه و زخم تیرش را
 یارب این سمناک و زنده
 همه دعوی پناه و درخت جو
 خسر انداختم غیر زری
 باره در زیران جو یک کل خرج
 خاکش را بلیغی خرج
 دو و آورده پیش او باغی
 ملک خسر و احدا و ندا
 تا می تابد آفتاب فلک
 کار تو خسر باد و یار تو حق

شاه رازدی بخت گلگون باد
 جشن آبا باین ساین باد

بجز شمشیر و دانه خنجر

هم از پنی پنی در سحر

یارای داری ناست

حکایتاگر ایشان با کاست

کرده دست ایشان کار بر است

بکاه سپیدان کار بر است

قلب میدان محشر دید مشون

بیکش گفت اندر بخار است

چو میدان موج و پیل و آب در

چو میدان عین بیکر و در

بگفتی عرصه شطرنج و در

که در عرصه دور و در کار است

همیشه با شکارش و این دایم

ز جاده و منزلت با بود و کار است

بیک اندر قناری چو چینه

که دارالملک را در دار القنار

عز و کوارند و ادا شاه جهان

نامحرونی داعی زمین زمان

دا که جهان با قرآن حکم و در

سیح بد و بد و سیح قرآن

دولت ادراستی قرائت جوهر

میشه دولت ذکر و است از

حیث ادراستی خجسته کرد

روی بد و داد و باز یافت غنا

بجز ترخش نصیح یافت به سیر

قادر روحانیان زبان و پنا

تج جهانش ز طول و عرض کور

قالب است راه کاهش از

کاتب سمش رسیده به دیر

خوانده بود کل علیک فایز

پیش در پهلای صادر و در

غول نیاید و بحد و است میار

عرصه شطرنج بود و ظاهر سکت

ضرب دران قاعید و در فوج

بهر ملک دید

کرد و مسجد بر سینه بر سحر

روی افشید کرد و در شوش

سوی فلک زنده شاهای و خاز

رای زنی سپید بود بر در بلی
اند آبری که برق را در کشتن
دامد بگری که شاخ بوج نشین
بر بعد و شکرش ز قوف نماند
خیزد فی ده که کا چه صبر
رای تو تدبیر سر قلعه چو پروا
چون طلب شده گزیده ز دست
ای بهر بر ملک و مهر مقدم
بی تب لرزه جرب گاه نیازد
منع گمان و کشت و تیر تو بسوزد
چون که آرد و پیش حد خطه زار
شکل غرور تو و آبستل ساق
تا بنزد و در کینه جتن کجا
وین توانا و باد و ملک آباد
کرده جر نامت پیر شو که گنی زو

رای زنی بکفند - رای جوارزا
بنگند از پای حصن و پیر پستانزا
بزرگند از چو خرم کوه کلانزا
چهره گشاید و یقین گمانزا
چند جز این خیت حیران توانزا
غم ز دینی کور کرد نام و نشانزا
نایزه بکش و عرض سنگ زندانزا
عصر بیغ و ترافه مکرانزا
دعوت حرب و شوره شیر ترانزا
تیر بغیر استخوان بکر کلانزا
هر یک از آن دام صد نهنگانزا
ناید انجازه و بد شکل پستانزا
دل ز میا پس ل شجاع جهانزا
عمر تو آراسته بهار و خزانزا
عافیت حوت - الی سطرانزا

میوک حشمت خاص شاه مجسم
چتر منقوش شاه و پیکر او
پی او بر ملک مبارک یارو
واکنه بر ساحل و لب دریا

اندرا آمد به است غافل
سایه کیترو به جزا
میشوای ملکوت
چون بکشد پیر بر باد و دم

نام و فانی خاتم	که در شاک فاشش نمید
دین کامل	بسیار بجهت روح
سبعه در جزو	پیش از طبع بر زور
صحنه میدان او جو صحن	جنگ دارد و نارت ترش
غرم او بشکری برانم	پیش او یک شکر کند
خزم او باره کفد خرم	کرد او همه کجا فرود آید
خون بدخواه او چو خون	نور کیم در زندم شدش
نزد راه کاروان غنم	گرگ با عدل او خراشید
اگر اندر دست بشیر علم	در جبهه پای او سپهر ملک
بر غنم دست خیزش بشکم	نفس چو نفس سپهر آید
و شکرت بختش تنم	ملک بر وض ملک بر دارد
نقش پیش باد و طایفه کم	دشمنش خیزش باد و بخت بین
جسم و کوشش بر نیزه و دم	عقل و روشش همه بخت بتلج
جلیس او جوطبع او خرم	آهسته او جز نام او مسعود

تاج ماست و کلاه بار ملک	کار مسعود تا جدار ملک
به عین داده و پیر ملک	ملک آرد و عین پیر از ملک
بختی بخت در قطار ملک	کرده رای قطار و از ملک
در ملک و هم بی غبار ملک	نفسش کیم و او سپهر ملک
حور پسند کیم عیار ملک	نور چرخ ملک و عیان ملک

کروفت ای یو ویر	فدایه سخته
بازار منی بار دیر	شرف و صفت
رسل از پیش برده اند	رج خورشید
آب دارد که نشن آید	جهر سنج آید
با کسیر و چنگ پیاید	جرم بکرا
ماه چون شکایت سر	در کشته و کار
تا وقت دار نور آید	سایه گرز کاو
ویحک از کلب بچل جو بود	که تران کرد
منزل یافت عالی رود	رزم پر شمشیر
سفلی بت و علوی از	عزم کرد کمر
کرده افغان زده بر خشت	پرورد و موب
جن سواری بدن شده زین	گمین از پرده
کر بران کوه باره باز	کا نذران خسته
بشنوند از صدای کوه ترا	نم حرف کرد
تن بقرمان مشرکان	ایله عین
بار در کشته زار و بظفر	شناخ سار آب
دست بر سر گرفته اهل	از و گوی

نورید و داد خلاف و پرید عهدی ۶۵ بیارگاه متاخر حضرت علی

[illegible][illegible]

ای قوی برای که خدا عجب
 شد عدل رحمت
 شخص با همه تو شخص خیال
 دولت زان ما ز دیگر کمین
 در ده جزو تو پسر برای و در

دینی بگو حشر گردیده نافع
 صحن امر ترا نثار م
 شیر با میت نوش بر علم
 منت را چه سپهر زید قدم
 دیده عیلم تو را زبانی علم

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

دعای و دعا

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the page.

و حسن تو خفت چو بخت
نام کرده از بخت تو غیر و نه
برو و رفت عادت تو دوست
فلت حله باقیه و حله هم
استانی محول احوال
حل خرم تو بر یکسره و کوه
بروئی بیستم از این دل
از به انگشت کابل عقدت
از مهر ارمایه کداز
کامیست پسینه که عقیقه
جادوی همه مایه عقیقه
معطی و منفعت از بهیشت
ای ترا حکم نایب و دا
بنده از بهر حکیم سیمانی
که از انسان سیاه شد جودا
سج کرده و چنین سبوت درشت
بجند بنده در که دست زند
تا پستودت حجت موسی
مجلت باد بانثا که هر دو
بروان از تو شد و خرم عید ۹۹

فصل کین تو بار فضل مرم
طبع مانت از غم
و شریف کفایت حکم
خفتش پیش نقش نعم
و استانی معالی عالم
سیاه غم تو بر نایب و
بیکانی بدست از آتش نه
در سر انگشت تو شمع و حکم
بر چهار آب ساز و شمع و
نشود فصل او ندیم و ندم
نکند مایه در عقیقه نه
منی و شرف جسم
ای ترا به دارش ادم
چند یک بودگاه و او به هم
که از یپا بر نه شد جرم
آب که در جنبین فقر و دوزم
که تو بی شمع و بار فضل مرم
تا بگویند حاجت بلغم
موکت به سپاه باد چشم
نیت با تو خرم نیکو هم

کردار تو در چشم حیا غمزه ای نهشت
با دهم تا اسرار نکات بر وی گشاید
ایچر نیت دولت که در اصداب تو غلام است
بخش نه عطای تو خسر بیدار عطا
قدردان تو ای تو حسن دار و دوسر
دانش را فاضل که بفضل تو بهر که
سطری از تو خبر نیست عالی نهشت
این بنده چه کرد و نهشت تو ای
کم و در نهشت ماندست تو ای
فانیستش بدل و آن مال نیست
در ویش نه بدند که محسوس بود و هیچ
که صورت حالی که نمودند جز آن نیست
تا حکم غم و شادی بر لوح نهشت
با دولت تو دست حمد که نه و حرام

مهر و نشا طهیت فردن فضل و کرم را
زیر که در روز شرف که هر آدم
منصور سعید آنکه با نعام و فضال
از وجه جلالت که نعمت تر نیست
شخصیت حمید آمده در قوت بیست ۹۷

مست حشمت خردمندی و بدست
با دلی ایچر صبا چه می بیند
بریت گفت که را صد بر یکیت
خردی که شنید که فرید از خرد
زانت که چون کنوان بر لوح و دست
تا گوش نزدی شنید نشیدست
ماری از تو خبر دولت باقی نهشت
نیم رخ حادثه بن مرغ زینت
کعبه زاده مادت که در انحرافست
ناریت دلش از دانی مار کجاست
مخسوس بدیند که پیداست که دست
بس بنده بهم کیفیت نو مار و دست
تا باد بدینیک در آفاق و زینت
با دولت تو خود که خجسته یاکه بخجیدست

دام روز وفاقیت عجب تیغ و شمشیر
تقدیر سی دق کند عرض شمشیر
در پرک و ذرات عجب راکو عجب
ساقی ز راه و قد انبای نعم
او چیت معین شده اشان حکایت

چوئی که جهان است از دست عشقش
از خورشید و ماه و ستار است در پیش
از اوج ملک است از پادشاه فرق
تغیش ز مهر و برین بر دخت
که میخ شاد است که کس نماند
تا نماند جویش بر کس نماند
بر شاخ بزم شمشیر نماند
چون و سخن از شمشیر نماند
عاشق نماند به شمشیر از جگر
نور از روشنی کار نماند
سفر نماند از نماند
انگیزه از خانه از سر شاد

صدای که شکوه است از دستان غمنا
و از خورشید و ماه و ستار است در پیش
بر فرق ز حسن است به پادشاه فرق
تغیش ز مهر و برین بر دخت
که میخ شاد است که کس نماند
تا نماند جویش بر کس نماند
بر شاخ بزم شمشیر نماند
چون و سخن از شمشیر نماند
عاشق نماند به شمشیر از جگر
نور از روشنی کار نماند
سفر نماند از نماند
انگیزه از خانه از سر شاد

چون ز خنده فرد و پیر است
اب چون آتش غم و از دست
باغ پر آب است گلزار بهشت
چون نور است که شمع است
که در دوزخ است و در خانه
پایه سینه و از آب و دست
اب چون بانه در دوزخ از باد

روز بانه کل و نسرین است
با دوزخ خاک بیکر آب است
کلبه از آب است حور العین است
که گلش به شبه پیرین است
کوبی آتش که در پیرین است
چون زمین بیکر دوزخین است
سجود بیکر حریفین است

کس شکست کز آن کاین
که هم از هر آید به شربت
میزدنی جهان گفتند نیست
هر اندر که دست به شربت
در سوختن و قهر و آتش
او شد در حرا و آتش
اگرش با چوپان شاهین است
به شربت و عمامه و حجاب است
حسرت از سینه و لب است
که در این عالم و دار است
به شربت و عمامه و حجاب است
که در این عالم و دار است

بچه و نه چهره دگر عالم
شده از زیند و منظر سعید
چون خود دست به آتش زد
چون بهادر که در پس پیکر
او بهر سب که در بر آید
مخزن باشد مانند او
که در رقی و جوی شاهین است
به شربت و عمامه و حجاب است
که در این عالم و دار است
به شربت و عمامه و حجاب است
که در این عالم و دار است

سعادوت بدو و نه پری و با
ز لونی بلوینے ز حال بجای
چنین حکم که دوست ایرد تو
که باشد پس هر فراقی و دانی
کزان پنج فستق و نان و با
که دردی جو طریقه و هر
جو اصل بجای و غری و با

آزین پس که برود آخرم در دبا
هر من عالم نه بن بود ششم
این که کشت به پر کار کرد
که آید پس هر پیشی و آزادی
به و جرح و صدمت و پاید خشم
و دران باغ و دولت نهالی و شکوفه
که دریم بنای و حوضی و پیشی

من خدمت خاک درگاه صاحب که اورا جز او کس ندانم

ابونصر منصور کر نپس آدم

جوانش عالم بود است

چون شخص است بیدار که روح القدس را	نباشد فردا از کالش کمالی
قوی رای او را تا نت لیکن	شیانی که نفس را از وی ملا
و در هر او نفسی که بستی	نند کین او و زین بر سفلی
جیب آید او را بخریب را	نمی چیدش حکم او چون در
سی عمر و بقا بخت و دولت	ترانه زوایه ز وقت الی
ای صفا و جود و کرم	که ایتر تا بر نیاید شش فانی
و از راه بندان فلک را	که در هیچ از تو حریف با عقل
توان که در حریفان جهان را	که نفس از تو در هر صفت احمق
می تا بدم و در مسیر عالم	نمی در هیچ ابی سوا
اگر نیک خواهد ترا نیک خدای	و که بد سکال ترا بر سپکالی
یکی را از کرد و این سب و اگر ندی	نخستی یکی را بسا و اینجا

۱۱

خدا ای سر نه از عالم ای منصور	دی صبر تو خلاق صبور
ای ای بقدیران قاعم ترا	دای برای شتاب زاهد ترا
رویکاری و از تو دشمن و دوست	سبب رسیدن به دوست
که در قلب و در قفا	بسته احر تو سبب و شهوت
هر گشت از تو بحق تو و نیک	همه کردار تو ز باطل

نہیں ہو اور دم کر دو

نوشته شده است

تاریخ ۱۳۰۲

چون حرم حاجی پیش طپور

و در بگوشی راست تو بخند

نوع در کردن مسجود و ریز

در اصفهان بکاخ چهرستان

۱۰۰ ذر مدخا به تو خرب کسوز

کتابت از ابن عربی

کتابخانه عمومی

بسم الله الرحمن الرحيم

سازگار و جوابی از آن

1914

از دیوان خیر و مشهور

بکرمه و مرغی است

بسم الله الرحمن الرحيم

1874

لو انما ارادوا ان ياتواكم من كل فجوة

1890

نمبر ۱۰۰ - ۱۰۱

1894

[Faint handwritten signature]

12

از جهان وادی بن و پسر

1892

ستار که از تو خلق و جو

— 26 —

و نیز گفته اند که در این کتاب

بکشتی جبر و جهم - سری عربی

نخوری خربق خور

تاکبر و دنی شرقی "نسخ

مجموعہ در انکسور و شیشہ

مجلس چابا ترا بجاوست

ریختہ جیٹ

مؤلفیت حقیت مع باور حقیت

مجلت با جھوا و وید

74

از سر مرقد

بسم الله الرحمن الرحيم

...

شاه محمود سیف دولت دین
اگر اندر انزل کمر بست
چندین شهرت آتش
هر جا پیش است نیت خط
تصمیم در عهد بختی رخسود
چشم کشد بار جسم او کونین
کز هر عصر نو دام سازد علق
در روز و شب یار سازد
تو را که در روز و شب
سعد آمد روزی دین
و در پیش روز

ان ملک سیرت ملک سپهر
بر نعل پیش طالعش جزا
ممنش عالمیت از دنیا
هر جا خوف است نیت رجا
گفت این اصل گشته ایم جدا
وی موافق تر است پیر و سها
اندر آید بدام ادب
خاسته و صورتی شود پیدا
و سبب بر گشته بخفا
و در روز و شب
و در پیش روز

باز آید ملک بدو سپهر
بر پای حکم مسند پای بند گشت
پیدا بود نیت گشت نه زحمت
زنان بس کزین دیار را سپاس گشت
باران رحمت ملک بر غنچه شد ک
آتش که در خوار گشت یکرو هر چه خواست
نمای فشار می تاخت روزگار
شای که لفظ سیف بجا خطاب

باز آید ملک بدو سپهر
بر پای حکم مسند پای بند گشت
پیدا بود نیت گشت نه زحمت
زنان بس کزین دیار را سپاس گشت
باران رحمت ملک بر غنچه شد ک
آتش که در خوار گشت یکرو هر چه خواست
نمای فشار می تاخت روزگار
شای که لفظ سیف بجا خطاب

لاریا نهر که خنده بر دقش است
کس را نبرد ملک و جلال از ملک مایه
نقاش صنم صورت او بر هر انداخت
چون دست دوست دشمن خنده با وجود
او ای کشنده او به وجود آمد از علم
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای
که کرد و خسته به کین تراف ای

کش حفظ بر زمین زان سپاه است
اورا جمال یوسف با یک است
از لطف صورتش بهوار نکاح
یک بهره گل بماند و دیگر بهره خار
لی خار سرش کشید که گل که گل کش
کجاستی ز صبح بنده ای است
آوده رنگ به دور شایسته
بلکاف که شکسته به دور شایسته
نظره در زنت و می خسته کوه
مع یافتند به دور شایسته
به دور شایسته به دور شایسته
چون به کینه از همه ایر سلی است

تسا نظام ملک و نظام جهان است
جسمیت تجسیری و در چیم نور است
چون ملت از رسول سبب آن شود پدید
کردن حال که خیر روی می
صحت بلند باید کرد و آن که تو سبب
ایدون شمشیر ایم که صاحب حق است
از روی عقل یک تن بدر جهان است

با دولت مسای به بخت جوانان
جسمیت کاکماری و در چیم نور است
چون رحمت از خدا ای بیعی نشانی
و یک بنقد و الی هند و بنایان
بر پایه تخت تو از نور و بان است
منام تو ز کجاستی و مالک ز انان
از هنر به هنر از حد و انان

دوازده خاست چشم زمانه قدر تو
گراست ببرد و در زنی ز صفت
بانی خلق که بچشم تو که کار
اسباب نیک بختی در غل و غفلت
شکیبان هزاران بجه تو برب
باز آید با تو همه سپهر که تو
دردناو دل ترا کنون دین و یار
در دین و دین و دین و دین و دین
خوار و خوار و خوار و خوار
تا در دین و دین و دین و دین
پایه پدید بر روی تو

در گوش او قضا کن ترنیا
یابد مکر سمت تو آسمان
تا تو خدایت شمع هر یک رسان
زمان زمانت کز وی اگر پستان
این شغل این ولایت توان قهرمان
با عاقلان تنگی و پهلوان
با گرسنه می توان شش سال
آید خود در دست بره کاروان
در دین و دین و دین و دین
تا در دین و دین و دین و دین
پایه پدید بر روی تو

ماه بکشد از خوف برون
بر تو روشن ز تابان شکوه
باز در بر گشت باطل و
از شد زخم جگر تیر و درشت
اب و جوی عدل گشت روان
بکشید از نیام صفت ملک
چشم جوی که بر روی زده
روی صفتی برای پرده فتح

بخت ز دیوانه زبانت کز دنیا
در و سرش بجا و تابان
باز بر بخت نهافت خجسته
رام شد رام به سر و سر
نوش در کام گشته جوی جوی
نیفت و دین و دین و دین
بکشید از نیام صفت ملک
چشم جوی که بر روی زده
روی صفتی برای پرده فتح

از تفت تیغ لشکر اسلام
میغ بند و بلاه ز آله زند
نه جهان ز آله کش بگرداند
یکجهان بت پرست و بت خنی
باید از آن گرفت و بت زنی
خسر و اجن و لایت آذر
نی از تیش سوزش
و بر آله خردن و کشتن
زرم یار و یی دوست جان
بهر یک زار و زار
و زار و زار
نیک بخت و مصیبت

یزک کفر در بنامد جهان
بشکست کافر و فریاد
آله و ان گشت تها بفسون
کله روز کار کرده کون
بشکم بر کشیده و عین کار
آمدند از تفرک کانون
شور و خروش ز آله بجهان
عین را که و آتش سوزان
دل مهر و دشت بدشت کانون
حاله دهن راز و تفرک
و زار و زار
به یکی بت و مصیبت

اند آن مایه سعادت باز
تخت اورا سپهر گشته روی
خیم او پیش پس سپیده
در بر گشت و در لعلین
و زار و زار
و زار و زار
و زار و زار
و زار و زار

ز جهان ملک و پادشاه
بخت اورا زار و زار
غرم او پیش روز
جود او بر کشیده و زار
وقت گرفت و زار
خطبه را نام زار و زار
و زار و زار
و زار و زار

بنا آفتاب بدی ترا خورشید
از لعل ابدار تو هر پایی ترا
بست شکسته ای که ز عکس جال
بوی بازی در شش من صد و شوق
صورت نه خاند از این حاتم او
ز بزم غمیش می بند و آسمان
از غمده خیمه شش می سازد آفتاب
ز حرارت تو بایینه در و منند
و طبعیانی می سپهرای دور ترا
با نند آفتاب تو جام جهان نما
با و در یک انبساط نظر کند
من او و خشم تو صورت پذیرد
تو می خیمه در دور و غم مرا اندک
و با من و نظر روی خویش
و هر یک که تنگ نظر کنم
و از آتش چرخ و مه های سرین
و نازک چار و ده بر ماه یک نشان

سپیدی و در هفته مصور در آینه
اب خضر نماید در کوثر آینه
چون آتش سر آید نماید برای
خاند برای جلوه جانت هر آینه
چون قبض روح می عرض جبر آینه
از اندرون جاز زده بر سپهر آینه
از دروغ خاک برکش آینه
بی محرم پیچ شود جان و آینه
در کاره نبات و ده شکر آینه
بشکست بر نازده ایکن در آینه
سپید مضطرب نماید دور آینه
چون در حجاب رنگ عیار دور آینه
فرزند زشت نماید در آینه
که پند انکه باشد از مغفرت آینه
در اختلاف صورت این خضر آینه
چون گوی ز عین در شود و کیم آینه
سازد ز جرم ماه مهر ها در آینه

در جلوه تال عروسان عرش را
آینه منسوب تو با و اهر آینه

نار نوران نیاز کینه	سنگ بر سنگانه
سنگ تو در سوای شکر	شکر زبانه در کلاه
نیش تپش مار زینت	نمونه نوکار وین خواب
نیش رخا ز شسته نظر انا	در سجده کعبه یک شکر
نکس تو تیر ناف خنجر انا	ز لعل شوریه نور زینت
مسیر ماریت در دانه کمر	نیکر از خوار و نهان
محو کارات عهد تو که کرد	نریب کار زینت
لطف جناب تو در حجاب	شاخ کبریا اگر خطا

اگر نشسته است	شود ببال و دل
بجست	چو عید تیراب

پدا و کنی برین یک	دین تو سپید او کوی
زود که در سر جوکان	گل سرخ من و سوای تو غار

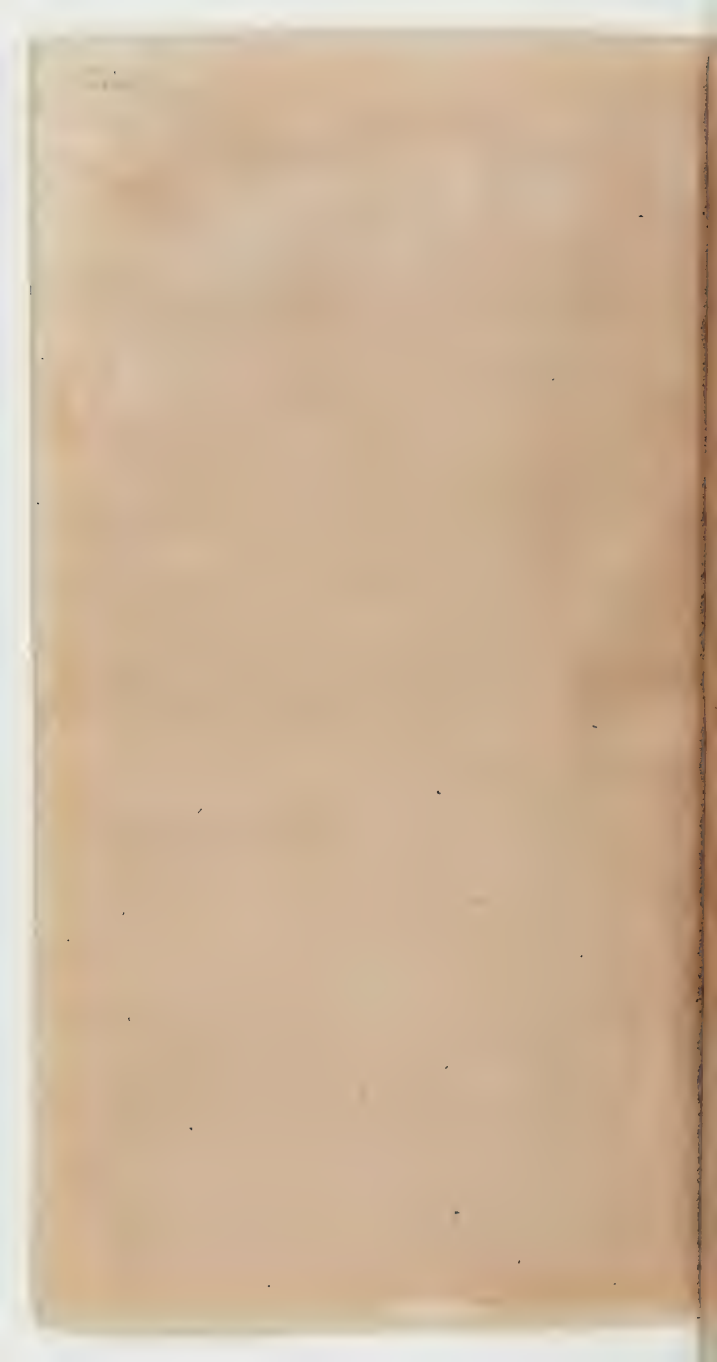
در دانه کمر

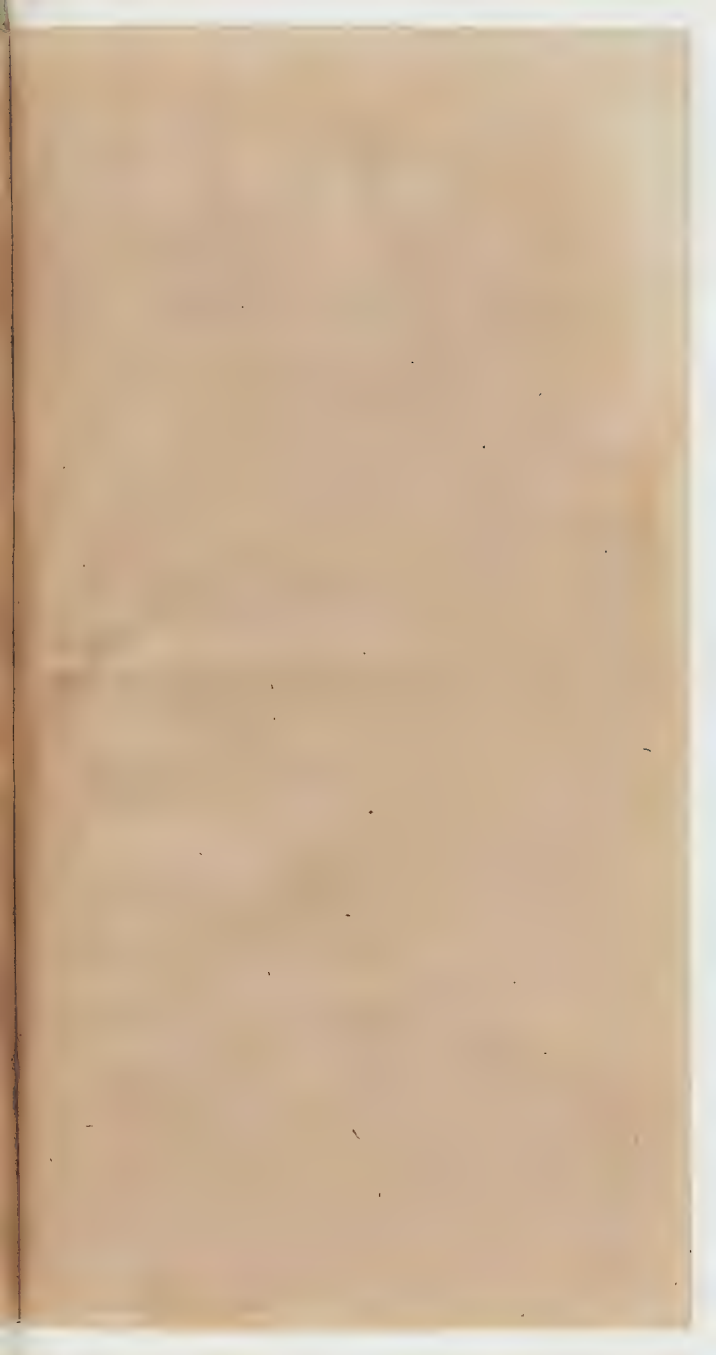
در دانه کمر

در دانه کمر

در دانه کمر

در دانه کمر









از نقد شفا بستم لا وصل حبیب

حاشا که خرم بنسبیه در مان حبیب

از آتش سودای تو دم زد دل من
بر طایر علم زد دل من
در بی روی تو ما قدم زد دل من

تمت الكتاب

بعون الملك

الرباب

برای اطلاع و اقدام

آن روز بار و سیه رخو آمدند

بر سر خورشید و ماه و ستاره
جامی و قشبان بر سر خورشید

بر خند درین فتح صید الی حب
بند قیوم باغ باغی که

تاریخ حیات و وفات

کلی و جہان فانی میں میری رحمت و رحمتی شہنا

چون درین احصایا ایستیم گویا
 عد نعمایت به حد من جو حکم درازل
 قاع استغنا و نعیدین سلوک راه
 هر چه بر من ار کرد زبانی شکو
 شکر مر نعمت جو باشد نعمت دیگر خرد
 باشد از ادراک تا ذات تو صلاله
 چون بود از نطق تا ذات تو راه این همه
 کر زمان خود بکام نذر کشد جانی رواست

به که بندم راه گویایی جو صدیق احصا
 ساخت شرط این تعد و راز لاخصو
 دادیم غم خستیم در انعام و از سر پیا
 کی تو انعم کردی از شکرت سر موی ادا
 غیر عجز این راه را مشکل که باید بنشما
 و آن قدر دیگر بود از نطق تا ادراک ما
 وصف ذات حد نطق ما کی باشد کجا
 چون نمر و از زبان وصف تو کشا

سنا جات

ای کاشف الاسرار و ای فایض الانوار
 منم ناله گرفتار بدین نفس خطاکا
 ای غافر منیاب و مایل من آب
 منم روی در اسباب غفلت شده تبیاب
 لک الرحمة و الجود یک العالم حمود
 ای من که نپیچد بجز راه تو نابود
 ای منبع الارواح و ای قالی الالباب
 بود لطف تو فتاح بی محزن افراح
 فوادی یک مسرور علی یک مضطرب
 خوشش بختش چو بود که همچو نیکو

و یا مقصد الانوار و یا منوال الحرار
 بر حمت منم در ازین دشمن غدار
 و یا حاضر من غایب و یا جابین غیب
 کرم کن که زین خواب منم بدل سپید
 به نورک مشهوره که و جهک مسجود
 ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار
 و یا قالی الارواح و یا قالی الالباب
 سر نور تو تو مصباح این موطئ بند
 وادی لک موفور و زاکه که لا زور
 زیند از نو دی دو کشید بر در تاب

ایا حاجی الاثم و یا شافی الاستقام
ندادم ز تو آرام دلم ده جز نم گام
ایا آخو من جاده و یا اجید الاجیاد
درین معصیت آبا و ذهر معصیت آزاد
ایا منج الامال و یا مصدر الانفعال
ذهر جاده و زهر مال بود بر تو اقبال
ایا فخر دوی التاج و یا ذخر من الخراج
زمن بنده محتاج مبرسم بر تبارج
ایا خالق الافلاک اطاعت کا الاما
که با پیش من ناک دل از نقش خرد پاک

احاطت بی الا لام ضیافت الالام
که آسان شوی انجام بر علم بر شعور
لک انوعه و الایجاد بالاداء و الایجاد
مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار
و یا جری الاقوال علی چرخ لاول
جزین بنایر اعمال بود مایه ادا بار
بهر طلی لک معراج و نوری کف تاج
درین نجه مواتج درین قلزم زغار
بلا وصه اشدر اک فحاشای حاکم
جو جامی شده بی باک رسام بنواز

فی نعت النبی صلی علیه وسلم

نکار من شتر ایکنج بر بجز من
ز جره جون شتر شایه شده قطار
زند ز جره مرا سیل خون دل شکر
چکو نی پی برم از جره راست تا شتر
زدن جره درون زان شتر سواری پس
کر او شتر بد رجس ام بخوابانند
بسوی جره من تافت جون ز نام شتر
ر بود علم شتر جره کرد کر به رسم

پذیرد شترش رفت جان جگره تن
جو مرغ مو شتر ان قطره زرد جگره تن
از جره کی شترش را رسم به سپردن
که تا دیم بود از جره صد شتر کردن
بیا جم جم بود از شتر نشان جستن
شتر صفت شوم او را ز جره زان زدن
بجز ام شتر صبر کرد پای رسن
ز جره ام رشت کرد بهما سواری

زجره تا بستر شد سوار گشتش
شکاف چمن دل در شتر سر اشنم
اگر بد بمن جگر کی مهر شتر
جو کف ز ناله شترش سز بجز مرا
بجز از شترش صبح دو لثم
بچشم شترش را اگر بود وصل
ز دیده زد شتر غم بجز دل چوک
شتر بزرگ مرا جگره نیک تنگ به بین
بذیر را شترم عنکبوت جگره بست
بجز زان شترم دل گرفت به که شوم
ز جگره بار بهشت شتر نه که بود
بنای جگره کنم بر شتر کی نبرم
کجا جگره دل کس بود بهشت شتر
شتر بوقصر و کجا او به جگره است
جوبار حمل بود جگره را بهشت شتر
رمد جگره بهشت شتر کل طربم
بقصد جگره حرامی شتر جهانم جویر
برای جگره درای شتر کشیده فغان
ز بار جگره شتر کرده بهشت بهلور

مقیم جگره جان از شتر سرای بدن
شتر سر اشنم سز جگره مرا کلشن
بیشتر شترش از جگره بر دهم من
شود بجزه تنم زان شتر سفید کن
جو از کف شترش جگره ام شود شمن
کم ز خا شتر جگره را پر از سوزن
شتر که دید که در جگره آید از رو زن
که چون جگره تنگ آن شتر کف وطن
بجزه آن شترم کو جو عنکبوت متن
ز جگره بر شتر از بهر کعبه باه فلن
شتر نشیمن شادی و جگره پست زن
ز جگره جز بهشت بهج ربع و دمن
خوش آن که بر شتران جگره را کند من
بجزه کی شتر جگره کشته آستین
بجای جگره جای شتر نشیمن
جگره کشش شتر من شود مغیال
شتر نموده بره بهر باس جگره محن
شتر جگره جو راند عرابی از کمن
ایام جگره بهوی شتر نشسته غن

و در
مهر

ز اسپتخوان شتر حجره کرده بود برآه
شتر حجره کعبه رسید که رو کن
شتر حجره او را بن که انداخت
شتر حجره او را بن که بسته اند دمان
شتر حجره که او کشان جنان که کلیم
ز حجره کن شتر بلاناه ارشش
بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
شتر شتر بر کاتش حجره حجره رسید
ز حجره کشت غفش غفوه شتر عصیان
اگر حجره و کبر شتر بود و سترش
بر زن ارشتر او حجره میابد
سخن به حد تو جامی ز حجره شترش
مکن درون شتر نعت او حجره بطبق
ز حجره شترش دم حزن تو کلکشی
بوی حجره خود رو بهی کشید شتر
شتر ز حجره او با هم سزار علم و سکون
نه خرد شد شتر از کرا و نه حجره بزرگ
حدیث این شتر حجره با خود کردی گوش
بزرگوار خدایا حجره و شترش

شتر بکام بران شتر حجره سنگ
حجره کاه شتر مرکب مدینه بن
شتر دمان کنه راست حجره اش فاش
به پیش جش اش از متی شترش
شتر کشیده حجره بود ای ایمین
حجره کاجا شتر رو و پدید
توان با شتر از ان حجره بر شک ختن
شتر حجره او را بن زان دیوان
حجره در چو شتر شد بی حسی و بن
بلا س حجره و حل شتر ز بردین
برده بی شترش حجره شک بر زن
ز حجره و شترش باز گشت ز نام حن
که حجره تنک نماید شتر عظیم بن
روا شترخوان شتر کش حجره کلکشی
که تا حجره درار و شتر بکله فن
رمید چون شترال یقین ز حجره ظن
شتر گرفت شتر بان و حجره رادش
نقصه شتر و حجره اش بند دمن
که حجره سدره و شش است و شتر بن

که بر صد شتران خم کج روج

ز حجره دار و شتر بان و بر سر علن

القصيد

سحر جو بردل من تافت ریش
ز خواب جستم از آن صیحه و در آن تن
بهم نشسته کرو می مقدس اندیم
نه از وظیفه تسبیحشان سید طال
در آن میانه کی دیدم از همه ممتاز
خطاب کرد که جامی ترا جافاد
خوشی بلدت مستی می نیندیشی
گیریزی از خط این جهان ولی کن
بخود تصور آن پیمت که روضه خلد
برون کن از دل خود این تصور ظل
مثال تمت و الای تمت زلف
ز کار و کشت تو مست از تو مر که مست
بکوه و در تواند جردن از تو و خوش
ز دست تو همه طایف مملکان هوا
رو و بغارت تو مادمان کنی شیرین
بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن
بشراب باوه چه چسبده دمام مشو

صدای صیحه تو بواشنیدم از دم
مرا بخیمه ابد اعیان فقاد عبور
ز قید صورت و بی قیدی سیوی دور
نه در طریقه تقدیر نشان فقاد عبور
که انس و جن همه زو کردی استغاضه
که مست و بیخرا فقاد ز جام عبور
که سر که مست شد افتد بعبادت محمد
بخاطرت خطر آن جهان کز عبور
پرست به مرا عادت تو ز عبور
نبرده رنج عمل مرز و کی بر و مرز دور
جزای خوبی اعمال تست صورت عبور
ز خوی زشت تو مست از تو مر که مست
ببال و پر تو اندر میدن از تو طوبی
زشت تو همه بار ب مسبحان عبور
ز خیره که گند از برای دی ز عبور
بر اوری بخفا مغز از سر عصفور
بدین مشابه شلای شیره انگور

خوشی بنوع طنبور کو قیمت رمزی
 تن تو هست جوطنبور و تار آن ک بیان
 غریب تر ز همه این کلام گزشت نبود
 بفکرافیه روزی که سر بحیب گشتی
 کبی بوصف کنی وصف مدخلی حاتم
 کبی ز کتم عدم لبسری خیال کنی
 بهرزه کوئی خود چسپن او دبی شهرت
 د و ضد غزل بزبان معنی و قوال
 نه عاشق است درین گشت و کوی بی معشوق
 درین تصور کاذب که خواند صاوت
 فرو گرفت تراضع شبیه تپا
 موی وصل جوانان مهر روی
 که شت عمر و بحیرت درم که جول تو
 جو نیست روی در افزونیت چه بود
 ازین جو امر حکمت جو کوشش مس پر
 کشاده شد بدلم روزنی زرو ضعیف
 نمود پرتوان فورم از حیث
 ز کار و بار خودم حوار و شرم سار جان
 بشرم ساری و خواری قناده ام اینک

که از شنیدن آن ماتم تو کرد و دور
 بزودیت شود این قناره باره زبان
 ز غیر شعر شعار و بغیر شعر شعور
 کنی ز تیرگی آن روز راش و سجور
 کنی ز جمل نهی نام سفله رافسقا
 که باشد از نظر چسپن وجود اوستور
 بعش بازی او نام خود کنی مذکور
 بشرح عش خود و چسپن او کنی مشهور
 نه ناطق است در حلیت و جوی بی منظور
 درین تحمل فاسد که دارد دیت معذور
 چرا بقوت و جول جوانی معذور
 نکر و بدل تو سر و موی جول کافور
 نشد طول ز آمدن سنین شهور
 ازین تادی اعصار و انداد دور
 شدم خزاین اسرار غیب را بکجور
 بنور گشت بدل تیرگی عالم رود
 شروز نامتناسی زوب نامحصور
 که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور
 دی سنگیست تنی خسته خاطر بخور

علاج رنج خود اکنون چنین نمیدانم
بر من ناه بدرگاه کرد کار کریم
جو اقدم بدل از حسن ظن فضل
کنم وظیفه اوقات خالی از کار

که معذرت کنایان و معتر و مقصود
فانه لزوم و للعباد عفو
که شد و ما یم اعمال من همه مشغول
دعای دولت شاهی منظر مقصود

پسر مرتبه یعقوب بن حسین که برست
رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصود

شنیدی که جویش و ان بدو را
ز فرشتش مجلس او قطعه بساط
کجاست تا کند در کند او بهرام
بکوشش در نوای شای او کم نیست
بود عواقب او در ره بدی محمود
برار تکاب آثار حیلش مجبول
عروپس ملک جویشش آمد بخمار
قیاس همت او با محیط کردون
سیاستش نه حکم طبع است آری
مگر خدمت او بسبق است خوبان
بود ز ما تمی سور حاشش مجروح
بخز که رم نبوده مقتضای همت او
بصورت عمل و اعتقاد چون دا

ز یمن عدل جهان خراب شد معمور
ز قصر عشرت او غره سرای سرور
سرازو که ازین صیدگاه برد بکور
ز طیب لجه او در ادای زبور
بود مساعی او در طریق تن مشکور
بر اکتساب مفاخر طبعش مقصود
بخسته جاره صلش به خروار شاپور
فضای ملک جم و تنکهای دین و مور
مصون از منقصت دو دبان شاپور
نیجه که شود طاهر از امانت و کور
بجان خطر بودش زین جرات
بر اختیار کرم مست کو یا مجبور
سرازو رند سر از خاک فتنگان مقبور

نیفت مرکه ز جش کمال انسانی
جهان بنا ما هر چند پیش ازین شده است
برفت قوت طبع جو انیم امروز
جو بر جو امر منظوم اقتدار نماند
بود و طیفه پیران دعای شاه جوان
نه دست شغل زدن در مدح اوزان ^{سازان}
همیشه تا که درین کوچ که نیار ^{مست}
معزیه تو بخت جلالی بادا

عجب نباشد اگر دیو و دشت شود
به فتر سختم مدح خسروان مکتور
زعقل پر مداحی تو ام مأمور
فشانم از خوی خلت لالی منشور
بی مصالح ملک منافع جمهور
که مست دست خوش حرص از آرد
و نو غیب ز آمد شد در و صید
که دم بدم رسد شتاز و دوی ^{بطور}

قصیده آخری

این نه قصرست همانا که بهشت در گشت
جای آن دارد اگر مست بهشتش خوانند
تا باد انش بی نظاره آن حور و شان
سرجه بر صوف اندیشه کشد کلک خیال
سج نقشی بدل ابل سر نکند شست
حسن معنی که نهان بود بس پرده غیب
شمسای زرا و بهر تقیم حرمش
عجب باشد ازین طرفه درختان در گشت
سر درختی که بدیواروی افراخته سر
شکل محرابی مرطابق که بستند در

که کشاده برخ ابل صفا شست در
جون ز نقش در جو روشی جاوه گشت
سمه تن گشته بین که به صاحب نظر
نقشهای در و دیوارش از ان جوهر گشت
که در انجانه رقم کرده کلک ستر
بطهور آمده در وی بلباس صورت
مریک از بهر حوادث شده یل گشت
که جو باغ ادم امروز به عالم ستر
بهوایش زده مرغ دل پسند بر گشت
از پی طاعت شد قبله تاجور گشت

کامیابی که جو در بزم طرب نشیند
لایق زمره مطربش این شعر است

تا ز لعل لب تو سگوز بهره ورست

ماه نو غرقه از ان رشک بخون جگر است

یک کمر بختی خدمت تو نیشکر است

بر سر تخت نشینان نه کم نیاز است

باعث سیرمه کعبه و ان این سفر است

ز اتش شوق تو در سینه من میسر است

که دعای سحر و یارب شب را اثر است

که چه مستغرق الطاف شه بحر است

تا کشادی که ای شمع شکر لب رقص

کفش تو تاج سرم باد که این فرج است

نیت جز طوف دیارت غرض کعبه

صفت دوزخ سوزان که زوا عظمی

شب دوری رخت با سحر آید روی

داد جان تشنه جگر بی لب لعل جامی

شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق پس

قاف تا قاف جهان وارث ملک است

بسته جزا صفت از دور معدل

چهره ابروی سپر کمر بمثل ماه نور

این که بینی که زمین زیر و فلک بر سر

مفت دریا که شنیدی بمثل یک سحر

بس که از خوف و طاعت جهان خط است

چون خور و آب ملاکش برو کرشم

رقم رایشان آیت فتح و طهر است

خضم حاش که جگر تشنه بود که

شهریاری که بی خدمت او جرح فلک

هم تیرش فلک چون شود او شمشیر

صورت بسی افلاک بود با قدرش

کفش آن لجه جویت که با بخشش آن

طشت زریک تمغوری بر دامنش

رُخش آن تازه نهال نیست که از خون

رو بر ملک که آرد سپهر آتش

هر که از بر دینش دفع عیش تواند

خسرو اینست ترا حاجت خیر آرد	چون بهر خیر ترا نور خرد راست
این عمارت که درین منزل لکشد	با عمارت کروی عدل تو بسخت
عدل کن عدل که معاری عدل کند	سد بر خننه ظلمی که با قاف دست
تا درین کار که بوفلمون سر قلم	می کند ثبت همه حکم قضا و قدر
بر تو از حکم قضا باد مسجل ثبت	آن قدر عدل که اندازد طبع شکر

و ایضا نه

سرگردان در دمان بان باشد	در شای شه جهان باشد
کام نغشی که چون شمشادش	ورد جان جهانیان باشد
آنکه سلطان از لقب تنهند	فرستایش عیان باشد

بایزید الدورم که تاج سران
بر درش خال آستان باشد

بحر و کان حسیت تا کسی یابد	که دلش این دوستش ان باشد
مریکی کان کو مر افشانی	غیرت بحر و رشک کان باشد
تاج تخت اوست جرج کهن	داند این سر که نمک دانه باشد
پیر از متابعت جبار	نیست چون عاشق جوان باشد
بجو نوشیروان سایه عدل	خلق را مایه امان باشد
سلک عالم همه فرویزد	که نه حرمش نگاه بان باشد
در جهان کرجه باد شاه بسی	نه خوا و باد شه نشان باشد
سر فرمان روی از وی یافت	کار فرمای نرس و جان باشد

پرتو روی او ز راه بقسین
نسبت آسمان دولت او
روز سیجی که از غبار
متماثل زمین ز سم شود
آسمان و کرمو اکیسر
داند را آسمان شده رخشان
شاه را جزو بهمت الراس
زان طرف نای در تغییر بود
تیز پرتیر سوی پسینه
یتیم از چشمه سار زره
کز سنکین ز کاشه سر خضم
غرق خون نیزه باغ معرکه
تا دید جهان خشنده رخ
کوههای بلاد سیل
آورد ز ورجون گان بر سر
دزد و کسیر تیر آنکه شود
ای خوش آن باد پای ششم
شم او مر هلال بدوین را
دم او بر تقای باد صبا

رائع ظلمت کان باشد
نسبت کوی صولجان باشد
طلعت مهر و نه نمان باشد
شاغل جوت آسمان باشد
کش فرو و دوا و نیمه مکان باشد
برق تیغ و شهاب سنان باشد
کشته خورشید در آن باشد
وین طرف کوس در فغان باشد
طایر و در آشیان باشد
دم بدم جوی خون روان باشد
جرعها خورده سر کران باشد
طیر و شاخ ارغوان باشد
روی عابد و عرفان باشد
سنگ میزان امتحان باشد
سر کبابی بر ایستخوان باشد
پشت کردان همین گان باشد
کش دران روز زیران باشد
داده بایکدیکر قرآن باشد
دسته بسته رخیزان باشد

کز احوال بار بس کرد
کرد از وی پر بر بس
روز میدان بر لب شب روز
صد میدان یک دیدن او
پیش پاش بود جو یک گفت
باز ماند نغمه زو حربه
حرب تو با نهد دین ما
کز پی ملک این جهان تغیت
بلکه تا از سعادت ایمان
تخم ایمان که در دیشکاری
دیگران مطیع نوال ترا
ایستادند از آن مطیع
گر شود میمان خوان جو
گر کشد خوان احتیاج نیاز
که بود مرکز پسر کرم
که دپ شرح ملک ملل
که کند شرح روی دین دول
کل که از باغ دولت جیند
کشته زان پر جو اسپستین عمل

پیش می مطلق العنان باشد
سوی فردا جو یک زنانش
سابق خلیفه زمان باشد
قیر و ان تا بغیر زمان باشد
کرد و صد دشت بی کراش باشد
هم پیاپی هم پروان باشد
نه جو شایان کمران باشد
کشته او را ملک جان باشد
از یک نفس در امان باشد
بر آن روضه جنان باشد
صحن این تیره خاکدان باشد
آسمان صورت دختان باشد
کش نه جو تو میزبان باشد
کش نه لطف تو میمان باشد
کر نه ذات تو در میان باشد
کر نه کلک تو ترجمان باشد
کر نه تیغ تو خوشال باشد
کایم از آفت خزان باشد
دامن آخر الزمان باشد

تست زین شعر قصه جامی آن	که تا کوی مرغ خوان باشد
خواست که نام شه بدو باشد	همچو دیگر شهاب نشان باشد
تا با تثنای شکر موبتش	بعد از امروزه استلک باشد
ورنه وقتی که از کدشتن	سود عالم همه زیان باشد
شاید آن بد که مراکز بمثل	فارسی عرصه بیان باشد
کاخچه بود عای غاصلان	منبر بنهاد بر دایان باشد
آنگاه که اتصال جاویدان	لازم ذات فرقدان باشد
با فرق ترا با فسر ملک	اتصالی که جاودان باشد

و ایضا

چو از تنوع اوضاع کعبه دایر	بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع تیر خور رونق نجوم برد	هجوم نور قوی شد ضعیف راقم
شوند که شدگان در شمیم غنیت	بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر
جنود و حشبه شدند از منام خود پدا	و فود طیر شدند از مقام خود طایر
درین صبح خجسته شوز بودم من	نشسته بادل جمع از تفرق طام
که ناگاه از در خلوت سراپکا مستعجال	سلام کوی در آمد غلامی شاطر
رساند مرده که از بارگاه جاه و جلال	رسید قاصدی از وصف او جزو
بر سنبای دویدم بسنگ ترک قار	بتان نخوت و ناموس و نام کار
برون خانه که انمایه تاجری دیدم	بتان فخر شوق جو صیقه تا جبر
سلام کردم و دستش بپوشه فرسودم	بدان مشابه که دست مزور را زایر

لطیف نامه از استیسی نزول آورد
 که فتم از وی و جا کرد مش بر لب نوبه
 سرش بیت تو اضع کشادم خواندم
 یکی صیغه خوش دیدش ز سرتاپی
 مباحثش جو مقال غشیا شایع
 ز لفظهاش یقین لطف انچه لاف
 چنین که میکند از مثل خود زبانندی
 جو دیدم آن نس نظم نثر دادم
 کی حرص شدم بر جواب آن عازم
 میان جرئت اقدام و دشمنان
 زبان کشاده که جامی بود سلیقه نثر
 ز فکر نثر بگردان عنان بفتوی من
 دو صد دقیقه بنادم ز خاطر ناظم
 حکم عقل کشیدم بکار خانه نظم
 بلفظ لفظ از آن کار نامه میمون
 مزار تخته مدح از زبان دل واقع
 ز دم رقم سوی شامی که عدل چون
 دلاوری که بحرب حسام دور عزا
 بنور باروی دین بروری غروبند

جو زاپستی در خال شکوفه زامر
 بسر عزت بسیار و حرمت وافر
 سه چار بار ز اول تمام خواندم
 جو و چه نظم سزدیدار ایزی ناصر
 معایشش جو خیا لات شاعران
 ز سطر هاشم پس حسن صنعت طاهر
 سزد که منشی او را لقب شیدا
 که مشکل است شدن بر جواب آفر
 کمی ز حزم شدم زار تنگبار عازر
 همین که دیدم انهی خنده و خیر
 جنان نه که شوی بر جواب ان قار
 بشعر کوشش لغز بجور للشاعر
 که یک دقیقه بقیه بنادم از ناثر
 بدست فکر کریبان خاطر فاطر
 بحر حرف از آن بار نامه خاثر
 مزار حر ز دعا ز میان جان صادر
 بود خرابه کون فساد ز عاثر
 شود شکافته چون کاف از و کافر
 در فوج زبانها بشروع بر فاجر

بند مرتبه سلطان ابو یزید که مست
بذات خویش صفات کمال را حاضر

ز قصر قدر رفیع وی اولین پایه
گنبد برای اثر در خلافت حکم فلک
جنان رسیده ز صیقل زمان که در نظرش
بعد از وجودش نایش خیال و کارند
ز نذر زشتک آبادیس دم بدم بر وی
حسود و مضطربش را جنتاب سطوت
جهان پناهی آنی توفی المثل که بود
مدار دین جزا و نداد کار ملک تو بی
شاید از روح برضامثال الای نور
جهان جنت دلت را بکد فکر و نظر
مهارتت بود آن گونه در فنون حکم
ز مرغیست که تیغ بربند و خرد
کسیر سنگ بجای سپهر جان بسز
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد
عدوت لعل قباد و خوش را از خوا
بعد عدل تو انیش راست رفعت
ز کینه روح تو از من نه مکنیت سخن

بوق تاسع افلاک را بود عاشر
جود طبیعت مقصور قوت قاسر
بحال متحد افتاده ماضی و غابر
بقصد نعت غدو امس قابل و دایر
کف از تلاطم امواج قلزم زار
میان تشنیه نطق جویسار بود صابر
محامد تو جو امثال در جهان سایر
بجز تو کیست درین بر و نایم آمر
نیاید از کف حریریا نوالت الا بر
ز نور غیب شود بر تو آشکارا بر
که در همه جو حکیمان یک فنی ماسر
ردای عزت تو از لوث آن بود طاهر
اگر نه لطف تو کرد کسیر را حایر
اگر نه قهر تو کرد دزمانه را زار
بقتل تن تو کشت آن خیال را عا
که جای دارد بر نوک روح تو حایر
که گنبد آنرا غوری بود و عجب غایر

بعو ران نرم کرجه خرس فلک من
جو قاضم ز شایسته پدای بود که
نه طابع ثنای و دعای بلکه بدان
بی عیب بود طبع صاحبیت
همیشه تا که بود در مجاری افعال
جو در صوالح اعمال رو کنی بادت
و لی جاه تو در کسب کار خود رانج

ز سنک چشمه بر آرد بصیرت جان
بی دعای قریب محبت را ذاکر
شوم نعیم نوال گذشته را شاکر
بعز شاکری از دل طابعی نافر
ملا و مذنب عاصی مبین غافر
قضا معین قدریاد و رخصت نامه
عدو ملک تو در کینه درخو و خاگر

و ایضا

و این چه باری است که بهرش
شبکی است پس بدیج که نتوان ^{شستن} نکاشتن
بوینده آنتری که جوهر صریبای
آمنی می که گریه بش بگذرد بکوه
در کل رود جو آب و خشکی همدو با
کر را کبش نهند شود عازم از سر
و زانک وقت صبح ز آمو شود سلا
دلدل اگر نبودی همچو نبات نوع
بودش آب آن مگر که برای کویش
آرم وی آنکه قاید فرعون شدند
مهر و امتناع بود مثل او که است

زیند ز زرخش اطلس خرچ فلک طیش
بر صفحه ضمیر یکک تخلیش
نهاد دست طبع شکار نکاش
حالی ز رخ ستم فلک در زلزلش
در هیچ جوی جریب و دعایت پیش
یک روز در میان بزرساند بکاش
پیش از حلول شب گذارد ز آتش
مقطوع نسل کفستی از نسل دلش
ایکچند کرد لطف میجا نکاش
تا او قند بورطه خندان تو خوش
اگر دود بقل عقم ممر تنایش

مین یال و گردش که همانا است
زینش نه زو و یک به پیش رسیم
عیبی در و نیم اگر پای تاب سر
غراز و جو خوشی که ستم شد
و این عیب را گرفته ستم فضل
در یاد لی که حین است ندیده

از دوش تا بکوشن رایجین و
جند لکه تک بود مجال تلاش
صدره کنم نگاه چشم تلاش
عیبی کران که گوه نیار تلاش
کامدخی محیط ز موج تقضاتش
در حینه طلاق و جه از تلاش

یعوب بن حسن که بکنه امل رسید

هر کس که هم محمودی آمد تو تلاش

معمور داشت ملک جهان را عریض
حلمش بکوه اگر کند سایه چون فلک
دورش مدام بادیزم طرب خان

با و درین معامله باشد تعادلش
ایمن کند تصلب جرم از تخلخلش
کافد از ان کمان جوار تسلطش

و ایضا

ای ماه نوت ترا شد نسیم
بر نسیم توان نه نعل و نیخ است
با پیویه تو جو کوی کرده
در یکروز بس فراست
تا ساخت قضا قضیم
هر جا که نگفتد نکاست
چچیده مهیل تو در فلک

بر سنبله داسه بسته زدم
شد بی سیرت هلال و انجم
جو کانی حرج دست باکم
شکلی فرسی لباس مردم
سینه ز حسد شکافت گندم
کام تو کند بر آن قدم
چون صوت ترانه کوئی در غم

کرواحمه ضربت از یانه	بر تو کند از قفا تو هم
سُمن ناشده ترجیحی نه بر جوی	در خود باشد بعرض قلزم
تو کام زمان براه و ایم	می آید ازین بلند طارم
مشتق ز دوام را کبت را	چون کوس سحر دعای دم

یعنی شته غازی آمده دارد

بر ملک ملک ره شاکم

مرصع ز کوس شاه جامی	قانون و عالند تعلم
مقبول طبیعتش نیفتد	الا بهمین عا ترغم

مرثیه خواجه عبید الله قدس سره

موج زنی می نیم از سر دیده طوفان	می رسد در کوسم از سر لب صدای غمی
اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده است	این قدر دانم که در هم رفته کار عالی
زاسک محتاجان بهر سو سایه ی غم	که بسط مکرمت طی شد لباس حاتی
راستی بود بشت از روی او نیست	اگر به پشت راستان افتد ز بار دل نمی
تا بحالی رفت آب چشم محنت دیدگان	زابر محنت سر کز این سان بر زمین نمی
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عارفان	بعد ازین مشکل برای صبح عرفان را
مر کجا داغ نیست از مرسم بر آرد روی	داغ سحر اهل دل را نیست روی مرعی

خواجه رفت و ما بدایع فرقتش ماندم سیر

کم مبادا سر کز از فرق مریدان نفل بر

آنکه بودی آفتاب آساجان بر نور ازو	روز شادی بر جهانی شد شب غم ازو
-----------------------------------	--------------------------------

بود عالم چون تن و او جان و جان از تن رفت	بعد ازین تن را چه امکان زیستن مهجور
که چه شد از فرقت او عالم صورت خراب	ماند وقت اهل معنی جاودان معجور
در قباب عرش مر جده بهمان داشتند	صد کرامت بین بهر شهری که مشهور
که نه ملک شریعت دادش تسکین حال	پسر زدی در دار دینی حالت منصور
چون ند کرد آشتی همت که تلقین ذکر	صورت وحدت گرفتگی فکر مذکور
بود عیسی دم که مردم یافتی از دشتی شما	صد دل بخور یک دل ناشده بخور

خواجۀ کاشغری فقر از دل همراه بود
ناصر الدین نصرة الدنيا عید آمد بود

که در اسرار حقایق نکته داینهائی	در بیان نکته‌های شیرین زبانیهائی
ملت از کج گشت کثر را منقاج بود	بود از ان کنج این همه کو فشانیهائی
بود شاه فقر لیک اصحاب می داشت یک	از خطور غیر بدلی پاسبانیهائی
در طریقت بود سلطان زول از یک	کامهای نفس را ندن کامزانیهائی
ای که می گویی بگوی از وی نشان روشنم	مست روشن تر نشانی بی نشانیهائی
زندگانی چون مسیحا کرد با سر مرده دل	ساخت زنده عالمی را زندگانیهائی
بود شمع جمع پیران جهان ز ما تافته	بر تو الشیب نوری بر جوانیهائی

در جوانی بود و در پیری مدهرد و دل

کو جوانی بود و در پیری جوان

نیت این باران که می بارد ز بارونهائی	کو بیبا افلاکیان بر خاکلیانند اسبک
زین مصیبت کا و قواد اهل زمین را می	که بر کبریه سمان بر حال ایشان زار

این همه خوں کز دل پرداغ مابرغال بخت
کرده است این غم سرایت در همه غال
باد کوی دادستان از خبر زین حادثه
از خروشی بلبلان عین سخن را صد جاک
پادشاه چیست کل راسیده غرقه بخون

جای آن دارد که کل جوی لاله روید
بر چنین بگذر که تا دوزخ پی صد نزار
کز درختان از دم اورفت آرام قرار
و ز سرشک ارغوان عین جوی بر خون
اگر نه زین ماتم خراشیده بناخته خای

سر بر زانو حلقه حلقه پشت درویشان دماست
مانده در فکرند تا سر حلقه ایشان کجاست

شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
نیت شهاب رخسار آسمان رنگ شفق
بود بهمان فتنه بیدایمنی در داکه
داده بود او لعل را خونی شبانان دست
ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
فته آفرز ما را طلق گفتندی عظیم
مس که لایلم کی تو انم شرح ایستاد تمام

زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
خون می آید چشم نشان زین واقعه
آن نهان پیدایم پیدایم زین واقعه
کر کند اندیشه کر کی شبان زین واقعه
مرکز این عالم نبود اندر مکان زین واقعه
شد محو فتنه آخر زمان زین واقعه
لال می کرد و فصیحان را زبان زین واقعه

این مصیبت نیست خاص و را الهدیان
تیره شد سر شهر ازین ناخوش خبر بر شهریان

ما تم اورفته در سور سمر قند او فکند
از سمر قند و بخار ابل که سیل اشک رفت
دود این آتش همه اطراف ترکستان

کوی بیامرز از بخار رفت شاه فکند
کشتی خوار میماند از رخسار فکند
شد جهان تاریک بر باد امیر چرخند

امال ترند در حصاری که مضبوطی داشتند
چون چشید این جاشی باید چو لقصیعت خویش
تیر کوشان سری را از سماع این خبر
در عراق و فارس هم چو فاش کردی

سپید و این سیل اندوهان حصار از گند
تلخ شد بر عیش سازان تلخی نیا بیند
سینه‌ها شد جاک دمارش و جانها
محنت داند و دشمنان بزرگداشت از چو

خود عراق و فارس جمود بلکه کرد در نظام

رومیان را روم دهند و مصریان را مصر

چون خطاب ارجعی را نفس پاکیزه کرد
شد جهان همراه با مقصود خود کار میزد
حال او بر سر وحدت دال ایام و سن
بزم عشرت بر و ازین کاشانه صوت
سرگرا باشد جو و ذوق بقای جان
داع شوق در خم عشقتش می برم
جای از حد شد خوش آن به آن پر

خفت در آغوش جانان بی لباس عمل
نی حدیث نفس می بگذرد اما سر
سر عرفان شنوای عارف ز کوبای خوش
بجنان از ساغر و اهل معنی جرعه نوش
کوره او گیر و در نفی وجود خویش
تا زخیل او شمارندم بدین داغ درویش
بر دعای بی روان او کنی ختم این خوش

نخل اخلاق که امش جادوان ممد و باد

شاید او در همه ذراتشان مشهود باد

خمار رخ وفاته مد پیر

بوستان لایت که من درخت بلند
جوشاخ سدره نه در بر بلند شمع
فروغ آن بفیوض گرم کرمانه

که عمر با بسرا بل فقر سایه فکند
جوبان روضه نه در میوه بخشیش
اصول او بصفات قدم قوی سپند

بیدل میوه غذای هزار روز نخواه ستوده خواهی غنیمت الهی که در غنیمت بهشده و نود پنج صرصر اجلش گذشته پایی از آخر شب از مای نبود رفتن او همچو دیگران جا جو جذب معنی وحدت بعارف	بیست سایه نیام مزار حاجت مند جزا بشود حقیقت نشد و افش شد نکرده رحم بر اهل جهان زینج بکند که شمع جمع رطل را در ورسید زدهر حادثه زای و سپهر فتنه نه ممکن است که ماند بقید صورت
--	---

فی تاریخ وفاته قدس سره

بهشده و نود و پنج در شب شنبه کشید خواهی دینی و دین غنیمت قرارگاه دلش باد در مدارج	که بود پیلخیه فوت احمد مرسل شراب صافی عیش ابد ز جام معالج دراجات مشاهد کل
---	---

اتما الله واحد واحد لا یضاهیه فی الوجود الذی یمیک النما الی عزه دایم الی الابد دفتر صنع او خواسته است نور سائر ریاض قدرت او تازه خیزان مانع حکمت	صمد لم یلد ولم یولد لا یمکافیه فی البقاء احد امیر شریک بغیر احد ملک قائم الی الابد از ورق رونق از نداد همه حور امچین و طوبی همه پسندل عذار و نسرین
--	--

ما سمة طالبیم و مطلوب
او قدیم است و باقی محد
و صفت صرف و انقیاد
فهر راض کما هو المرغی
بر تراند سپهر فتحش
بنده جانی که از تحول جا
متمنی بایستش خلاص شده
دیدۀ لایزال نادیده

ما سمة قاصدیم و مقصد
و محیط است کائنات
لیک بنموده از لیا س
و سواد کما هو الممتد
ار عروج همت سال بر
می شود که مرد و که مرده
ز احترام قبول و ذلت
از غبار وجود غیره

فی نعت سید المرسلین علیه السلام

ز بی از دوزخ شاه دنیا دین
ز خاتم سلیمان از ان ملک یاس
بسیارست دینی عین آخرت
جو طوبی بنعلین تو سوده سر
بود حاصل چشم حق پس تو
توی آفرین کو بر ایزد که کرد
مزار آفرین باد بر جان تو
سک بندگان تو جانی که ست
بسر در دست کر تو اندشتافت

بهر کشف خاتم المرسلین
که نام تو اشش بود نقش نیکین
بزیر کنینت یسار و یمن
پسیده او بعش ربین
جه عین الیقین و جرح الیقین
ترا از همه آفرینش کزین
بهر آفرین از جهان آفرین
سکان ترا بنده کمترین
نیاید دگر پای او بر زمین

برآمدش عشق از طور سینه
رخ اندر دای بطحا بر افروخت
بردی سر کس او با فتوحات
بآن فتح مبین پنا کشیم
جنون عشق را جامی میامیزد
زیکدیگر بد زنجیر تدبیر
بودند سرور و در او دلی شک

و در آنجا زو علم بر دیرینا
بنور خود جهانی ساخت
بآن مفتوح شد فتوحات
فمن هذا لقینا العینا
بتدیر شقای بور سینه
و قل هذا جنون العینا
از آن وادی بر حد قیل

عاشقم آمانی گویم کجا
بخودم زن می که آنرا نیت
جدا از آن می که از یکجمله است
ساقی یک جرعه دیگرش
چون زبند زلفا فانی شوم
عشق بازم با تو فارغ آمده
بلکس هم از میان پروردم

بخودم لیکن نمی دانم
عاشقم جایی که آنجا نیست
از وجود خویش فانی مرا
تا شوم فانی زبند زلفا
بر زخم سر از گریبان بقا
از خیال غیر و بندار سوی
جامی آسا با تو بگذارم ترا

باسرار حقیقت نیست جزیر مرغان دانا
زمانی کوش بر تختار او نه تا بقدر
اگر بودی کمال اندر نویسی و خوانا

به فضل علی اهل الهی علم و عرفان
که جز بقیس نبود حاصل تدبیر و دان
چرا آن قبله کل نا نویسا بود و خوانا

بیای کرد و احیای موات مردل بر
تویی فیاض و ما قابل قبول انانیت
نہاں بودیم مادر تو کنون کشی عیان ما
بیکر کی کشید از نور و حدت با جی

جه باشد سایه بر ما مردگان انداز ای
فلو لاک و لولانا ملک کان الذی کان
مکنا فیک اعیانا و فینا صرت کوننا
فاخرانا کا و لانا و اوانا کا خزاننا

بال الکاس لم تکمل بشمس الراج محملها
دل آں موج زن دریا ست زوصال
بخت باش با لہا عالی سمت خوبی
چو مزل که لیلی کرد جا که مست محض
جو محل زور و خالی بود از محل آرا
کجا کرد و بفکر عقل مشکلمای عاشق
جوانند مشکل جایی ساقی کوی چون حافظ

که کرد و چون شود پیر این نوید محملها
که افتد صد صدت کو هر سر خوش حلها
که گرفت ز بام آسمان بهتر کزین دلها
بقصد کعبه مجنون زاج حاجت قطع
بر یور باجه سود آراست بر پول
که صد مشکل دگر پیش آیدش از حل
الایا ایها الساقی در کاسا و لولانا

الایا ایها الساقی می آمد حل مشکلمها
جو کرد و کعبه و لیلی ز مجنون پیش ازین
ز محل خوابد بوی لیلی جایی آن دارد
بمیر از خیزش اگر ترس موج غیر غمان
نلاله است آن دمیده کرد ز اشک محرومان
بند ذلت سر من آستان پیر میخانه

ز می مشکل بود تو به در کاسا و لولانا
که ریزد خون دل از دید بر آتش دلها
که کرد و اشک مجنون قطره زن محملها
که شخصی مرده را زد و افکند دریا حلها
جایی چند کوی خاست از خونابه دلها
بشیخ صترم باد امسلم صدر محملها

بجواب اشعلهای نور کرده و گرد تو

بشمس الراج عبرت باد و در الکمال

نات سبلی و لکن لاح برق من معانیها
نسیم کوی بوخشد دل امیدوارا
کجاشدن ز روی او ششم را شنایها
جوانی در سر و کار جوانان شدند غم
خضر زنت زنده عیسی از تو زنده بازند
نه از زخم تو میرند آسمان در صید
زبان لالی بلب دم کش از لب می کشم
بود که غمت بردل کراں دل کراں
رمور عشق را جامی درون ساده می باید

بی منزله معشوق را باشد نشانها
امید کا مکار میا نوید شادمانها
کج رفت آن لعل او بزم اکامر انبیا
کجایند آن جوانان یگانه رفتن
تویی آری بلهبا چشمه ساز زندگان
کنند از ذوق بر تیر و کجانت جانها
کسی کانم حضرت تلخ ازین شیرین
ز کویت رفتم اینک و زورت پرورم
باب می بشو لوح صمیر از خرد و انبیا

بافون که کشایی مهرا بن لعل سحر
بیاساقی که بر اقبال کرد و ان تقابوی
سفال مردی اندر ده که بنقل این مجلس
محو از عقل شرح دل که در آشام میخانه
سواد وصف خطش میکشای خاصه
قیاس سیل چشم اشکبار ما کجا داد
ز دست مانعی آید شمار شک بیداد

فرد داری ازین فیروزه کون منظر
نکردی پایتخت بسکندرتاج دارا
سزد کز آسمان ریزد فرو عقد شایا
بجام می حواله کرد حل این معمار
که تا بهر مدو روم مردن نس سوبه
جز آن کز پشت چو دل تواند بیا
نه مقدر است ز اندیش شرف

مرد تو چشم پنهانی دیا راں جمله اغیارم
عجب شوخی و رخا و زنده کس و دستردا
کشتاد نام ذرا اسرار و خول اندر چکر کردم
ز عکس اسب خویش از بس که ریزد خون دل جامی

عجب بود که از اغیار رو شتم چشم پنهان را
بیا و شوخی و رخا و زنده کس و دستردا
حسد و زان بنهادر اغرض کو یار
گند رنگین کتابه بر شب این ایوان منیا

بر طوف رخ نهادی ال جود شکسپا
بویت بر شامی حیفیت که تو انم
بعد از جوم بحران بی دولت صالت
از لعل تو ز چشمم شد خون دل و دانه
دار در قیاس دندان زنی بکویت
باشد بنای دولت بر سمت کدیا
با صحبت که کیرم انس این چنین که
فریاد از آن معلم کاموخت در میان
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت

جوش شب سیاه کردی روز سفید مارا
سوی توزه پندم آمد شد صبارا
باز آمدن چه امکان صبر کمرین پارا
بس را که کرد از باد و شکارا
بامم نزاع دیرین باشد سک کدرا
اینست بر کتابه ایوان باد شارا
بیگانه ساخت یاس یاران اشنارا
تا راج دیس پیران طفلان دلبرارا
بر روی صفای تیره جام جهان نمارا

سرجو چرب بر زنی جلوه بادا
زاده خالک این درم بر در کرم ان
تا بسواد دید کس جا کند بنجیر تو
نادره جواز منت روی رقیب نیک

صبح و دد بروی تو حرزوان یکا
داغ مفارقت منه بنده خانه زادا
کمری به سیل خون دهر مردم این سودا
کس بسواد آن سیه تجربه المدا

دادند اذیم چو دین بر دی دادیم
راه سحر کرفتی واکه ازان نکردیم
مست مراد بر کسی چیز در درین جهان

ده که فرو کد داشتی شیوه دین داد را
آه که در دنیا ختم دولت خیر داد را
نیست مراد غیر تو جامی نامر داد را

کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
سربش بصورت شوق از عکس خول
باجت من نامه کند اتفاق نیست
جز برق صبح وصل ز سر منزل امید
جانم بلب رسید بختم بکام رخت
عزم جو بیلانی بجران مان نداد
جامی نموده ایست زایوان قد شاه

سازم پراز غل جو خراسان را
رنکین کم قنانه این سبز طاق را
جر سحر دوست خاصیت این اتفاق
زایل نساخت طلعت شام فراق را
این سزناک ثربت فرامان را
بستم کمر تلاقی یوم التلاق را
ایزد که سر بر بخش کشید این روان را

عارض خط را آهسته شد نوشتن لبم را
آن نخل طرب جو که دیدم لب شیرین
دل داشت نوای طربی فرقت آه
دایم بتوروی از همه زبان دم که نهانند
تب کمر زده ام ز آه خود از دلف کرم
مچم ازان عارض خوب از سبب لطف
گفت از لب میگویند تو جامی سخنی جنب

برسم ز ازان عارض خط روروشم را
گفتا که مکن چپسته ز دندان طلم را
بماند بدل کرد نوای طربم را
در قبضه عشق تو زمام طلم را
تاری که بیان رشته بند بستم را
یار بکش از پیش حجاب سیم را
بفرخت می دفتر فضا و دهم را

نبرد کعبه ام از خاطر این غمی را
جوینت روی تو به خیمه کاویم
خیال قامت او کار سر بلند است
کشاد گوشه برقع ز رویش ای
بایستانه میخانه کی توان بدست
بسج و قافیه جامی همیشه مال بود
جغم عشق تو نا که رسید مکیر

که قبله کاه کنم خیمه کافی سله را
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
حریم سدره بود جادخت طوبی را
بیامشاهده کن معنی تجلی را
بر زیر پای نکرده سپهر اعلی را
ز بهر بستن زیور عروس معنی را
ز خاطرش مو پس شعر و ذوق نشی را

جز سوا می وصل تو در سر من نبود
بسته جان احرام کوی و قالی کش
مستی کردم بدور لعل تو در شهر و
است میخوایم بیت ساییم مال برو
یک نفس میخوایم از لعل لببت کار نشی
بعد دیرم کردی شام عالی بر کن
کننه مردم رسد از جامیم سوری بد

گر کنی پروای من روی کس نبود
جز دل نالان درین محل جبر من بود
سج باک از شهنه ویم از عیس نبود
پیش ازین چهری ز لطفتم من نبود
ایک سر کنز با تو حد این نفس نبود
ز آنکه صد چندین بهر دم از تو نبود
چون کنم زین خدمتی به دست من نبود

پاره پاره دل حسنین
پاک میکردم اشک خوشتر رخ
چشم تو کردم بود جاد باک

من شراره آتشین
غرق خون ساخت آتشین
چون سلامت گذاشتین

بس که سودم برافزائده تو
رخ زردم غودی اندر^{راه}
خط تو صف کشیده مورانه
بی تو می مرد جانی می گشت

مین جو زانوی او چپین
ز در عقل دور بین مرا
که مکر بسته اند کین مرا
که بقا با دنیا زینس مرا

عید شد و عالمی کشته جولان ترا
نعل سم تو صندت حیث بود بر زمین
بردن دلمات کار غارت نهاشا
تنغ سیاست بکش خون اسیران بریز
می فکنی تیر و من خربسه که ناکه بر
ابر سپیه کو سحر روزن مشرق بند
را حله را جامینا یک حرم ساز جا

تا که قبول او فتد از منم تو بان ترا
دیده عشاق با و عرصه میدان ترا
یه که نیفتد و جوار هیچ مسلمان ترا
دولت خوبی جو داد حشمت سلطان ترا
ایس جلالتشین آب زپیکان ترا
مطلع خورشید بر جاک کریبان ترا
چند بود بند پا خاک خراسان ترا

خان محروم خواهد یار از دیدار خود ما
بکف داریم از بهر قبول ساعدس^{حالی}
ولی چرا که ما داریم در بحر امید از تو
زماشت خسان دوست با تو نش^{او}
بخز آواز پیکانهای او از خاک مانا
جسد افتد بر پیر پا و جان کرد سرش^{کرد}

که نپسند و نظر در روی دیک چشم ما
ز سی دولت اگر نهند بسینه دست ما
مباد آن روز کاید ز آب خالی اسب ما
جنین کین بخت تو من جز بند مردم ما
که افشار دس از مردن معاذ الله ما
جو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد ما

نه دست با این لطف و شیرینی سخن جان

بیاد آن دهاں از عیب می آید ملامت

خار غم بنج فرو برده آب و گل ما
بس که در راه تو ای کعبه جان کرمانیم
شب بر دال ما خواب رفیقان سفر
دل نهادیم بی حاصلی خود حکیم
کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
شغل مرغان اولی اجتناب و انگیست
جامی از شکل خود پرده کی بکشایم

غنچه کم خاسته زین خاچو پر خول ما
بر سر آب جو کشتی است روان محل ما
بر که از مغز لشان دور بود منزل ما
حاصل نیست ز سعی دل بی اصل ما
نیست حاجت که کشتی تنغ بی سهل ما
ماز شمع رخت افروخته شد محفل ما
کر نه رشع قلمت شرح کند مشکل ما

بهنر خطی یار و سفید موی ما
جغم که ناله بصحرای کند آسوی ما
زد و تان خدا چپسته ایم چاروش
بفرق مافتد حاده ریز کین باش
بصفی دل ما مهر نیکو است رقم
گرفتیم ایم بفکر دیاں تنگ تو خوی
نو شعر را بنود چاره جامه از دروغ

که جز خون جگر نیست سرخ روی ما
خطاست پیش خطایار ناله بوی ما
مکرده میبج خدا و سبزه جویش
ز رنگ دعوی پر میر خرقه شویش
بخشش بس بوی دایس دفتر کوی ما
ببیل که تاج حدست تنگ تویش
بوصف راست قدان به دروغ کوی ما

ای چپسته دل شکسته

از طالع ناخچپسته

جسته تیغ تو آرزو نداد
مادام سوختن نهاد کاینم
کفتی ز بخت بدست بدست
در دشته بخت تو بدست
کینتم جو جام می شکست
کفتی جامی در پستی دل

مرغ دل بال بسته ما
تو آسوی دایم بسته ما
از بختل دشته و پشته ما
جانها غم ز پشته ما
دلای بخون نشسته ما
این بس که بود شکسته ما

مرشبی از تو در یس گوشه کاشانه
مرد و زنده ملو لم ز طاقات قریب
جو ز بیکانیت گریه کنم بر غم خویش
دل که محروم نشیمنت از ان حال
چون مشاطه صفت جهره و لب آری
ای خوش آن پیش از پای فتاده خفا
نظم جامی دگر گفت و اعطه دگر

ز انشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مست دیرین شکی که رجه خایه جدا
از غم خویش جدا گریه و بکا جدا
مانن مرغیت هم از آب لیم جدا
کشد از غیر تم آینه جدا شانه جدا
کس بسوخت جدا کیر و پچا جدا
سرتو حید جدا باشد و افسانه جدا

دستم از جو قیبت ز دامان حبیب
خرد سالی و قیای ادب آموز تواند
زن خدک دگر مبر بکر ریش که
بی تو در شمع غریبم بخدا بر تو که باش

کوته ای کاش رسیدی بکریان
وای ماکر تو کنی کار بفرمان آرد
بکر ریش مرطافت در مطرب
با چنین روی شمی شمع چستان آرد

مجموعیت دل کی دہانز که بود
چشم آب حیاتی تو د عالم ظلمات
نظرت طبع ز جانی کن اظهار که است

کوش پر انگر اصوات ز آفاق خطیب
نیت جز خضر و شبانزار تو امکان
او غزل کوی غریب تو غزلخوان

زلف معشوق بدست و کزانت است
مندی نیست که باشد بقدرش عشق
که بزم گاه به ماتم گذرد شکر خدا
باشد آن بهر منزل ما در روی
نست جز خون چکر از مرده دوزلب
دود آسم که با نجم شده بر راز شرم
باشد از دوست خبر مایه شادی و طرب

نوبت دولت کوته نظر است است
کرنه چون صبح زخم جابه در است
که بهر حال بزودی گذر است است
چشم امید بهر سو کزانت است
آنچه ز ساغر خونین جگر است
پرده دیده روشن بصر است
جامی غمزه از پیر است است

ای سیه تر دل سنگین تو از روی رقیب
کردن زخم باز وی رقیب ترا
مرجه او راست بنسیده بنسیده
بس که آزار برویم ز رقیب آمده
عمر مارت بهر زنی بجای خرید
صد گره بر رک جان می کشیم ز سوی لبت
از خدایم که رقیبان بد عالم خوا

در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
جند بر خسته دلان و بر بازوی رقیب
جند پنجدین یاران بر بازوی رقیب
سیج که روی خواهم که گم سوی رقیب
بعد ازین سوی عدم بادنگ تو رقیب
طاقت یک کریمیت ز ابروی رقیب
کس جو جامی بجهانیت دعا کوی رقیب

ای دل بپوشه بر لب مرنازین محبت
الوده طمع خود از شهد شهوت
مر سو گذشت سرو قدی تیز با مشو
در سیم ساق و ساعد مرتب که بنگری
وصف ریاض خلده زو اعطی خوشنوی
تاج تو خاک فقر و نکین خون دل بس است
خواسی رسی بمنزل مقصود جامیا

خوی مکس گرفته بهر انکبین محبت
زالوده طمع خویش بر لب و برین محبت
مر جانشت نوش لبی بر مرین محبت
دپشتش حزن بدامن بر آستین محبت
دیدار جوی و بر طمع و عین محبت
بر آرزوی تاج و امید نکین محبت
جز بر سبک روان ره عقل و دین محبت

زی فراق تو چون مرگ باد لذت
منم قتاده بگرد آب غم بدیستم ده
بغضق وز به قضایر نکرد ای ساقی
جو پیشتر تلف عمر ما در مشاریت
جو خاست بیت ای صوفی از شمعین طمع
زکات حسن ندادی بپوشه زان کرم
ز طعن عابد اصنام جامیا باز می

حیات و دولت وصل تو منجی بالذات
کمند زلف کز ان باشدم امید بخت
بدین ترانده می که کلمات آت
بغیر باده چه امکان علفی مافات
به پیشگاه حقیقت رسا در میبها
اگر چه مانع بار ندکیست ترک کلمات
چه آفریده او یام جاجه عری و جلا

پیش قدرت دست خدمت بسته بر کردی
میل طوبی کرد ز ایدر که به بالای تو

دست بسیارست جان من بلای دست
آری آری مایل رستی ممتها دست

مستی از میخانه می ندوست و گشت کرد
در شب بخران هجوم آورد بر تن تاب
بود سینه منزل و دل نیز لیکن تیر تو
پار با مسکین ز بیم دین خود از زلف تو
وصف تو جلای رقم میزد نمودی

پست از پست برست خود پست از خود
لطفی از بیم دین کرد زید لیکن
چون رسید از ده کشت از سینه تو
می بر اسد بجو مرغ از دام چون می
خانه بشکست از شرم و ورق بر

جو عشق برد و جهان حرف اتحاد تو
برین صیغه کش خط اعتراض که نیست
ز پر میکه جو وقت خوش که نتوان
بی بهشت ز می توبه کی کنم که بهشت
مربعم بر خرم نشسته خواستی
برام عشق در افکند شیر و ناز
نبرد پنج طلب جامیاد وصال

چه فرق از حرم کعبه تا حرم بهشت
بجز نکاشته یک قلم خوب و بد
جو از روح انقاس او نسیم بهشت
بهشت من سر کوی بتان زور است
ز خاک قالب من چون مانده سازد
عجز ز دست ز بس رفته های که
نکست صاحب خرم من کسی که نکست

صبردم داشتم از غنچه نسکنت
با کف این همه خندان بتش زان است
کی شود آینه طلعت یاران پاک
صبح سودی کند شب همه شب پداری
دارم آویزه گوش خرد از پیر معانی

که چرا سدل از بلبل آشفته نهفت
که فرو خورد بدل خون یکس از نکست
که ز غبار و گردان ساجت اندیشه
دید نهخت جو در موعده دیدار نکست
این کمر را که بالماس عبارت می

کای بر کرم و پس سمری مادا
جلایارنج طلب کش که نشد قدر شناسا

شوتی سایه صفت از خود و بر خالت
مهر که او مرا این بحر بدست آید

تا کرد جابلو شمش آوازه جمالت
در بحر تو ببردیم شنیده بوی و صلت
تو شاه ملک حسنی من تنگ دل کدیا
شرح ملامت خویش از بحر تو بگویم
چو آسمان نماند مای با حیرت
از آسمان نه افتد در سجده بر زینت
گفتی که سرخ روشد جامی ز نظم کن

خلوت سرای دل شد جولا که خیا
در دام تو فادیم بوی و لب و خالت
در خاطر من بکنج اندیشه و صالت
ترسم که طبع نازک گیرد از ازلت
در بوستان نرود و بیدر و باقدالت
گر بر زمین بیا بدیک گوشه از ازلت
آری ز کشته خود دارد بستی خجالت

مای که خاست در شهر از رفتن شایسته
من شاه تحت عشق تاج شرف بفرم
عشقم ندیم جان شدی عشق اگر کنم
بر رخ شمع شهرم پر مغان و بهر
کرد و صفت کل نویسم یا حال سرو گویم
جهنم کند نظاره آن بود دل شود خون
جای بزم کعبه دیگر نیست محل

شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
سنگی که بر سر من می آید از سلامت
روزی دی برآمد دارم بران بدایت
پیش من این کرم مست افزون صدکرات
اینها همه کفایت زان عارض است و قات
آن می کند جفایت دین می کشد عرات
باشد حریم دیرش سر منزل اقامت

کج مراد را که برو قفل ابتلاست
آن خنیا بجان که زندان دنی قفا
فقرست راحت و جهان زنها از آن
راحت همی بقاف قناعت بودی
تیریت کج شده که با تش بودی
در طاعت خدای و تا شو که تا کمان
جایی که ورت ترسمه از وجودت

و ندانه کلید زندان از راهت
در ملک فقر لکمره قصر کبریت
میل عینا ملک غنا صورت عنایت
غنایم عنایت جواز قاف بودی
انرا که قد بخد مت بجز خودی دوست
کج نیست نیست در نظر اعتبار است
چون از وجود خویش کشتی همه صفت

روی خوش تو مطلع صبح صفت
مر کو سرخی که کشتیت لبست
دل شد جراحت از تو و این شکست
جفیدن از در تو نیار دهر با
افتاده زخم خورده تیغ ز خود
چون راحت در تو ندیده بهج جا

خط لب تو سبزی خوان ملاحت
دری بلب فتاده ز بحر فصاحت
خونابه گشته روان از جراحت
صوفی که عمر بزرده بسر در سیاحت
چون منعمی که خفته بی استراحت
جایی که کرده روی زینل مساحت

اشب ز شغل شایم حال دیگر
ز آثار ملک بیوده کوی سیه زبان
ساقی بیا و غم سیهان شمر
آن می که چون نوازش بلبل قفا

بجز ردیف قافیه پیشم مکرست
روی دلم سیاه ترا پشت دهر
می ده که می جلای ضمیر سخن و رست
آن می که چون وصال بتاں روح پرست

نی نی می بده که بشوید لوح دل
ان نقش چیست صورت سر آرزو
جامی بنوش جرعه این جام و نیست

نقشی که طبع صافی مازان کمز است
کز وایهای طبع بدل سایه کست
کینستی بهستی جاوید رب برست

اشباح کل که تازه بر و سایه پرورست
کوی معنیت ز خندان اوز خط
سر کس که دیشکل خوش دل باشد کنت
سرباختن بخاک روشن و لیتی تو
بی عشق چون زیم که سراسی وجود را
مار امین حقیر که در ویش کوی عشق
جای مکن عنایت شیر از و طوف آن
الله اکبرش که جو خرچ است بزم
آدینه که بکشت خیابان قدم
وز جلوه بتان و شکفت نظار کی

بر آفتاب سنبل و سایه کسرت
کز وحی سریم بزم حرفان سطر
از کارخانه قدر اس نقش دیگر
خوش مقلی که دولت آتش میسر
دیوار و در بصورت خوابان صورت
مفسر یکینه لیک بهمت تو انگر
کان پیش ناقدان سری بس محتر
از بشتهای دشت خیابان فرو
بینی بهر طرف که دو صد ماه بیکر
از خرچ بر که شسته صد الله اکبر

تا آن وقت ز خط شمع کوی معنیت
پر چین ز خار شک بود رسم و خط تو
دل بد کن که خاتمه حسن شخط
قدت چه دلر باست که پیم نازل

زان سبزه شمایه شام معطر
بر چین نهاده کرد کل از سنبل تر
کان پیش ما مقدنه حسن دیگر
کا ندر میان کز مته تراون صغیر

پوسته در برابر جانم خیالت
دل در برم جواخلو فرسوده تن
دارد بر تن تو جامی نشان جوهر

آری مرا خیال تو با جان برابر است
خاکستری بدیده شده هم خاکست
لیکن نشان تن تو از فرق برتر است

این کلیه شمیم نایست
چون خایه چشم بل پیش
نقش عجب درو که پنبی
خوش آنکه ز سر کتاب روی
آن شاه خوش که بر رخ او
شاید اینست در حقیقت
کوتاه کن اس حدیث جا

خلوت که محرابان را زینست
بر روی خسان درش زینست
آینه صنع نقش ساز
برشاد علم دیده با زینست
از خط ورق نقاب یاز
باقی همه صورت مجاز
کاف نه شاید آن در زینست

بارد آن یمن در خم فلک طاق
ز نعل تو پس او شکلهای سبایی
ز بس کز آن که پاک غرقه در شکم
بیان شوق چه حاجت که گریه ناله
بیاده خرقه از رق کرو کن صوفی
بپوشان کدر افکن که عمر با کس
سمندنا ز برون ران که هر کج بصر

بنور روشن ز نور چشم فانی
بهر زمین که شد قبله کاه عشاق
بجز نسبت چشم ترم نه اغراق است
ز دیده و دل من تر جلال شواق
که این لباس ریاضت کمال زراق
ستاده بر قدم حدیثت بیک ساق
نهاد چشم بر است مزار شقائق

بروز دفتر جمیع جمال تو رشک

خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد

کل و زوی که بر باد داده اورا ست

بلی معالجه ز خراب تر یاق ست

حمد کل کن که باز حمد دل است

سایه بر مرغی کی اندازد

جان صد پاره ام کند بسوئل

سند و عقیق راجع بلبل

نالہ نای سوز ناک ترست

پیش طوفان عشق حیلہ عقل

از صراحی دوباره قفل می

حمد کل را قرینہ حمد دل است

سبیل تو که سایبان کل است

میل حسرتی بسوی کل

عقل زلف تو نمادہ عقل

کمر جہ زخمی که مست بر دل

محو بر مرکب رسیں دل

پیش جای بجای جبار قفل است

جو در طریق ارادت نگار داد دل است

ز چین بلور چندین مزار نقش خطا

ز لطف و قهوی آسودگی نیابد کس

بتغ فرقت از وہ کہ یکسپم سپند

جو ریخت بی کهنم خون ز عکس خون

کیا ہر جہ جویم از وہ کہ دست قضا

بد لبری کہ نبود اہل داد دل جا

بہر کجا رود از کوی یکد لالان محل است

جو سودا زن کہ رخسار شک صورت چکل است

مزاج او جو نہ در طور جن معتدل است

بزلف او رک جانم کہ جہ متصل است

کہ سرخ کشتہ او نہ انکہ منفعل است

فشانہ تخم جفا کاریش در دل کل است

اکنون ز کردہ خود پیش اہل دل

Handwritten notes in Persian script, including the phrase "در کمال کمال" and other illegible text.

بلال عید چیتن کار عام است
 بیاساتی که امشب توبه ما
 برافروز آتش دیکر زیاده
 کرم کن یکدو جام نیکم ده
 ز روزه رخنه شد ایام هشتم
 ز بس پویشی و مستی نماند
 میخانه خوانک افتاده می

ملا علی خاصال دوم
 زی جون روزه فردا حرام
 زی جون روزه فردا حرام
 که از من تاجمستی یکدو کام
 خوشارندی که عیش ایدم
 که ماه روزه در عالم کدام
 بیوی جریه جام کرام

توست را کباب ماه توست
از عنان تو بازمی ماند
طاق کردن که بیشتر
آنچه دارم ز لاله زار خست
تنه بر خط سبز خویش کش
تا نمودی دلب میخانه
جرم من کر ز صد کش چیه
داد می خواهم از تو کج زناز
کر کباب بد تمام خرم

در رکاب تو به بیاد در
مُشروع و هم که گریه دوست
بهزایوان حشمت تو سخت
بردلم داغ مای تو بخت
گشت نوحی ز اعیان از دست
دلخ و تسبیح زاهدان کرد
لطف عام تو چون شفیع شود
گوشت او را دانا نشود
از تو رجای آن بنیم بخت

والہ عشق ترا تمیز خار از گل گئی است

دید دیوانه بهار خرم و گفتادی است

۱۰۰

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf from an old book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint smudges, characteristic of old paper. There is no text or other markings on the page.

This image shows a blank, aged, cream-colored page. The paper has a slightly textured appearance with some faint, illegible markings and a small dark smudge near the bottom center. The overall tone is warm and slightly yellowed, characteristic of old paper.

١٠٠

آتشین کلهای داغست بر دل از سم
محرم صفت نمی بینم زبان کوشش خویش
فاکری ایچه کوبس کن که ذکر جبر او
ساقی می ده که از من توبه ناید تا ترا
کشته بی من دل سودایت را حال صحت
جامیکه گزند بهر صبحی سپهر را

نوبهار چینی و کلهای توبی در پی
گرچه صید حسن تو از روم رفته تازی
بی برد و قتی که در کوشش ترا وازی
ناله در دم رفته عارض بر خوی مست
خال تو بر آتشین رخ صور حال ده
کزی میخوارگان مرهونهای یاجی

ایضاً

بود بهار من آن روز اگرچه فصل است
جهانیان همه در جست و جوی می بینم
اگرچه بشت بشت اندر ره روان گشت
رسید قاصد جان ترا و بیایی با
در آفتاب بروزم ستاره بنماید
بنکر حاتم وجودش چه سود بسط سخن
حیر خانه جامی بکوش و قش شنو

که کل در و رخ ساقی و لاله جام می
ندانم این تک و بوی از کی است تا بکی
که طاق ابرو و جی جانان نه قبله کا و کی
نزول او که عجب قاصدی خجسته بی
ز تاب باد و بنا کوش او که کرده خوی
جوانی سیط زمیں آن بساط کشیدگی
که بزنگاه سخن را به از نوای فی

ایضاً

ای رشک شاخ طوبی با لای دلربا
بر فرق تابعدار آن کفش تو تاج و کیک
سر نای سر بلند آن در حلقه کند
از جوارحه عالم برست جستم نیکان

بروی لباس خوبی جنت و قبا
بنهاده تلخ از سر چون کفش پیش با
دلمای نازنینان در رقبه وفا
یارب نگاه دار و از چشم بد خدا

جان برباد از غم پو ند زندگی را
بخشد بهار خرم مر مرغ را نوا
از زندگی بختی بی روی تو خدا
وصلت بدین عزیز کی خوش کنی
با که از دعایت خالی نیم زمانه
از مردمان دید بخت دیده جان

دارم مو پس پایی از لعل جان
تو بهار چینی من مرغ خوش تو
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت
برخ بزار یوسف یک نیمه از بهشت
باشم زمر زبانی مستعدی و عایش
آری نمی توان دیدن کنی بخت

رفت آنکه کلام خواهم از لعل جان
بختی قباد رستی باز که در غمت
خورده ام تغیت از زخم او نالم
مر سو که می خرای با آنکه همچو سایه
زان دم که خاص نغم جودت بای
از نس که بر سر آید سنگم ز پاسبانان
جامی دعای خود را قدری بدید

یک کام بس بفرقم از نعل باد بخت
بر من لباس پستی شد تنگ چون قباد
تر چسبم که گریه نالم رحمی دهد خدا
افتاد و بر ز می شمی ایلم از تقا
ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنا
کردن توان حصار بی پیرامون
اگر داز زبان پاکان در یوزه و خا

مانانیت بخت خط از مصحف برو
تویی آن یوسف غایب شده از کی در
بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال
نیار دشته کردن کیسیت را دست

که سرکش اندازد سجده در محراب
ز سر پر اسن کل در مشام مد مراوت
ز آب دیده جویی و نشانم بر لب جو
ز بس دها که می بیند کرد در خرم تو

ر قیب تو درخت خار تو شاخ کلی یاد
خوش آن شها که نم منم ترا خواب آیدستی
مران از کوی خود و بچون سبک بکامی

درینستان کند باد اجل زودست
تو سر بر بالین راحت نمی من بر بزانو
که دارد آشنایی قدیمی با سگ گوت

بلبلان شبستان این ماهی زار است
سرسق کز دفتر کل خوانده چون یاد
کر نه موسی وستان دادی ایمن ترا
کر نه کلش کارگاه مانی است از تازه
و اعظم خواند بزهد و توبه و مطرب
سالمادر خدمت پیر معان زمارند
مرجه آید چون بود بر بوجب فرمان
بر صیر فایه جایی کر نه جشمت خوش گشت

لجنهای خوش ز منقارت جو موستاد
ز اول شب تا دم صبح این تکرار است
ایس فروزان آتش کل بر درخت
سر طرف صددایره بی گردش بر کار
در میان من مانده حیران تا صلاح
تا شود روشن که سر بسقت ز ناست
ز اید خلوت نشین را این همه بدار
جایا سرخی تر بر دفتر اشعار

حسنت از رونق دیگر گرفت
خلعت ز زیور ساده بود
شد بخوبی جلوه کراوس
کرد رویت جعد مشکین طلقه
سبزه نواز لب لعلت معید
تا شود مشکین شما غنیت

شیوه عاشق کشتی از سر گرفت
انظار از عنبرین زیور گرفت
روضه فردوسی زیر گرفت
شاخ سنبل لاله را در گرفت
طوطی آمد طعم از شک گرفت
سیب سیمین در غیر گرفت

جای از خط و رخت رزمی و شست

صفحه کافوری در غنر کز

مار باغم تو سیج کم نیت
خالی ز دل شکسته حالی
خسکت رخت زانگ رخت
صد پاره دلم درم درم
بر مایه غرض صمی کشتی خط
قدر تو را عاشقان بلند
جای ز وجود خویش بگذر

تا پست غم تو سیج غم نیت
در زلف تو سیج و سیج و غم
در چشمه آفتاب غم نیت
جز داغ تو نقش هر درم نیت
بر لوح ارادت این رقم نیت
شمار حشمت جز از چشم نیت
جایی خوشی من عدم نیت

کس و دلق ملک منزل اقامت
نشسته شاد بزم طرب بدانند
شیخ شهرشوی سالک کرامت
ز غیر باده بر پستی دلا بخت
بحکم عقل بود عاشقی جنایت لیک
بود علامت عرفان اعتراض
بچار سوی ملامت قدم منه جا

حریم کج روشن جای استقامت
که خواجیه عقد نشاء قیامت
که رند مصطفی را طاق کرامت
که توبه پیش محقق بخزند امت
جنایتی که در و بر کسی غرامت
نه عارفست قلعه کس علامت
که مأمنی بهت از گوشه سلامت

رخت خطی بمشک تر شست

براتی بر کل از غنر شست

خطا گفتم نه خطیست که دور
فریب عقل را نوشین لب تو
نوشته که چه خوش زین پیش پای تو
بود کاف کرمست مرشکافی
دل من شرح غمت از دوده آه
تو خرم زی چه غم زانت که جا

بخون عاشقان محضر نوشت
فصول سحر بر شکر نوشت
بس از وی لعل تو خوشتر نوشت
که از تیغت سر از اسر نوشت
برین زنگار کون منظر نوشت
بساط شادمانی در نوشت

دل من نقطه درد افتاده است
سر شکم برج نقطه سرخی
جگر می تو کرم است دل کرم
تو ماه زمینی چرا آه من
خطت سایه زلف رخ
خطت طوطی آمد لب شک
رسد جامی از ملک دل میس
غزل

درین نقطه فرد افتاده است
که بر صفحه زرد افتاده است
همین آه من سر افتاده است
ز تو آسمان کرد افتاده است
کل سایه برورد افتاده است
بان خط چه در خورد افتاده است
از آن ره آه و سر افتاده است

بیدی بلایی افتاده است
مژده باز دل که خوش نوشت
دل بحین جان بروم رخ و
نقد و صلت بیت ما کنی

کش جو تو دلربایی افتاد
در میان ماجرای افتاد
هریک از تو بجای افتاد
که بخنک کدایی افتاد

بی تو دل در نضای عرصه مهر	در عجب شکایای افادت
دل ز کلزار وصل تو محروم	بلبل بین نوایی افادت
غمه در موج خیر غم جا	بی رخ آشنایی افادت

از دجتم تو پست بسیار	وز لب می پرست بسیار
بجو از عشق توبه مارا	طرهات را شکست بسیار
کم بود به ز ساعد سجد	دست بالایی بسیار
باغ لطفی وار سپاسم	کرد تو خارب بسیار
غمزهات را بقتل خسته دلان	تیر زشت بسیار
بهوای تو از سر خیز	ذوق مال نشیت بسیار
ز دکن نقد پستی از جا	کز کد امر جیت بسیار

خط بکروخت در آمده است	الله الله چه در خور آمده است
نیت جز دود آه سوختگان	که بدو رخت بر آمده است
هر و هر را که بندگان تواند	طوق از مشک و عنبر آمده است
چه خلک کعبه جمال ترا	از جش کر چه لشکر آمده است
پای تفرق تو خوش است ولی	کاکل از جله بر سر آمده است
از قدم تا سر این همه دل پست	کر نه قدرت صنوبر آمده است
ای غزل با خیالت از جا	به ز اشعار دیگر آمده است

مشق عقل و ادب و نه پروین در دست

ناموافق هر چه هست از خانه پروین کردنی
از درون باغستانه پروین کردنی
شانه نی نی دست او از خانه پروین کردنی
از حساب شناییکانه پروین کردنی
از جوار مصحف این افسانه پروین کردنی
کاسه کاشی از این کاشانه پروین کردنی
زین صدف آن کو میخانه پروین کردنی

شیوه عقل از دل دیوانه پروین کردنی
هر چه شد در دل که از مصلحت پنی عقل
گر کند مشاطه میوی بر تو کج از دست
چون شکار عشق و رز از آدم از زاهد
دل در حرف عشق پر از صول عقل از دوی
برم کا در دوشال اسفایل کوز بس
نظم جای کو سر آمد فکر صافی صد

وز میوه های باغ بهشت آن دهن
اندام نازکت به پیرهن بهشت
در راه عشق مردن ازین زیست
پیش عریب از همه عالم وطن بهشت
مردی که جلان ساخت از آن مرد زن
خلوت در انجمن سفر اندر وطن بهشت

از تنگهای گناب آن دهن
از تن قنابکش که حجابیت کشف
کنتی که شادزی که غم دی رحمت
دارم سوای کوی تو مر جا که می دم
از بهر یوسفی جور اینجا بکوی عشق
جای ز بود خود بگذر در صف سکا

بخط لبست سبق روح پروری خست
که فیض نور سعادت بهشتی خست
خط مغزوری و لوح دلبری خست
بمن طراوت از آن سبیل طری خست

بغزه چشم تو در رس ستمگری خست
ز لطف در بنا گوش تو تعالی است
دیر مکتب حسنت از آن عذار چنین
بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدو

جراهنال شوی از چشم ما اگر نه ترا	ز قیب دیو صفت عادت پری گشت
زوال مستی خود خواست از سر دهن	مجردی که رموز قلندری است
بهای لعل تو جان عالمی از تو دانست	خوش آن که قیمت جوهر جویهری

آن غمزدن جو کرد گلستان برآید	از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآید
بر سر کل زمین که گشت خندناک	از نوک خار با گل خندان برآید
مرجانها ده طره زو لید بر عذا	بهلوی لاله سنبل و ریحان برآید
در مرجین که سایه فلک سپ قاشت	بر جای سایه سر درخشان برآید
در دل شکست ناول آسم چه صحت	خط عذار او که زره سان برآید
کوان کند زلف که در جاه آن فتن	ماندست دل اسیر اگر جان برآید
تابسته ام کنید آن لب بخود خیال	آب حیاتم از بس دندان برآید
نوری که شب بدامن گردون بشود	سر صیحه دم ترا ز کربیان برآید
تا کرد وصف خط تو جامی بنفسه	از جوی بار جد دل دیوان برآید

داد از تو که بیجت روش داد نماد	فریاد که پشت سرفریاد نماد
در زمره عشقت دل آسوده نه طیم	در کشور ظالم ده اباد نماد
تا قاعده عشق تو شد بنده گرفتار	در دایره مرید ازاد نماد
در بادیه عشق تو آن کعبه روم من	کش لنگ شد راحله وزاد نماد
دل غم عشق تو بود دایه شادی	در عهد تو کس را دل نداشت نماد

کفتی کنم از نامه کمی یاد تو دردا
از دولت شاکردی عشق تو زجا

کز خست من آن عل ترا یادماند
ماندست غزلها که ز استاد ماند

رند دردی کش که بای دار و ایجان در
در لباش نشسته تا جلوه کر شد که گشت
کرد به لب ز جوانی می ندانم جوانم
دانم چو کز تو چون چنین کل از کلر عشق
ناز در دست و کریان چاک پیرون
نیم جان اندر بهای بوسه بسیار کم است
گفته دارم در پستی با تو صد خندان
بهر عرض حال خود جای بخوبان

در از لستیت با پنهان پنهان
خلعت قوی و توبه بر مسلمانان
پیریم چون زمان گذشت ندانی در
چیدن گل نیست آسان جز بدمانی
گشته صد باره شدن سر کربانی
کاشکی دور از تو ماندی تنم جانی
صد این کنی ولیکن نیست خندان
کرده سرگردان بهر اقلیم توانی در

نماند چاکه تر از ابروین من نیست
چگونه بر درواجا کنم که خندان
ز کشت باغ چه حاصل بخیر غم آن
باغ کو کذری کن که نیست تنهال
سواد خط تو تا دیده ام نه یکم کس
مکوبوده که کام دلت دسم فردا
جد از لعل تو جامی چون نکته پردازد

ولی چه سود که آن در ابروین نیست
فدا به سر کوشش که پای جان نیست
که از شاه دوست در تماشایت
که بهر خدمت قدش شده بر با نیست
که مبتلا شده جو من بدام سود نیست
که در دمنده غمت را امید فردا نیست
که از شاه دوست در تماشایت

ای خوش آن عاشق کیار خودست
خرم آن بیل که با کلبلانک شوق
می طیدن لالان دل می کویا
برنداره دیار ما ز آینه چشم
بالب نوشین طیب آمد ولی
کی جشد ذوق کر قناری عشق
عمر جامی کرجه در کار تو رفت

زنده از دیدار دلدار خودست
کرده جابر طرف کلزار خودست
در سماع از ناله زار خودست
بمحو ما مشتاق دیدار خودست
در کمین جان پچار خودست
سر که چون زاهد گرفتار خودست
ثا تو رفتی بی تو در کار خودست

راست از دیده رفتنم موس است
مربشی بر خیال مقدم تو
نیت سرد لم بجز نبوت
خواستم از لطیف لب خندان
بی حالت جو غنچه تنگ دلم
ناستیم مکن حواله بکس
مست در حال خویش عالمی لال

سر راه تو ختمم موس است
خانه دیده رفتنم موس است
لیکن این سر نه ختمم موس است
لعل سیراب رفتنم موس است
باتو چون گل شکفتنم موس است
کز زبانت شفتنم موس است
حال او با تو کفتم موس است

خیال لعل لب با صفای سینه شو
بد بهر دم که کاسه که باده صاف

شراب صاف عقیقین در اکینه شو
ز دست ساقی صافی ز رنگ کینه شو

بود خزینه کو سر ز وصف تو دهنم
من جل جلال دینم آنکه در گوشش
عنان وصل بشان سرفراز مده
سفینه ایست پراسرار عشق خاطر من
ز که خلعت عز و شرف مجو جامے

ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش
که شمار صدای زردینه خوش است
که این کرم بکد ایان کمترینه خوش است
غزل برای عشاق ازین سفینه خوش
لباس فقر و فنا جستن از مدینه خوش

جو نقش بند ازل نخل دلربای تو است
بی عبادت صاحب دلان دو صد محراب
تنت ز بستن ند قبای گرفت آزار
بشستم از غم مژگان و آن جو کلک خیال
فتاد صد کرم مشکلم برشته جان
شدم کدای تو بس تا جد از تخت نشین
نظره پرده کش پیش رو که دور سپهر

دل سپسته عشاق در میوهای تو است
بجلوه کاه بتان نعل بادمای تو است
که ام سنگ دل آن بند بر قبا تو است
بلوح خاطر من صورتی بجای تو است
بهر کرده که سر زلف مشکپای تو است
که بر میان کمر خدمت کدای تو است
بقای جامی دلخسته در لقای تو است

منم که دعوی عشق تو رسم و راه هست
حریم دیر مغازا گرفت خافتم
کرم ز مهر تو مانع نکشت محبت
خوش آنکه سرخوشت از دور دیدم کفتم
مرا ز سایه دیوار خویش دور کن

کوه صدق درین دعوی اشک و راه هست
عذار تو بخط سبز عذر خواه هست
خمر شراب کهن بر خاقانده هست
اگر غلط کنم سر و کج کلاه هست
کز آفتاب حوادث همین ناه هست

مرا به غم که جهان را سپاه غم گیرد
به مرد عشق تو بودم اگر به تنغ جفا
جواز صفای ارادت ز غم عشق تو
ز پوستال لطافت جو جامی آن غنیم

جو عشقت از همه غمها گریزگاه است
بر سخت غمزه تو خون من گناه است
ضمیمه پاک دل و شمت کو امانت
که وصف عارض و خط کل و مکیه است

طالب علم نظر شو خود جزین تحصیل
خنده راه کعبه پیوند در ادر می کند
مجلس روی کشان بی نقل ماند ای محتب
بلک پرد از کبوتر کاورد نامه ز تو
خداوی ز دو از نظراتی تو میرم زودتر
عشق را یزد و ضلای خود در قرآن قدیم
چون لی روشن نذار شمع شهر از عشق
کر نه از نادیدن یوسف رخی در نام
در خرابات از لکد کوب بلا جامی

حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل است
جام مال مال گیر این کام مسلامت
صوفی در یوزده کرار این که در نعل
کوش عاشق را جز آواز پر جبریل هست
غمزه مستعجل است حال ترا تعجیل است
ای مفسر شرح کن کین نکته را تاویل است
این همه افر و حق در صومعه قید است
مهر یازاجا مهابردن فردر میل است
کعبه را کردی نایه خود سراسیل است

آن چه نورست که از وادی طهارت
و آن چه نخل است بیشرب که جو بالا
یک زمان بر سر امش تماشاکه نشست
عاقبت بر لب او ختم شد از معجزان

که همه کون مکانش تماشا بر خاست
نعره شوق وی از عالم بالا بر خاست
که در عشق نه سراسیمه و شیدا بر خاست
که جبه او دم ایبار میجا بر خاست

سج جانکه از لعل شکر خاش فزنت
دردنوشان غمش نغمه مستانه زدند
شد خرامان سوی صحرانشر دامن او
و عده از لبش امروز عیجانه رسید
دید جای قد آن سرو و بجو لاله ناز

که نه پر شور شد آن مجلس و غوغا بر خاست
جصدایا که ازین بکند مینا بر خاست
سر کل دلاله که اردامن صحرانشر
از دل باده کسار ان غم فردا بر خاست
پاز سر کرده بخد مت بهر پار خاست

باز عید آمد و مهر از دهن خم بر خاست
و اعطاشه در انداخت حدیثی از بیت
روی تو پیش نظر چمن به عالم برست
سر که شب بر خن و خاشاک درت بملو
سرمه در چشم زد مدیده عشان کشد
جنت آن ظالم مظلوم کش آمد که ازو
مرد جای بر میس روی و کزوی حمی

و ادساقی می و مطرب بترنم بر خاست
کنت یک لکته و فریاد مردم بر خاست
چون در آمدند من آب تیم بر خاست
سحر آسوده تن از بسته قائم بر خاست
توست راجو غباری ز سرم بر خاست
مر کجا از جمنی بامک تطلم بر خاست
و ده که از روی زمین رسم ترجم بر خاست

جز نغمه غمت کرده بدل خانه کنیت
ز در در دل حلقه خیالت ز سر زلف
در میکده با کشتم و در صومعه ناز
از روی دلب و زلف تو امروز در شهر
گو باد که ان شرح کرامات خود ای سحر

جاسا خه جز جغد بوی برانه کنیت
گفتم که درون آی که پیکانه کنیت
از خشم تویی نغمه مستانه کنیت
جز عاشق و میخواره و دیوانه کنیت
در مجلس ما قبال افسانه کنیت

از نیکو بیکای چست جز ندم
جامی جو دولت رفت بسینه جز ندم

شایسته این کویر یکانه گشت
در کوشت جیبت جو در خانه گشت

انگاری شوق لب تشنه جگر خواهم
تا چ عزت بهرم خاک مذلت شده است
کمر جصه بار جو مورم سپری ز پر دم
بر کن زد شعلا امشب رک جان می تو
جان ز تن رفت دخیال تو بجای نیست
زیتن با تو جواز دسرقیبا ن
می روی شاد که جامی بنعم ما خوشی

بابل سوخته و دیده تر خواهم
چند دور از در تو خاک بهر خواهم
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم
روشم نیب که مادقت سحر خواهم
تو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم
بعد ازین بی تو به بیغام و خبر خواهم
بی تو پیدا است که من چند کمر خواهم

ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
ساقی عشرت که شد در سلخ شهبان
عید داده عاشقان را مرده یوم جدید
مه عیدی از لب جانان و خیم و غره اش
سایه افکنده مرا بر فرق پر میکند
خواست افشای سر عشق معشوق ازل
جامی از خوبان جندی دیده چون نقاش

ماه نوبیخانه را ازین کلید آورده است
عزّه شوال باز آید آید آورده است
و ز شراب لعشان رزق جدید آورده است
و عده آمیخته با صد و عید آورده است
شیخ کامل پی بسر وقت مرید آورده است
بلبل و کل را که در کنت و شنید آورده است
این همه نقش از برای اهل دید آورده است

که از خجالت آن شمع شکر آب بگریخت
مانع مرغ دل از طوف درش قالد بود
داس از مملقات رقیبان در چید
زان طبعیم شده چهار که چار ان را
نام در مهر محبت بغیر زیش رفت
تاب خورشید جهان تاب کی آردوی
شک یارب زدم از سحر تو تا لک در ش
بود بر روی سبب ز سبب پرده

تا که رسوا نشود روز شب باشد بگریخت
بال صحت زد و از صحبت قالب بگریخت
بی ادب بود زیاران مؤدب بگریخت
در دسر رفت ز دیدار وی بگریخت
مرکز اوست دل زان چه غیب بگریخت
که شب تیره ز رخسار لک بگریخت
مرغ بام فلک از ناوک یارب بگریخت
جای از شوق مستب ز مستب بگریخت

بنجم می کند از ماه و خورشید
نقد ماسیت روی تو روشن
جو بحث زلف تو آید بیا
حاصد بحث باشد بآب تو
سخن زان از ان لب بگریزند
رو و اسرار حق از دل سوی
مطول شد سخن جامی از ان لطف

ز ماه رویت آریاب نظر بگریخت
اگر چه سالها بگذشت در بگریخت
بوصف کاکلت گیرم بگریخت
بوسی می کنم ابراز بگریخت
خوش آید طویلا از ان بگریخت
نزد ایل دل بایک بگریخت
بشرح آن دهان کن بگریخت

آن که یافت از وعیش مار و اج
فرسود استخوان من از خاک پاشش پر

روشن باوست مجلس اطفال السراج
باشد بختم نان نظر سینه دانه عاج

روح امار طیب شود جز به وصل یار
توان ره اجل بحیل بست بر کی
طاعت بخور من جو دل دینی دست رفت
بر خاک آستان تو شک جفا بر
جای جو یار وعده کند صبر پیش کن

پیار عشق را نتواند کیسه علاج
اکش زخم تنع عشق کند رنجه در مزاج
جون ده خراب شد کشت محنت خراج
دارم فرماخت از موسر سخت و میل
طبع کریم را بقاضا حاجت

زلعلت آن روی قدرش کمریج
بگردان میان کستم کمر وار
دیانت نوب جز بیج و میان
جه خوش خاطر نشی بار قیام
جو آرم تخته جان پیش چشمت
نه بنی آب چشم در روی زردم
لبت لعل و دمان سحبت جا

نذارم در یک جز خون جگر بیج
بسی وز وی ندیدم جز کمریج
وزیشان کار عاشق بیج بر بیج
نباشد عاشقا ز این بر بیج
نماید مخفه و آل مخفه بیج
نباشد پیشش ثامان سیم و زرج
همین لعل لبث خواهد کرد بیج

بر آفتاب پاپله پریشان بیج
رخم زدی مزار ز یک نکته ارقیید
بر تن شهید عشق ترا خون لباس کن
خواهم که سرنهی بخمارم بوقت خوا
باشد دلا فغانه آن زلف بس دراز

مشکین طناب بر ورق یا سمن بیج
مانند ما این همه بخوشش بیج
جون مرده فیه ده اش اندوگن بیج
امشب خدایا که هزار حکم من بیج
طو مار دار در صفتش بر من بیج

بویش بهر شام در رخ آید انی نسیم
جامی ترا کمال لبست این طریق خاص

مگذر آن قفا و در آن پیر من سج
در طور شعر خسر و نظم حسن پیچ

سر در یکلم تن شبم آمد بکوش روح
در کس می صبح که با رب ذوق را
از سر پالای می که کشادم بان دمان
روی زمین ز تیر کی منکران عشق
رویت که چشم زنده دلال و شنبه از تو
بعد خوشیت که شد نفسم مشکبار از تو
جامی حدیث تو بهر پاک کن که داده اند

یا ایها المزل قم و اشرب الصبح
سم قوت جسم می شود آن سم غذای روح
مفتوح گشت بر دل من صد درفتوح
محتاج شست و شوی و گشت کجا شست
بدر علی نوا طرخی الو فای روح
مسک لدی نسایم روح الصبا روح
معشوق و می ز تو به مرا تو به نص

ای صیقل چمن تو داده جلای روح
ای نسبت صفای بتان با وجود تو
خود که از زبون کسلم چون تویی مرا
جانز که از خستم بهوای تنبت بلی
روحم خبر عشق ازل میدهد کجا هست
روح اند آن نفس که ز روح القدس گرفت
تو روح جامی و می لعل چون خوری

در دل بود خیال تو تن را بجای روح
چون نسبت که درت تن با صفای روح
محنت زدای قالب راحت تو روح
تن را کنند اهل ارادت فدای روح
رد حانی که گوش کند با جرای روح
لعل لبست بان زندگنول صلا روح
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

نماده بر برخت زلف عنبرین کشتاخ
سر سزار عزیزت فقا ده بر سپر کوی
بروخت طوطی جانم ز رشک آغوش
بجان خود که بختی بروجانی خویش
اوب جمال دگر بخشدت ز ناز من
رقیب راز بر خود بران که از خرن
بعد پیش سپکان تو جامی آدر روز

نذیده کچمان سنده وئی جین کشتاخ
که خرام منده پای بر زمین کشتاخ
اکرمی خورد مکمل ز لعلت اکنین کشتاخ
میابغارت پیران پاک دیس کشتاخ
قدم بفرق کدایان ره نشین کشتاخ
بهست دور جو اقا خوشه چین کشتاخ
بر آستان تو سایه جو شب جبین کشتاخ

قامت نیره و رخسار تو ای عشویه
گریه ام که نشد از لاله و نسیرین
ذوق با بوس تو ام کشت و نذر م
آدم تا فکری سایه لطف بر سپ
می کشم درد دلی بی تو که محزون کش
مر سحر تاز سجد ششم بدت جرح کند
جایی از لطف تر م بغیر لعل کمال

اقایب که کشتیت یکی نیره بلند
رایسل از رخ و خاشاک کجا کرد
که بر سپم زد و لعل تو که یک بوسه بخند
سرو بلالای تو چون سایه ام از بای فکند
می کنم کوه غمی بی تو که فرهاد فکند
مجر از جرم خور از ثابت و سیاره
عندلیبی است خوش الحان بختنهای

باغبان بخوابت بر دوشاخی از سرو بلند
تا بخت را دیده ام سر کنز قفت از لم
می گویم چون سپید آتش است آلاله و خ

دید که ماند بقدرت آره در زرمی فکند
نی بدین چینه کی شهت فی جلابت
کی چنین آرام گیر و بر سر آتش سپند

عاش بر خور را که ز لعل تو ماند دور
جان بسی گزیدم بهر کوهی از کان وصل
دود آه من که بچان میرود تا آسمان
از سعادت آن دور رخ عاشقان

کر چه باشد شربت عیسی نغیند سودمند
کان اگر نیست و کوه جان خوشی گزند
کنگر مقصود را خواهد شد روزی گزند
یار باب اب سعاد بر رخ جامند

زنی جمال تو خورشید آسمان شود
شرح سحر جالت بود ترانه جنگ
جگر آمدی من اگر نه بودی تو
همیشه کلک حقایق نگار در گفت
کشایقاب که آن کرسجد آدم روی
حسود از لب تو کامیاب من محروم

تویی بدیع ترین نقش کارگاه خود
ز شوق بزم صالت بود ترنم غم
عرض ز بودن من دیدن جالت بود
بان کلید کشایی در خزانه خود
بتافت پیش تو خواهد نهاد سر سجود
جو من میاد کسی در جهان بکام حسود

جوی دم ببال جانان من
بزرگ عشق چنان پسته بودم
بعینان سحر کوی افتاد صد
جوباران نیم از دیده چون برق
اگر پیانم اجل سوی عدم تافت
عجب مستغنیم از روزگار کنج
سرودش فوق دیگر داد جا

ز غیرت آتش اندر جان من
جالش رخنه در پیمان من
بهر جو کمال که دی سلطان من
لب او خنده بر باران من
خیالش دست در دامن من
قدم در کلبه ویران من
جو مطرب جنگ در دیوان من

سر زلفت که بر کار من زد
دل جزا بهش یاری نمی رفت
بخود بندار صبرم بود کاشش
بخون دل غمت را کله مرگان
بعقلم کی رسد و عوی که عشقت
سینه عشق سنگ محنتم کوفت
قبول دوست بس جامی جفا بکست

لب لعلت دم از آزار من زد
خط راه دل شیار من زد
غمتم در خیم من پندار من زد
رقم بر صفحه رخسار من زد
قفا عقل و عوی دار من زد
در کجینه اسرار من زد
رقیب ارطنه بر کف من زد

سحر کای که ای صباوی بهار زد
نباشد جز برای میکساران عرصهستان
ز گل سر کلین آمد کلنداری خرم و خندان
مجوی از خط دو جام صافی حروف جمعیت
بعیبانان بگشاید لب شمع دعا
بدو کرد مرغ امید جست ز کوی یادی
منقش گشت دیوار گل خون عاشقین
ز نوته از جواهر من با خیال خیل پیش
مغیث الدوله یعقوب که بود او مقصد اصلی
و عای دولت او داشت جامی کوی استعدا

بککشت چمن لعل صلا میساران
که جباروش نیم صبح و آتش رشح باران
خوش آنکس کوی کلکون روی کلنداران
که دوران این رقم را بر سفال در و خواران
بپس طایب چون طعنه بر صاحب عیاران
غبار ناامیدی در رخ امید داران
بر انجای بس که سر جو خا صویر نگاران
جو سلطان دلاور بر صف نخبه زاران
جو کردون سکه دولت نباشم بیاران
که دست سالت در دامن برین کاران

نظاره جمال تو پهموشه آورده
در دل شکست ناوک اسم چه جانت
نبود بغیر عشق منبر چون کشته نقاب
چون جام گیرد از لب تو کام شکان
مردم ز ناله کاشش نهی بر دنان
که چون نهال تازه و شرقه کشی مبارغ
جامی به سان کمال خود افتد که دم بدم

وز یاد مر که جز تو فراموشه آورده
که خط رخ تو رسم زره پوشه آورده
بس بی هنر که رو به هنر کوشه آورده
عشان را بخون جگر نوشه آورده
مهری لعل خویش که خاموشه آورده
در شاخ خشک میل هم آغوشه آورده
موشش بر دغم تو و بد موشه آورده

خط تو خضر افسیه پوشه آورده
ستم همه خطا چکنم که نه لطف تو
ترسم چنین که شیفته دشمنان شوی
قصه هلاک اسل و فاجون کند قضا
تیر عقل و موشش زده راه عالی
پرو ز پرین جو نت را کنم خیال
کوشی به بجای لخته پیش از آن

کتاب و کلمات ناز و شادی آورده

لعلت مسیح را بقدر نوشه آورده
آیین عفو و رسم خطا پوشه آورده
روی دلت بر آه خاک پوشه آورده
روی دلت بر آه خاک پوشه آورده
خوش آمد ز به عالم پهموشه آورده
در جانم آرد روی هم آغوشه آورده
کش مردن از فراق تو خاموشه آورده

غممت از دل بر خم اشک جگر کون آورده
من که از خود شده ام کم ز غمت در عجبم
اشک خون بر شبای دل جوینم نای

بین که سردم فلک از پرده جبر کون آورده
که بهر وقت من کم شده بی چون آورده
شبه جو عاجز شود از خشم شبنون آورده

دیکه خوار ز شود موج ز ناله یاک
روزی ناته محل کشته لیلی یا
بهای سپر یکوی ز زلفت نرسد
چون پری می روی از مردم جامی

سیل اشک من اگر روی بجوین آرد
هر کجا کابر بهار از گل مجنون آرد
طالب وصل تو کرکچ فریون آرد
که بغم خانه خویش بجو افسون آرد

دل که در باغ ز سر کل غم یار کشید
فی کند یار کاب آن من می میرم
آبروش چون کرم خط خوشش پیش نظر
حلقه کیوی او طوق بلا شد جانرا
دستی گشت زر خالصم از شک بلا
که همچون گذر ناته لیلی بس می کشد
حالمی از لب میگون شده جاست

مرغ ناله ان سبق از ناله زار کشید
که چنین تنک جرایزین بکارش کشید
کم توان دید نه نو که غبارش کشید
او لکر خط سپیه کرد غبارش کشید
محک تجربه کو که عیارش کشید
دست پیر و ن کند از خاک و هاش کشید
وای روزی که از ان یاده غبارش کشید

خوشا بادی که ره سوی تو کیسید
خوبای روی تو کل کرد و معارض
فقد صدر خننه ام در قبله جان
دل سر حلقه عشاق کرد و
اکانت رانیار دگر کشیدن
دل را باز ده ای پست بیجان

جو بر تو بکدر روی تو کیسید
بنفشه جانب روی تو کیسید
به چینی که ابروی تو کیسید
جو جاد حلقه سوی تو کیسید
مکر قوت ز بازوی تو کیسید
که ترسم پیش تو خوی تو کیسید

امید از خان مان برداشت جای

که خانه بر سپر کوی تو گیر

لبت دل دزد و من از وی شکر دزد
ز چشم شست جنت سره خواب
تنت را بیکرم دزدیده زان سان
اگر دزدیده است پیم مکن عیب
غمت بر دل زمر سو غارت آورد
مرام شب بگویت از زقیان
سردج سخن مکشای جای

کم افتادست ازین سان دزد بر دزد
بغیاری بر دکل از بصر دزد
که بر سیم کهن دوز و نظر دزد
که دزدی را ندانند جز دزد
در آمد خانه را از بام دزد دزد
بشمار از نکان داب و خط دزد
مبادا در کین باشد کهر دزد

رقیب کیست که بوسه خاک بات
ز کام بخشی لطف امید می دارم
کمی که جلو کنی ترسد از خراش مرده
ز خط لب چه نویسی برات بر جانها
جو در وفات کنم گریه سر کلی که دمه
بتریات کشیده سالک آخر کار
بیفت کشته او جامیای بود که بس

درین معامله بارت جدا جرات
که کام جان من از لعل جان تو است
و گرنه عاشق پدل بدید جات
که دید روی ترا گونه جان برات
ز آب دیده من نکنت وفات دهد
اگر نه دست ارادت بطرات دهد
بحرچه جوشوی خاک خونیهات دهد

آه بهار و رایحه مشکبار داد

مرغان باغ را خبر نو بهار داد

در روضه امید نهال که رسیده
کوته کنم حدیث که انجایه قاصد
صوفی بشکر مرده او بزم عیش
آمد غبار موکب او سمد میم
نظاره رخس همه کس را نداری
انداخت سایه کرم آن شاه وادش

بالا کشید میوه مقصود باردا
از ره رسید و مرده اقبال یاردا
تسبیح و خرقة را بی خوشگواردا
عشاق را جلای بصر زان عباردا
بس خسته دل که جان بره اشتهاردا
جامی بخواه از پیتم روزگاردا

در دیار مهر اگر یوسف رنج پیدا شود
در سدا اینجا خبر کاخ فرختمی رخ بشام
کیت جز من آن کز اول پای دروغ خا
آتش افند در من از غیرت که چون آن من
تا نباشد غم من عاشق بعالم کاسکی
بس که گیر دور و جویانی عشقم سر شکی
تنکی وارد دل جامی برون از قید عشق

در خراسانم دل از دای او شنید
جان من پروانه سال از شوق ناپیدا
چون ز شهر آشوب مای شهر پر غوغا
سر که اینم که از عشق بتی رسوا شود
در دم غمهای عشق عاشقان کیجا شود
اشک و آه من زمیں کرد و فلک چا
تا نکرد در سر زلفی کمره کی و اشود

تیر مرغان کال دو چشم خواناک انداختند
نقد دل نابد بکف کرجی آن کم شدند
بوی از اینجا زو بر ساکنان صومعه
کم طلب اشک نیاز از دیده آلودگان

در دل عشاق محنت دیده جاک انداختند
آن رخ و زلف غبار آلوده حال انداختند
جویها در حق آن کند مذوقا ک انداختند
زانکه این کو مرید امنهای پاک انداختند

شد و چشت غمره زدن خاک و خول غلط
بر مغان بویی زدن لعل مشکون
دست زدن جامی مشکین صولجان اسوا

مرغ مشکین زنی در طباک انداخته
صیت میخواری درین درینک انداخته
محو کوشش سرعیدان ملاک انداخته

دل ز سحر رخت رو بکلبه غم کرد
زفتند با حوادث چه غم چنین که مرا
ملک ز حسن تو در آب و خاک ستر می
بپس لطافت باجی که یادش نشانی
مباد رخت مرهم نصیب بی دردی
گرفت جمعه روی زمین بریز کنین
جز آبیاری سروت نداشت جامی چشم

بلاس کلبه غم را لباس ماتم کرد
نمال عشق تو در پینه پنج حکم کرد
که از مشاهد آن سجود آدم کرد
که سوخت دور کعبه باب زفر کرد
که با جراحت تع تو یاد مرسم کرد
جو وصف لعل تو نقش نیکین خاتم کرد
که از خیال رخت جوی دید پر نم کرد

نرکپس آساجو سر از خاک بدخواستیم
تا وزد بر کل رخسار تو که که جان زد
ویده از سوزن مرثکان برخت خوانیم
ساعدم رشته ز رشذ ز غمت زدن
تایر تو ندارم که رسد بر دکران
جنبه برفرق رقیبان بوفامالی دست
جاییم من منرم عشق کز عیب کسان

بهر زدن قدح از کاسه سرخواستیم
سوی تو نمفیس باو سحر خوانیم کرد
وز جمال دکران قطع نظر خوانیم کرد
کرد هد دست بگرد تو که خوانیم کرد
بس ازین پیش همه سینه سپر خوانیم کرد
خاک از دست بخای تو بر خوانیم کرد
دست ازین کار دارم چه بر خوانیم کرد

عشرت خرد و شیرین محرم یاد آمد
بانگ زنجیر نهادند لقب پخیران
کردند شهادت کل اندام از باغ کد
آدمی زاده بتان آفت اهل نظرند
جون زرد کشت مشک پر سینه
سوشیاران همان بند حرص و ملند
نکته عشق بهنجار که گوید در

کوه غم بودم از محنت فرهاد آمد
آسمن از ناله مجنون جویبار آمد
جون صبا محرم بوی گل شمشاد
آفت جان من آن شوخ پری زاد
بردلم پس که از فنا و ک بیدار آمد
ای خوش آن محبت کزین بند کی آزاد آمد
غیر جامی که درین مرد و فن استاد آمد

ششم مرغ جن این نوا بکوش آمد
نهاد بر لب تو جامی از خوانی لب
جزای بی عمل از شمع خود فروشجوی
مباش پیده منکر خروش صوفی را
بعیش دوش نام تو باده دوش بدوش
بعوری سر و بال کن حواله خلعت عشق
تو تو شکسته کلی خدایب تو جای

که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
ز رشک خویش دل از خوان بچوش آمد
که این محال از پیر می فروش آمد
که در خروش بفرموده سروش آمد
چه دو قمار که بجانم ز عشق دوش آمد
که این لباس من بر قد خرقه پوش آمد
جرا ز نغمه شوق چنین جوش آمد

خط از لعل آتش کون بر آمد
خضر و غوطه در عهد سبک آمد
بخون ریزی کشیدی از میان تیغ

مذاحم سبزه تراش جون بر آمد
در آب زندگی و اکنون بر آمد
میان عشق بازان خون بر آمد

تزار و جارت سنجید
جولاله داغ لیلی داشت بر دل
دل مردم بآب چشم من رفت
بوصف قد تو مختار جای

رخت در چس از و افزون بر آ
گلگی گزرت بت مجنون بر آید
چون نام دجله و جیحون بر آید
بمیزان خسرد موزون بر آید

بزم کل زبیت جام جو کام بر آید
از خیال حبیبیت جو نیم آینه سزد
بعزم کشت که شتی بکوه لاله خرا مان
بیام مرکه ترا وقت شام دید و فغان
درون غایب شستی دل خواص شکستی
مده بکشتن من وعده از دوا عدسین
بر نه بود چهار لکرفه شهرت جایی

ند خاک لاله جو ز کس نشیکل جام بر آید
جو دید دایره روی تو جام بر آید
ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام بر آید
که آنجه رفت بمنزب فرو ز جام بر آید
میان شهر که شتی نفیر عام بر آید
که دو دم از دل ازین عده های جام بر آید
لب تو دید و میخوار کیش نام بر آید

یار کف ساق شراب در آید
خاصیت می نکر که از نظر من
جلوه کل با جوید با همه مرغان
دل ز رخس و ویریل خیمه کرد
تغ و کز و بجاک سینه ریشم
یادم آمد سرو و ناله جو در دی

مست بقتل من خراب در آید
ماه برون رفت و افتاب در آید
بلبل بی دل با فطر اب در آید
ز آرزوی آب در شراب در آید
باز درین جوی رفته آب در آید
در دم از نغمه رباب در آید

دید جو جامی بلند بایه چسبو

بیمده در معرض جواب درآید

رخنه رخم در دل خراب درآید
جهره چنه نام بخاک در نظر آن رو
با بریده زبان من که ز ناله
صلح کجای رفت تاجه قصه ز قیش
بر دزدل روی او خیال خطش را
بر دهمد بر کباب حلقه چشم
آب خضر جوی کشت جامی از آل ب

بر مرثه زان رخنه خون ناب درآید
خاست تیمم کی که آب درآید
نر کس سپار او در خواب درآید
کشت که باز از در عقاب درآید
سایه برون شد جو آفتاب درآید
ترک مرا پا جو در رکاب درآید
تشنه بی آب در سر آب درآید

ای که که از زخم آن ترک شوخ شک درآید
اگر نه طعنه بیرون نیان کند بش جا
فنا دم ز دل سختش بلا رسید ز سر
خندک او بکجاں جنت و سر تا که تپاکی
بکبر پیش بقی این دل رمیده فتاده
شکر ز خجالت بهماش با نزار شکجه
ز نام و تنک بر آید بخش جامی از آل ب

مکند دو لقم از زلف او بچنگ درآید
جرا بصلح جو بیرون رود بچنگ درآید
مباد خسته ولی را که پابنک درآید
بیسنه را حتم از زخم آن خدک درآید
جو آسوی که بهر بیخه بلنک درآید
زین شکر جو نهد با برون تنک درآید
که در شمار امیران نام و تنک درآید

مرا آفتاب که از نه طلع جمال برآید

جو ماه روی تو میند با نفع مال برآید

نهال مهر تو شتم بسینه لیک حاصل
دمیده کرد و بان تو جیت آن خط مسکین
اگر بصومعه توال و صف روی تو خواند
بفکر قد و رخت مر شدم لطیف ترازم
ز که شمال غمت تیز گشت نالام آری
بود بطور کمال این غزل ز گفته بجای

اگر نه مینو ده مقصود از بین نهال بر آید
بنفشه که ز سر چشمه زلال بر آید
ز صوفیان همه فریاد و جلال بر آید
مزار سر و کل ز گلشن خیال بر آید
نواهی زیر زبر ببط بگو شمال بر آید
بسزد که نام وی از زمره کمال بر آید

پری دشتی که برخ رسم دبیری داند
نهان ز چشم کسان گفتمش بسوی من آید
چو دم ز بندگی او زدم با تش غم
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
ز نیم عارض او و عارش مغایر پس
بتاج دولت عشق آن کد اسرافراز د
غزل بوصف بتان عادتست جامی

سک خودم شمر دوادمی گری داند
بخنده کنت که این شیوه را پیری داند
کد از ششم دهد و بنده پروری داند
که عیب ناک یاران سهروری داند
که کرده رخ جو ز آرنجی زری داند
که دولتی که نه عشقت بر سری داند
اگر چه قاعده مدح کتری داند

دلم بجا تما از رخت عبارت کرد
غلام ز کس مستانه تو هم که نگاه
رسید از تو بد بخان بشارت قتل
خیال غمغیب تو از شراب کافوری

نهال کنت و یا بروی تو اشارت کرد
بتاج حشمت شاه از رخت عمارت کرد
چه عشا که دل از ذوق این بشارت کرد
ز جان سوخته تسکین صد حرارت کرد

خواب بود کمن کاخ عیش ساقی دو
مزار مشعل نوزید سر فلک
رسید لشکر عشق تو ام ملک و جو
خزید سفله بعلم و عمل بهشت نه دو
نشد نشین جامی حرم میکده

ز رای حکمه تجدید آن عمارت کرد
گویی گشته مهر ترا زیارت کرد
ز علم و فضل و ادب سرجه یافت
ز نبی خسارت طبعی که این تجارت کرد
بنقد و نیه و بی و دین اجارت کرد

ای خوش آنان که خم طره یاری کرد
تا زین بجه رسد ز ورق امید
تا زین بی سرو بن صید که از آو زید
مینبت بادیه فقر و قنایین که در
بقرارند جو آتش ز غمت سوختگان
تیر بیهان نظر از کل بعد دخته اند
جامی روی بخاک در تو چون ز حرم

یکدم از سج و خم و سر کناری کبر
لب جوی و لب جام لب یاری کبر
جا سر کوی و منزل بن غاری کبر
سر صف مورجه را خیل سواری کبر
تا غیرند چه امکان که قرازی کبر
در رست کحل بصیرت غباری کبر
مریکه از کعبه وان راه دیاری کبر

جو ترک سر کشته بر غزم میدل نشین کرد
بکس چون خلعت وصلش بندم که حسیم
کله چون کج نهاده لب می آلوده چو
نناکم که زورم صد تیر بر جان از کمان
ز نورست خطش کرد شکر مردم معادیم

جو کوی اندر خم جوکان سر مردان دین کرد
اگر خاکش بوسد و امن باد استین کرد
یکد عشوه ز شامان جهان تاج و کین کرد
نذارم تاب آن که رسن خم بروش چین کرد
ز روزی کن غبار مشک کرد یا بچین کرد

من چو آب مرثب آستانش را کنم بکن
خط بزشن ببالای لب نوشین بماند
بهر محل چون محنون غمر لیلی کس نمی بیند
کیاه درد و غم را بچ کرد در کج جا

بقصد آن که آنجا شاید خواب گیر
که طوطی رنگ پر مای کس را بگیرد
چه دور از وی اگر دنبال بر غل نشیند
خوبالند و هجران جای در زیر زمین

باده چون بی غش و ساقی جویری نشاند
صفت جام جهان بین که حکما کونید
مدعی گر خوردمی بکد اشک که مدام
آتشین می بگویم نه که جزین آتش
از دل غیب مانقش خط و خال نشوی
بر حدرباش این خواب که عیش مبار
از سوباده کشد و لش جای نر جام

دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد
زمزی از جام بلور و می بی غش باشد
خاطر از وسوسه زده مشوش باشد
رندی خواره که مستوجب آتش باشد
روی آینه نشاید که متقش باشد
تیغها تعبیه اش در نه مفش باشد
رند باید که برین شیوه سوکش باشد

سفر خوشیت اگر یار هم سفر باشد
بمنزل که تشنه محملی که رود
بهر جهت که کنی روی اشکار بود
چه سودم سفری باویم که آن خود کام
اسیر محنت عشقم مرا وصل چه کار
مرا جو نیزند که پسر شود مانع

عبار موبک او سر نه بصر باشد
جمال او همه جا قبله نظر باشد
بهر طرف که نهی چشم جلوه گر باشد
ز راه وصل هر کام دور تر باشد
نشاط و عیش در کمر عاشقی در کار باشد
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد

بهر روی بتال عیب من من چای

مرا خود از همه عالم همین منرباش

چون صفا شانه در آن طره خم در خم زد
تا بر موی کز آمد شد آن شانه گسست
تا ز راست نه نشاند برخ غیر غبار
وصل تو ملک سلیمان بود لب خاتم
کعبه میخانه بود چشمه زمزم خم می
کعبه در لب جان بخش تو بودی عی
عیش بابوس تو یافتم بعالم جای

سلک جمعیت شوریده دلاان بر نیم
بارک جان من آزا کرسی محکم زد
سر دوش چشم من آب از منزه پر خم زد
لب تعظیم خوش اکس که بر لب خاتم زد
کفن خویش خوش آن زنده که بر زمزم زد
با وجود تو نیار پستی از احیاء زد
پشت با بر طرب و عیش همه عالم زد

ز بس آه از غمت زین جان آتشناک خوانم
جو آیی از سفر تا گیرت بی پر سر در بر
بر خواهم ز جورت خاک گردن چو کلاه
جو تو ز سرم دمی جانا لطیفم کو میا بر
ز خاکشاک است کلبه خرمی که با دلت
بس از کشتن خاکم که سواره بگذری روزی
جو جای دفتر نام بتان خواهد رس تا

زدود آه شکون خیمه بر افلاک خوانم
ز شوق تو که زبان تابدم چاک خوانم
بدین حیل به چشم اهل غرض را خاک خوانم
که سنکس بی لبست بر حقه تریاک خوانم
بجای گل ز آتش شعله در خاشاک خوانم
ز زیر خاک دستت در خم فتراک خوانم
رقم در روی بت خوشخواره بی باک خوانم

مرشیه فی با تو جور در محکم افتد

پیم لبست آن شیشه خاق الم افتد

خواهم سر خود را بسراهِ تو نهد
چون تیغ بقتلم کشتی آن دم میت
ای وقت صبا خوش که بیکدم
حادی مغرور آتش من کو که مباد
کرد و علم رحمت جاوید پس از مرک
من جابیم آن بحر معانی که موج

پنجم لب آن شیشه ز طاق قلم
این سس که نکاهی برخ قلم افتد
کرد و شکن لاف تو صد مشکلم افتد
از سینه زند شعله و در محلم افتد
کر سایه سرو تو بر آب و کلم افتد
صد کو سراب بهر علم افتد

بباغ لاله و گل رونق بهار اند
نظر حال شقایق کن ای سحاب کم
شب از جبه کشت سیه جبه نیلی بوش
قرار بر سر آتش کراست نیست عجب
جنان براه تو گرد خنده روان که مگر
بفرق سنگ سیاست من کدایان
بعش نادرتیم و صلح زد جا

ولی برآمده سرخ از تو شرمار اند
که از نوای شوق تو داغ دار اند
اگر ز ما تم عشقت نه سوگوار اند
که بر رخ تو دو زلف تو پقرار اند
فراز بار کی جم جو جم سوار اند
که مستحق چنین تاج سحر یار اند
جهانیان همه با او پیسته کار اند

صبحدم در دوشان نقب عینخانه زدند
ز ادا ای سبک بکف عازم آن بزم شدند
صوفیان را دامن از و ریح بر بستند
بود و خال اولی اجنه را روی بخش

بوسه بر یاد لب بر لب چانه زدند
رقم نقل جو بر سجده صد دانه زدند
بس که بر صومعه مانده مستانه زدند
لیکن آن شعله ببال و پر پروانه زدند

گرشایان نرسد نقد محبت چه عجب
آتش را بگفت راحت که نهادند بد
شرح احوال پریشانی ماریخ فرد
ساخته دایره باب خرد پیمودند
جامه ای که کش فرمودند زافسانه بر

علم دولت این کنج بوی را نه زدند
دست رد بود که بر سینه پیکانه زدند
چون مرز لطف پریشان تراشاند زدند
سنگ پیدا بجای مسمی دیوانه زدند
که همه خواب درین عشو ده افسانه زدند

اگر تیغ مهر او در سینه صد جا کم زدند
شویم از خون جلوه که صدرم مژدم زدند
که بجا غمی ام خزان دیده شوم رشک بیا
جز توست نبود حجاب که کو از برق عشق
زان بهار لطف خواهم بود لب خند گل
که اجل بیند که چون می میرم از یک زخم زدند
گفتم از جامی جبرم بگردن و پیچی عشان

کشته انتم که چون نه خیمه بر خاکم زدند
جز خیال خطا و بر لوح ادرکم زدند
ابر لطفش کمر نمی بر خا و خاشاکم زدند
لمحه کاشش درین جان پوسنایم زدند
که بر چه صد جا کم از جفا در دامن پاکم زدند
بوسه ها بر خنجر زده خوی بی باکم زدند
گفت دست آرزو تا کی بغیرم زدند

دل یدلبت وز دو جهان بنجس افتاد
مرجاز تو شوریت همانا که ز خوابان
زلت سیه از سوختن برق حکمت
تا ناوک تو بر سپهر افتاد نه بر من
پروانه ز سوزی که مراست آگاه

بین مستی این می که عجب کار گرفتاد
در طینت پاک تو نمک پیشرفتاد
چون عکس در خسار تو بر یک گرفتاد
صد جین بچین از حصدم چون گرفتاد
کین شعله مرا در جگر او را بر گرفتاد

خالیست دلفروز بهر رو که نشانند	سر جابه بتان زانتش توک شر افتاد
کز یور طوق سبک خود باید اینک	از خون دلم لعل و زاشکم گرفتاد
جامی غزل سعدی و آنان که جوابش	کنشد جو بشنید باین نظم در افتاد
این نظم در بایه سعدیست ولیکن	با کشته یاران دگر سپهر افتاد

بر مسکنان حسن باز بسز بوش شدند	ز تیغ خور سپهر رند ماده نوش شدند
نواعیش نواز شاخ سرو مرغ	معاشران همه در نعره و دروش شدند
فقیه مدرسه با طالبان حلقه در	کشیده صف بدر بر میفر ووش شدند
کجاست طاقتمی صوفیای صومعه را	که ناجشده بویی ز عقل و سوش شدند
خوش آن کمال که جزا است بچو امرو	که فارغ از غم فردا و یاد ووش شدند
حدیث عشق بتقلید لذتی نده	خوش آن کرده که نینکنت و کوش شدند
رسید کشته جامی ببلبلان حمن	زبان نطق میشد و جمله کوش شدند

جورند خط بحر یغان در دوازه نوی	به در و تیره خم بر سفال باره نوی
گرفت روی تو ملک جمال و زو خط	خراب برده و خور باج بر ستاره نوی
دقیقهای فرو رفته از صحیفه جنت	عذار تو بخط بسز بر کناره نوی
بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین	بتیشه کو هکن آفر اینک خواره نوی
بهین علوم مقام که پر میکده نام	کدای عورتی دست تیج کاره نوی
مزار پاده دلم شرح شوق تو نتواند	بلوح جهره کز از خون هزار باره نوی

رمز عشق شود فاس اگر نه کلک حای

سخن بصورت تشبیه واستعاره بود

خبر و بیان جهان رسم و فاشند
جزوه عشق بتان راه دگر پیچید
پای تا سرمه در دند سیران تو لیک
فاصله محرم اسرار بر پرده تو
چه درخشد چینی و فروزنده عذار
شکوهی و سیه چشم بدان ساق ترا
زرق و سالوس تو جامی نخر اسان شدند

قدر یاری و وفاداری فاشند
ایل تعلید که راسی بخدا نشاند
چاره درد ندانند و دوا نشاند
جز نسیم سحر و باد صبا نشاند
کز مهت جز یکم یاقینا نشاند
ز اسوی چمن و غزالان خطا نشاند
روی در مملکتی نه که ترا نشاند

بر دل عاشق جو زخم از شتر خاری زد
چون بسپاری رانیم خواهم که دارم دیده
بر کسم بود حسد جز آنکه چون خواهدش
محنت صاحت و لال باشد غرض چون در
چون گرفت اکنون بر اقرار تو خاطر قرار
کوی تو چار جای شمع در اماند که
جامی است آن با سگانت می کند عرض ناز

زان کل راحت بد جوی از گلیاری زد
لیک ترسم کز فرقه بردست آزاری زد
از جمال چون تو دل داری بدیداری زد
نوبت خوبی بهم چون تو خفاکاری زد
زانچه غم دارم که کس را بر لب انگاری زد
بگذرم بروی ز سر سوناله زاری زد
اگر بگوشت نیم شب آسته خفاری زد

دوستان از ناله زار صدایی بشنوید

دزخ و ششیل اسکم با جرای بشنوید

مجلس انس است دور از وحشت پیکان
شرح اسرار ی که نمایان محرم آن نیستند
ره روان کعبه را باید سخن در را گفت
بر در کعبه جو محرم مید از لجن صریر
تشنه ماندن در بیابان چند بر دارید کم
حق کشد جامی نفیر از شوق خار بادیه

ز آشنایی داستان آشنایی بشنوند
از زبان حال بی سامان کد آشنی شنوند
این سخن گفتت با من و سنمایی بشنوند
ز آشنایان قافله با یک دریای بشنوند
از لب زمزم بهر تشنه صلابی بشنوند
عند لیب می زند نر گل نوای بشنوند

منم امروز حریف قدح آشام چند
بر ساقی گری و مطنی و قوالی
واوی قدس بود کوی مخان با ویر
پر برآمد دلم از محنت ایام فراق
و عده بوسه نباشد ز توحه جوین
باید نامی عشقم بگو نام شده
جامی اندوه جهان چند یخانه درای

جهره رگمین چو گل از باد و گل از دای چند
کرده آرام دل خویش دلا آرام چند
خاک پای که درین کوی زندگای چند
محرمی گو که فریستم تنوخیای چند
هستم از لعل تو تشنه بد شنای چند
و اعطا چند بری عرض بگو نامی چند
یکد و دم پای خمی کیر و بز جامی چند

بو خندان جامی کام از لب لعل تو برد
عجب جایست کوی تو که بهر محنت عاش
سمندت خاک پای خوشترن مفروش کوار
ز سبزه دار و صوفی نباشد غیر محرومی

صراحی کریمه خیزد ز شکش در گلوار
زمینش خار غم روید و سواش غول دل باد
که صد جان در بهای آن و سدا را بشناید
کز آن جزو در دنا مقبول خود و غل بشناید

نزد پیش ازین چار تو در دل تمنای
غرض کنی ملک عاشقان خسته دل با
زاده سر دهم عشرت جانی نشیب آری

که جان با دو زلف تن خاک ببار سبار
خدا چون تو بلای بر سر این قوم نکار
زمانه آه سر و عاشقان ز آباد ندارد

کرد وی بی تو مرا و انجگر تازه شود
تازه شد خط و رخت از دم و شین
تا شنیدم که بود عشق من سر نفسی
سویم ز خاک در خویش غماری بخت
پس که از جور رقیبان بود در رنجم
دیده را شد ز غبار خط سببت زهره
جانی ابرسان که کند شرح نظر بازی

چون بیایی تو ام مهر و دگر تازه شود
چون کل و سبزه که از باد سحر تازه شود
در دلم داعیه کسب من تازه شود
که لزان سربه مرانور بصرت تازه شود
سردم از کوی تو ام غم سفر تازه شود
چون لب جوی که از سبزه تر تازه شود
ز دوازده قاعده علم نظر تازه شود

دی جو بیوستان ترا جا بجا آید
جست بلای رخسار من برق آید
خواستم از خدا که دل مایل مهر کرد
محبس بوشنگ دید صفای جام می
ره بحریم بزم تو بود و برون و سحر من
دین عقل تیز بین شد ز فروغ عشق تو
را ند ز رسته درت جامی تنگدل سخن

آب ز عکس روی تو جسته آفتاب شد
شاخ درخت شعله زد مرغ چمن کباب شد
در حق تو دعا می شکر که مستجاب شد
مشرابی کساریش مانع احتساب شد
سوی تو ام ز مام کس ز منزه رباب شد
مهره خطا شمرده بود آن تکلی صواب شد
رشته نظم و دلکش سدا که خوشاب شد

بر سر از بر تر صغ سایه ات می گسترند
پر پیش حال اسیران می کنی کاسی ندو
افکنی سرهای مشاقان بره تا دیگران
بو که تو بکارشان بی پرسن کز بی سب
کنیم بشمر غنیمتهای مال عشق را
باغم دل من خوشم با گلشن و باغم کج
جان فدای قاصدان یاد آنکه که پیش تو

یا تماشا را ملائیک بافته پر در پرند
یار قیامت همی بیند و خون می خوردند
چون نهند اندر رست پا دل از سر بگردند
عاشقان زن آرزو مردم کربان می گردند
عاشقان جز دولت و صلت نمی خیزند
عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند
نام جامی می برند و ناله می آورند

زات حیات مشک خطا داشته اند
من کی و کاخ عیش کز خست و جو من
مر که باب و درک تو نشکسته غنچه
عزم و فابو عده و صلت نمی کند
تو اهل این جهان آیا چه کرده
آن تازه میوه که در شکست سگر لبان
جامی نظربند که طبع بری رخان

اگر دلب تو آیت رحمت نوشته اند
از خاک رنج و چشمه محنت سرشته اند
در باغ حسن زن همه کلهای کشته اند
این رشته را بگر که جز کوه نامه نوشته اند
کامل بهشت و امنست از کفایت نوشته اند
در کم کشیده روی ترش کج نوشته اند
خالیت را آدمیت اگر خود نوشته اند

اشکم بکلو کر و نه یاد نه بندد
از کلک مضمون مطلب صورت شرین

ناله کرم در دل ناشاد نه بندد
اکنون نقش بجز نقشه فریاد نه بندد

ترسم که جان بکند کاش ازین شمس
کو خوں مرا نیز جو جلاد بشری طے
که فاخته پند بچمن کاکل آن سرو
محل کش حاجی جو بود خضر چه بکست
استاد خط آمد لب او کی شود استا

آن موی میان خنجر سپاد نه بندد
کز روی خود دم دیده جو جلاد نه بندد
دل در شکن طرّه شمشاد نه بندد
که مظهره از دجله بغداد نه بندد
جای جو خیال خط استاد نه بندد

بر لبم تا نفسی می رود وی می آید
جان که از تن کند آمد شد کویت غیبت
دعوی صدق بخت نه حد بچو می آید
دل از محلت آویخته بانال زار
تن زارم ز تور موج سرشک افقاد
یاد روزی که مرادی و کنتی این است
بی از جان نبود بهره جزین جامی را

مدم یاد کسی می رود وی می آید
که بیاب از نفسی می رود وی می آید
در دل از تو موسی می رود وی می آید
چون معلق جرسی می رود وی می آید
بر سر آب خسی می رود وی می آید
که درین کوبی می رود وی می آید
کش بیادت نفسی می رود وی می آید

جویار زلف معجزه نبندد و نکشاید
جقاب سیم برم را وای صبا و بکوش
خجل ز عطر فروشم بد و زلف و آفتاب
جو جو مری سخن و خامشیش مرد و پند
ز جشم خویش نینم خواص آب بهار

نقاب شب زنده و خور نبندد و نکشاید
که دم بدم کمر ز نبندد و نکشاید
که درج غالیه را سربندد و نکشاید
دیان حقه کو سربندد و نکشاید
ز کربیه تا مرثه تر نبندد و نکشاید

اگر کبوتر کعبه کند طواف بگویش
قدم ز کعبه جای شیده اند حریفان

بغزم کعبه دگر پر بند و نختاه
بغیر باد و در بند و نختایه

چشم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
دور جاک دلم از تیر که صید مباد
تیرت آمد به دست من زده و ^{سند}دو
مثل تو زیر فلک چون طلسم چون دلم
عجومی می تو زیم خون و غمی داری پاک
بر سر سینه و گل گشت جمن که مباد
جای از مر جدانیت فدا ده هلاک

چشم دارم که برین سینه صد جاک افتد
که تراز آتش آن شعله بفرک افتد
غصه به حصه عاشق که نه جلال افتد
کیس صدف رانه جو تو یک کمر پاک افتد
کس مبادا که حریف جو تو بی پاک افتد
بسیار و قدرت بر خس و خاشاک افتد
و ای جان وی اگر کار بتر پاک افتد

دل خون و جگر پر خون دارد گرم شب شد
سرجام که ساقی دد از نخل مرانیم
یک رفت تب سحر دم در دسرسن اکنون
دیست برون رندی بس هر که سیر
مر خطه سواد غم آرم به بیاض دل
افتاد دل صد کس سیس پاره بر آه
آبست ترا غیب پیدا شود آب از ره
یاد به کمانست آن سرو که از و سیر

خونخواری امشب را اسباب مر شد
چون یاد لبست کردم از گریه لب آب
از بودن سر بر تن خاصیت آن تب شد
چون کوی بیدانت زیر سرم مرکب شد
ماده آه من با گریه مرکب شد
مر که که بر مصحف میلست سوگیت شد
چونست که از آبست بیدار به غنیمت شد
بس ز خنده که در گردن از نا و کیر شد

جانی تو از قالب جاره نبود جانرا

بازای که جامی را جان بر تو قالب شد

عاشقان از خطت جو یاد کنند

از سویدای دل سوا و کنند

ناله شوق او یکلک مرده

بر بیاض بصره سوا و کنند

مردم را جان مده ز لب که مباد

از بشه مشقت اعتقاد کنند

جان دل بی تو روی ز رعده اند

روی بنمای که خیر باد کنند

سایه لعل سرشک کرم روم

جز بکویت کی ایتا و کنند

عهد تو سپست و وعده ات نه در

بر تو مردم چه اعتقاد کنند

مرکز از امل دل نه بیندت

که نه آغازان یکا و کنند

جون رسی خوی کنان باغ سبز

که بکل همه مانت ما و کنند

جامیا پر شدی بعلم منظم

شاید از نامت اوستا و کنند

از سر و قدت کج نظر از اجه کشاید

وز خاک درت بی بصر از اجه کشاید

جز خون کره بسته بنوک مرده شهما

از اعل تو خون من جگر از اجه کشاید

جز باد کران دیدت از دور محسرت

از وصل تو بی سیم و ز از اجه کشاید

از گشت مرا چه و کر زر نخلدیم

زین وجه تو سیم بر از اجه کشاید

سیم است برت و کر زر نخلدیمی

از سیم تو زین کران چه کشاید

آرد جز زیو صفت ما سید من کل

از نکنت کل یحجران چه کشاید

بر جامی بیدل ز بتان جز در محنت

نخشا دندانم و کر از اجه کشاید

هر ششم بی تو بعد ششم بگذرد / شش پنجم بر عاشقان کم بگذرد

شب جنین بر عاشقان کم بگذرد	هر ششم بی تو بعد ششم بگذرد
ترپسم از روی دگر نم بگذرد	بس که بروی زمین می بارم شک
موی مویت را بچشم بگذرد	نقد دل کم کرده ام ای کاش باد
برد کم گریا و مرسم بگذرد	باد ذوق زخم تو بر من حسام
بر نیاید دیر کنسم بگذرد	روز شادی رفت و روز غم رسید
از مرثیه پسیل دما دم بگذرد	زخمه زخمه شد زخم از بس برو
عمر جامی که بجامم بگذرد	باد سوراخام تو یکسر به باک

صبح اقبال من آن روی دلفرو شود	کی بودی که شب محنت من روز شود
نار پسیده بلبم آه جگر سوز شود	بی تو از سینه جو خواهم که برارم نفی
که بهر مو مرثه ات ناوک دل در شود	کی شود و خسته جاک دلم از تنعت
مر که بر دولت وصل تو نه فیر شود	کر مطیعش شود این کبند فیر و سیر
مایه شادی این جان غم اندوز شود	چون هم باز ز غمهای جهان گریه
کز بی خدمت تو دال صفت کز شود	چون الف راستی قد تو پند عجب
پیش او پر خرد طفل نو آموز شود	حرفی از سر خطت کز نویسد جا

از تنگ کر قبا کشاده شود	کره از کار ما کشاده شود
صبح دولت دید جواز رو	سر زلف دو تا کشاده شود
بانه از یاری	از صبا بسته یا کشاده شود

چون تو مرغان هم زنی بردل
ز بروی تست مرخند یک بلا
مرشپ از دست تو بسوی فلک
جامیا بر در طلب نشین

تیرهای بلاق ده شود
کمزگان قضا کش ده شود
دپستهای دعا کش ده شود
کاخسراین در ترا کشا ده شود

رخت که بر مر رخشان خطی زین کشید
کمال صنع ازل را تویی دلیل کشید
دل که دید لبش پیش روی تشنه بجای
بزی زلف رخت آفتاب اوج بخت کشید
غلام پر مغناخم که بهتر شده دلان
ز در باد مرار که پر کن ای ساق

بجرم روشن عاشق ز سر نه نیل کشید
خط تو حرف خطاب بر رخ دلیل کشید
که در بهشت برین جام پس کشید
که سایبان بهراز پر جبریل کشید
براهمکه خم می بیل کشید
که میر قافله کلبانک المرحیل کشید

موت رفتن آن به سفر دیر کشید
بغباری که بهر سوره و دار و ملک کشید
ابر جودست و کرم لیک بی قطره
این همه ناله مرغان بحسن زبان کشید
کشتی کشته ام از جرم بغابی رخ او
شب که آمد بهرم خیل خیالش خجلم
نیت جز عشق تان هیچ هنر جای را

مملت قاصد و تاخیر هر دیر کشید
آرزو مندی اصحاب نظر دیر کشید
بخیل و رزیش بدین تشنه جگر دیر کشید
که نقاب از رخ کل باد سحر دیر کشید
و که دست اجل تمغ بهر دیر کشید
که بیانش مرده ام در کمر دیر کشید
خصمی خنجر باز باب منور دیر کشید

کس رخت را جو کل نظاره نکرد
بادل عاشقان کند دل تو
سرکه زیر کمر میان تو دید
نه نشد شب فروز تا ز رخت
جان به پیجار کی دسم که لبست
سنگ بیداد از عدد بدست
جای از کار ماند آشته دست

که گریبان جو غنچه پاره نکرد
آنچه باشی شسته سگ خاره نکرد
واسی او که بنگار کناره نکرد
لمعه نور استعاره نکرد
دید پیجار کیم و جاره نکرد
ریک صحرا کسی شماره نکرد
نام خود رند میسج کاره نکرد

چون قدح کر شراب پر کرد
ماه نوساع آفتاب می است
بس که سوز دلم جهان چه
تشنه عشق و آه سود کند
نمک کار نیم قطره آب
عالم از تاب خور ز برق تو
حال خود کر تم زنده جا

چشم از خون ناب پر کرد
ماه نوز آفتاب پر کرد
گر ز دود کباب پر کرد
نخه بر سر ز آب پر کرد
که جهان از سراب پر کرد
یکی رشته ناب پر کرد
بشت و روی کتاب پر کرد

دلم از رشک صبا می لرزد
بس که می ترسد از آزار تنبت
می خشم با که زخم دست بتو

کز وی آل زلف دوامی لرزد
بند بر بند قیامی لرزد
پا جدا دست جدا می لرزد

د به آرام زمین کوه و تنم	لیر صد کوه بلا می لرزد
جور میسند که جزر شاه	بر سرش زاه کد می لرزد
جود عاکمیت از ترس قریب	بوست من وقت دعای لرزد
جای از خم شکنج دارد بهم	بر سپر خلد های لرزد

داغ مجرم لب خشک از نه تری سازد	شربت مرک من از خون جگر می سازد
خط میکین که بنا کوشش تو می آید	فتنه تازه بی اهل نظری سازد
سر که جوید شرف وصل تو از حیل عقل	بهر بام فلک از شعبه پری سازد
ساخت ز روی مرا عشق ز خواند	صورت نام ترا سکه ز روی سازد
مفتی شهر کرد در آلوده بپ	ساکن صومعه شد تاجه نهری سازد
شیخ ز راق که از عیب خبر می گوید	سرفرو برده ندانم چه خبری سازد
تا کند تخمه خیر و کبر بود طوطی	جای از شخ فی کلک شکری سازد

رخ نمودی صفا همین باش	خط فردی بلا همین باش
کارم از طره تو در هم	کار باد صبا همین باش
گشت کنه برای خدا	از برای خدا همین باش
نکر وصل تو هر که انتم	گفت ما خولیا همین باش
شد مهرت من و بودم	از ترکیا همین باش
تو شنی خیل نیکو ان حشمت	حشمت و کبریا همین باش

بنما ابروان که جامی را

قبله گاه و عامن باشد

دل تو غیر جفا نپسند
کر تو با ما نشینی عجب
غیر ما که تو پسندی صدا
نیست جز تیره دلی کار قریب
مر که بر صفحه دید خط
بخت وصل تو بسند همه
یار اگر بجز پسندد جای

با کس آیین و فنا نپسند
شبه نشستن بکدام نپسند
دل ما غیر ترا نپسند
عشق از اهل صفه نپسند
نقش خوابان خطا نپسند
جز فراق تو بجا نپسند
دل قوی دار خدا نپسند

هست چشمه شکر در دلش

مست جشمت شراب را بکند
دیده روشنیت مردم چشم
سر که را خانه قرص خورشیدست
جو مری دید لعل خندانست
دید بخت مر که بیدارست
مر که شد در ره کدای تو بست
شد بعلم نظم علم جای

بالبست قند ناج را بکند
جشمه آفتاب را بکند
مشعل خانه تاب را بکند
درج در خوشاب را بکند
با خیال تو خواب را بکند
شاه عالی جناب را بکند
شعل در پس کتاب را بکند

زان بت آوری خبر که دهد

زان نه خاوری خبر که دهد

دل ما مشتری است آن نه را
میرود اشک باهر سپهر
بخیزد و شدیم و دیوانه
کنش اوج ماس شاهان را
تحت جم شد بیا و مشط
یار شد جور پیشه جانی را

بهار مشتری خبر که ده
تا از آن شکری خبر که ده
زان فسونگری خبر که ده
زین سدا فیری خبر که ده
تا از آن شکری خبر که ده
زین نوازشگری خبر که ده

زایم حرمی نفیس دیکرم نماد
بجه بکف شمار بدیهای خود کم
جزوایمهای طبع که آسود دیکرم
بر باد رفتستی خود در تنه نفس
آن طایریم که مانع طوف ریاقت
کوته کردم از همه کس دست التماس
من حامیم بنا کسی خویش مبتلا

جز فقر نیستی موس دیکرم نماد
پروان رسیده دست دیکرم نماد
در خواب زحمت مکن دیکرم نماد
جز جاربوب تن نفس دیکرم نماد
جز استخوان خشک و دیکرم نماد
جز پسر فقر ملتس دیکرم نماد
پروای ناکی کسی دیکرم نماد

جواز تن تیر تو جانزابد زد
گیریم درد خدا چون پنم آن جشم
خطت نهفت لب را در شکفت
زند شب زخه دل در باغ وصلت

زیرت سینه سگان را بزد
مباد آن کاسد ایمان را بزد
که جوی خضر آب حیوان را بزد
که تاسیب زخه آن را بزد

شب عاشق مکر دبی تور و شن	و کرد خود ماه تابان را بدزد
چه باشد که عدم دزدی ز نغیب	ز غم روز مجروحان را بدزد
جولب شد خوان حشمت را نکند	دل خواهد نکند آن را بدزد
جو خواند شعر جامی را سخن دان	نه شاعر دیوان را بدزد

ماه جور خست فلک ندارد	قرص مدام و نمک ندارد
لطیفی که تو در سرشت داری	انسان چه بود ملک ندارد
خال برخست بزاق بی خال	جشمیت که مردک ندارد
از بادیه بود نفور زاید	قلب آرزوی محک ندارد
سر کس دهن تو دید خندان	در قیمت نقطه شک ندارد
شب بی تو مرا بر زیر بیلو	کل جز خاشاک ندارد
جامی که مزار خوب داند	جز تو سپهر هیچ ندارد

با تو بیکجائی تو انم بود	وز تو بیکجائی تو انم بود
با تو دارم جوتن بجان پیوند	تن شما نیست تو انم بود
بر سپهر گوی تو ز بیم قیام	اسکارا نیست تو انم بود
بی تو بالین نشاید من جزیر	سرخار نیست تو انم بود
بر دلم بی تو شهر تنگ آمد	چو بصر نیست تو انم بود
بر دم خسته شجایی	چون شجایی نیست تو انم بود

بستم از نادلب تر ازین شش
من قطع ره عدم حکم
جز باز تیغیت آسوده

انده افزاینی تو اتم بود
بی تو قطع اینی تو اتم بود
جای آساینی تو اتم بود

معاشران جوی لعل در پاله کند
و کز بان بختاید بعیب بی خردی
کستی نخل نوال فلک نیار دوست
جال دختر زرا کمر که حیف بود
بماریش جوهر دی قد خوش آن که
بژاله نسبت و ذنانت ارکم عجب
تم که رک رک او ناله از غمت جنگی است
بهشت را که خرید ندی تو ساد و لال
جو شرح نکته بجای و سنده کنه و لال

زجم حکایت حال هزار ساله کند
مکرده نطی بروج چشم حواله کند
که نمی بجایتش زبرد نواله کند
اگرشش حاصل کونین در قباله کند
ز روی یار کل از جام باده لاله کند
برایگنه و لسا جو کار زاله کند
که تار مایش از آسیب زخمه ناله کند
نما جال که آن مع را اقاله کند
بجل سر ورق املاي صدر ساله کند

زان شیت و شوکه در حسن از ژاله میرود
ساقی یار باده که از یکد و روز عیش
میکون لب ز خاطر من از سه بوسته
مر سو که کوچ کرده مارا بهر گرفت
جرح از فروغ طلعت او غرق نور شد

داغ جفای دی ز دل لاله میرود
در فصل کل کدورت یحیاله میرود
بخشی که از مثله غنچه ناله میرود
مار ز دیده اشک ز دل ناله میرود
ماه تمام در تنق باله میرود

هر جا که رفت ز ورق حافظی شعر
نظم تو می رود ز خراسان شاه فاک

جامی سفینه تو ز دنبال می رود
گر شعر او ز فارس پس بنگاله می رود

دل باز را سیمه سیمین ذوقی شده
هر چند که صد زخم زنجیر تنم زده
بس شده که جو خسر و لب شیرین تو جوئی به
از بس که ز عشقم شده مشهور بهر کوی
برکتش عشق تو ز دل بسته حکم خوان
تا ز تو قبا مانع تن گشت به شکم
جامی که ز عقل و ادب فاده بعشق

مفتول شکر ریزی شیرین سنجی شده
هر یک بی بوسیدن دستش دهنی شده
در که ز دار عشق سرو کو ممکن شده
هر جا که نشستم ز بتان انجمنی شده
بگر که شهید تو به خونین کنی شده
خوش آنکه سیمین مانع او پرسی شده
در محنت این کار عجب ممتحنی شده

خشتی که روز مر که مرا زیر پیرهنند
پیکان تو جو سپرخ شود ز آتش
صد عقد کو سراز مرده ریزم جوان
ناید یکی جود و ز خطت که مهندسان
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین
بکشا کرد را بنجمن سیم ساعدان
شیرین لبه زده جامی که نیست

دارم همین مراد که از خاک در دهند
خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر دهند
قفل عقیق بر در درج که دهند
بر کل مزار دایره از مشک تر دهند
زین س متاع خویش بجای که دهند
تا دستها بخد مت تو بر که دهند
کرم طویان سحی کو شکر دهند

مهر بر نوک خرشان کس خون دل جگر بند
مزن آتش عین ای نه داغ بجز خویش
کشته لطف نقابم گاه و که حرام دیدار
رگ جانم ز ذوق آن میان شد بکرم
تلخی کی کشاکش که دکان در ناسرایی
جو جامی وصف آن بهمان فیه در سخن

برویت مردم چشم مرا راه لطف بند
مباد اود و من راه و میدان بر سحر بند
جو زلفت بر کل سوری نقل از مشک بند
جو باشد از میان محسوسم خود را بر کمر بند
ز شیرینی مباد آن دلب بر یکدیگر بند
شود جلاب قند ناب بر کاشانه شکر بند

سرت ز عارضه و سر در دمنده مباد
تو جان مال نیازی بجای باشناز
ز ناز کی است وجودت سرشته تریاکی
بر آتش لبست آن خال کز تب افتاد
علاج کریه تلخم جو جام عیس کشی
جز آن سرودن کز قبول خاطر
سواره چون بدر آیی ز فرق تاج و ر
ن کند دولت سرمد تراست هیچ سری
نی است نایزه فیض خانه جای

زمانه ردل شاد تو غم بسند مباد
ثمت بنار طیدبان نیاز مند مباد
و خود نازکت آزرده گزند مباد
بجشم زخم حسودان بخر پسند مباد
بجگر قیمت از لعل نوش خند مباد
بیای بوسی زخمت تو سر بلند مباد
بغیر باج و ز تو جز پیم سمنده مباد
برون ز ربقه تنخیر این مکنده مباد
بر آن فی از نفس عیب جوی مباد

بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسیه
فروغ نور جالش بحکم مسدود

رساند مرزده که شاه جهان راه رسیه
صدای کوس بدالش کوش راه رسیه

سرود مجلس زندان در دوش انیت
شد ندعه ز نان شنیده نغمه
بخند کولب مظلوم ازین شارب
کناه بود کرد و در زیست یک چند
جو کرد دعوی شادی دلم بمقدم او
رپسین جذبه عشق بر ضعیف روی
بر که که جو جامی کند کوشه ششم

لطفی

که شاه تحت جلالت بختگاه رسید
جوا این نواب عقیان خانقا رسید
که داد بخش بر وقت داد خواست
جمابر وی من از شرم این کجا رسید
ز اشک شادیش از سر مرده کواه رسید
بدان مثابه که از کربا بجا رسید
ز خاک راه مذلت بصد جا رسید

کریه تلخ من از خنده آن لب نکریه
سک از عکس لب با صفت رکنی شد
باده چون جگر و نقل غم و سینه کجا
سو خیم ز آتش سحران یانیک صد داغ
چون باده دود آن ماه بهر کام او را
فته آن تازه جوان بر تن عزت و ناز
به نظر آه آن نه چون رود و لو کف
حن رخسار بچا خاست خطش کرد عذار
تا زنده ای غمیده و تم شرح فراق

تشنه لب مردن من از غنچه نکریه
ساغر چشم ازین باده لبالب نکریه
به رعیشم همه اسباب مرتب نکریه
محو تخیال مرا بر دل از ان تب نکریه
صد سرافند بر زیر سم مرکب نکریه
بر در او سر پیران مقرب نکریه
صف زده اهل نظر در در مکتب نکریه
روز نارفه هنوز آمدن شب نکریه
دود دل با غم مرکب نکریه

رقم میزد قلم و صف لب لعل تو کاهند

قلم شد نیشکر و نیشکر غرق شکر کاهند

تک دل راجه طاقش طعن جسدی
بود کز زیر بار داری و خوانی غم خور
نماید بر تو با کرم و سر دای شمع خواهم
بکاغذ بای کین چون بود و میل دل
بایم رقت خود و دل از کوی تبار
دل جای زحر شر باشد مخزن کور

نیار دتاب زخم تیر چون باشد سر کاغذ
بخون دل نویسم و افکنم در سگد کاغذ
که چون قانوس سازم خانه ای با بام کاغذ
کنم در نامه تو لعل ان خون جگر کاغذ
توان یازی که بغیرت بسیاری از کاف
از ان مخزن بدامن می برد اینک کار

قد سر و پست جاناسایه پرور
بان خط بردی از اهل قلم بست
جنان باه عویت در تاجم اشع
همین بس در معارف و جود اعظ
ز قیبت کویدت تا پیش عشاق
بر هم تخفنه که جامی سوئی فارس
ز جان فارسی کو یاں شیراز

بصد دل در سوای او صبر
نباشد آری انکشتان برابر
که خواهم از تن او بر کنم سپهر
که گوید بای بر بالای منبر
ما با خود دیر با خود میاور
فرستد این غزلها تازه و تر
بر آید نعره آتیه اکبر

عید شده و اندر کخار و بوسه با هم سر داور
دیدنش عیدت و عیدی بوسه دادن
کردند شمرده از لب بوسه عیدی
می کنم در روز عیدی زان درخ اما کند

یار مانا داده بوسه می کند از ما کنار
ای خدا زین عید و عیدی کام شاقان
شکر آن دولت نیارم کنت تار و ز شاد
از ان لب نشین مرا که ز عیدی شمر

می گفتم ز رنگ تو جامه بر پشم عید تو
عید عشاق است و مر جارا د از نعل سمنه
جامیا کیرش بر بهر عیدی ناکند

بس که خوں دل می ریزم ز جگر اشکبار
صد لاله عید کرد در ره او شکار
غیر از این کار که ایان نیست در مریدار

ای بنظاره کرده و موکب با من مگر
بی پیرم بر او باور اگر نمی کین
ست کلاه بند کیش افسر بر بلندیم
بلغ ترست و تازه او خشک گیاه او نم
دانه اشک شد روان رخ زردم ز نره
باد کجا در قعر زلف گرفت جای
پای بر آستانه زد کفش بر جوبایم

خیل شان سپاه حشمت شاه من مگر
جسته ز نعل تو پیشش شعله آه من مگر
چون به پسر سائر کلاه من مگر
رفته بر صرغش خشک گیاه من مگر
حاصل تخم مهر او دانه و کاه من مگر
مانع دولت آمد بهخت سیاه من مگر
بر سر تخت سلطنت افسر جوبایم مگر

گر کنی سایه ام ای سرو خالان بر سر
می توان نسبت بالای تو با سرو
از کل روی تو شهاب جو کم گشت بهما
شاه خوبان تو می امروز و کر عدل کند
رخنه شد زاه دلم جری قوی دستی کو
مردم از خواندن یاسین تو خیزانی به
باز کن گوش عنایت سوی جامی که کند

سر بیایت نم و دیده گریان بر سر
گر بود در دوسی رانیه تابان بر سر
نم از ناله همه صحن گلستان بر سر
تاج شای نهدت خسرو دوران بر سر
کو فرو کو بدم این کند ویران بر سر
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان بر سر
دفتر نشر نثار تو و دیوان بر سر

بر خسار و چین روی عارض بر دی ای
فروغ و نور و عکس است کرد عاشق را
سک و نیک در بیکان دربان تر از شب
نباشد در همه روم کجی و چش و چکل شنی
بعارض کل بموسنیل بر سرین تن سین
قبایا کله زیبا بدن نازک کمر جابک
بر زلف و طر میسین و بختار و لب شیرین
من و حرمان داس رخ و محبت چون بود
تویی در کلشن و بر زن تویی ز خوبی و حشمت
ز ذوق مستی و مخموری و چشم و لب و لب
بکرو نطی و شعر و خط و بال و خود شادی

فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ماه و آب
بصر پناه از هوا و انار و دل و دشمن صمیرانور
فتم در بانتم بر سر برم فرمان شوم جاگر
جو تو خور نیز و شور انگیز و رنگ لیمو و چنگ
بعد طوبی بر رخ جنت بخطوطی ملک
عبارت خوش سخن و کس و لال کوکب میل
سمن سایی و قمر فرسای رخ فراخی جان
حصار از نسک و سورا زردی در کلشن
کل حرابت رعنائی انور و کشتور
کشم خرقه و هم پیچ و خرم باز و هم ساق
تکی کن دل فرو خوردم شگل غایه گل و فتر

فصل دی کوه بود ساقی برای عشق و
از فروغ و ضلعه شدم چه حاصل فضل
در جوانی بود و جد پیش شاهد عالم
نیست بر من داغی از محرومی و غایت
میدیدم زوال عمر و حال زرا
بر بساط قرب کی داغ نهادن پای

رشته کیر از شمع و از شب رشته بر روز
وز رخ شاهد حرم جلم بر فروغ
با و کار مانده زان در پریم اس سبک
جز بدس داغم بهر داغی که میخواستی بسوز
از کس داغ فروغ شرو و کوا میوز
مس کپایی است را از جیب خمید انور

کم شوی منتی بفتوی مانع جامی عشق

بنیت بر دیوانگان حکم بخور لایحوز

ندارم در اینغ از غمت هیچ چیز
اگر بستیت کلام شایو رتش
بی قیمت چون تو سیمین بری
بود مرغ صفت عاشقان
ولا خواهی از عاشقی برخوری
بسیل فدا ده منم رخت و بخت
بر جامی از حرب و شیرین دهر

که میهمان ناخواند باشد عزیز
شدی خسرو ت بنده شیرین کنیز
بود کلنج زر کنیز زیک پیشتر
برون از حساب حریب و قفیه
بشوی از بنده دست و ز خویش نیز
بموج بلاکش همه جیسر نیز
چو طفلان مکن مثل جوز و موینر

من بخون غرق و لب لعل تو در خنده
چه عجب که بگذارم همه شب بی تو شمع
بس گرفتار که در راه وفایت شده
نکنند کمره و کبریا تو صنوبر دعوی
ساک از زنده صد پاره کای تو
شاه را خاتم دولت نداده نقش مرا
جامی آرد شد از بندگی خلق ولی

زخم کاری من از تیغ تو شرمند منور
عجب نیست که روز آید من زنده
سرو ت سایه بر خاک نیکنده منور
خورده از دست صبا مشت بر آکنده
رشته مهر تو نماند و خسته در زنده
در نیک حرف تمنای تو نمانده منور
بجنان است سک کوی ترا بنده منور

آید بر من چون تو نگاری نه دهر گز

تا ز دهرم چون تو سواری نه دهر گز

عزیزی یک بوسه اگر بخواهم
کارم چه بود عشق تو بار غم دل
مومیت میان و سرمویت دیا
نار سر زلفت چه درازست کسی دید
از ترکش محو تو در عین خاریم
گر خاک شود جای دل خسته نشیند

سرگزشت بر لب آری و سرگز
کاری به ازین دانه و بار نی و سرگز
بوسی بود امکان کجاری و سرگز
زین سان بد رازی شب تاری و سرگز
لعل تو کند دفع خاری و سرگز
زین بر دل پاک تو بخاری و سرگز

در لطف بود کل ز تو افزون و سرگز
کرد خجل از روی تو خورشید فلک و سرگز
سر در خم زلف تو بود خلق جهان را
جو نیز مرا کن بغم خویش خواله
فردا که فتد کار میزان عدالت
دارم بدل از ما سر زلف تو زنجی
عهد تو و جای زلف تا ابد آمد

یا سرو جو بالا ای تو موزون و سرگز
شب با تو بر آید به کردون و سرگز
باشد کس ازین سلسله پیرون و سرگز
تیغت سزد آلوده بدین خون و سرگز
چرید زغم من غم مجنون و سرگز
بهر شود این زخم با فسون و سرگز
سرگز شود ای عهد دگر کون و سرگز

یا بشمشیر خوار بکرم جا که انداز
تشنه لب خاک شدم در بوس لعل
که طوق تو ام آن دم که کنی عجم
رخ فروزان بتماشای گل لاله خرام

یا بر حمت نظری بر من غمناک انداز
ساغمی بکشد و جرجه برین خاک انداز
طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز
آتش از شکش منشی خس و خاشاک انداز

بخالبت حدیثی و خردمندان
جند صاحب نظران در دهم در دشت
جامی از عشق جهانی که تراکت که دل

سری از غیب در آینه ادرک اند
از قضا سنگ بنجانه افلاک اند
در کف سنگ دل سرکش بی مال اند

آن سرونازیکت نهاده کلاه کز
چون بازه شاخ کل که تمایل کند زبا
حرفیت بر لطافت صنع دیر دال
رفقم خمیده پش بر امش که دور
خواهی شکار صید مراد که شل
خوش خاطر مژده دست با فسانه و
جامی بچاه جاده مسو سر کنون فرو

مستیت کویا که نهد پاره کز
کاه از خواص باد شود راست کز
بر لوح عارض اش سر زت سیاه کز
در پای سرو راست که خیزد گیاه کز
اکثر فتد ز صوب غرض تیراه کز
خواه آن فسانه راست بود و در آه کز
بس مرد راست کوشد از میل جاده کز

جو دید اشک روان را ستاره ششبال
دمانت در ظلمات عدم نهان مایه
سیدم از غلش دل بجای دلم کوی
زابل زید طولست طبع در دشتان
میان نازکت افزون بود رفقم عقول
جغای جسم مرا بس سرم سنگ ستم
نه سر صبح ازل نی زند نفس جایی

گرفت طالع از سیر این ستاره قیاس
نه خضر برده بان چشمه لای الیاس
دعای یای تو خور دست خورده الیاس
خواص راجه سر صحبت عوام الناس
جو سر غیب که پروین بود در کجاس
مساز خورده من پیش ایاس
مباد شغل تو جز پاس داری انکاس

خنده ز لب تو بر من کرمان که پیرس
یاد آن روز که سر دمنت پر سیدم
روزی از بیم کمان زیر بیم پر سیدی
سرخوبانی و سامن جهان آشوبان
بهداد آن که بگردن بگنی خلعت ناز
جهنم از ضربت جوکان ملالت که بود
بی تو جامی جوتنی مانده ز جانست
خدا

شاکرم از لب خندان تو خندان که پیرس
لب کرفتی ز سر غلبه ندان که پیرس
یافتم ذوقی از آن پریشان که پیرس
بی تو زان سان شده ام بی سر و سامان
فتنها بر زنت سر ز کریان که پیرس
با خودم حالی از آن کوی خندان که پیرس
از تن خویش که می گویدت ای که پیرس

منم امرو زو حالتی که پیرس
رفتگی و بی تو جان ز رفت از تن
مانده ز نگار عشقت فتنه
مرغ تیسر تو کرده ناله پیر
بس هدایت طلب که از زلفت
به اینکینت صوفی شمس
شد جو طوطی ز شکرت جامی

وز وداعت طالتی که پیرس
دارم از تو خجالتی که پیرس
در حجاب همالتی که پیرس
ز در پلاکم رسالتی که پیرس
رفته راه ضلالتی که پیرس
داده دل را صفتی که پیرس
مرغ شیرین مقالتی که پیرس

دل پر دم بدلبری که پیرس
بارقیان مسموم فاکر دم

سرو قدی سخن بری که پیرس
با اسپران ستکری که پیرس

مردم چشم از خیال لبش
میرسد دم بدم ز غمزه
طلوخی تنگ کاهم از غم حشر
ای که پرست ز قله کفر
او بخوبی سرش از جای

شد تو انگر بگوهر که میرسد
بردلم زخم بشتی که میرسد
آرزو مندی شکری که میرسد
طلعت ماه منطری که میرسد
جای از وی سخن دری که میرسد

لطاقت لب او پین از لال پیرس
ز دست دوست شکایت بدیدار خوش
بگفت و گوی کمال چست کنستین
شود ز پیرمعان حل مشکلات
بستر برنج و بلا حرریدگان
بتافت پرتو وصلش بر از زارالم
ز سر عشق اگر بوی برده جای

خیال ابروی او بنده از بلال پیرس
ملال می نگر از موجب ملال پیرس
فتاده در خم جوکان مراد حال پیرس
رموز عاشقی از پیرماه و سال پیرس
ز طفل حکمت آزار که شمال پیرس
کنون ز محنت اندیشه زوال پیرس
حدیث سحر موقوفه و بال پیرس

یزبانان رسد از قوس قزح بر زرخس
جام زری که ز انشای جویم انکشان
کنج قارون بدو آرد و همانا ز زمین
آرد وی فکر آرد و حسن را که نوشت
مست مستی که ز کل سرزده در حشر بها

سرایین هم کشد در سپهر زرخس
چون نمود دست جو بان سهر زرخس
کین چنین آذر و سیم است تو انگر زرخس
بر مطلق القی سیم مدد و زرخس
سر خوش از کاسه سر ساخته شاخ زرخس

از زرباب کلی تعبیه در پرز کس بر لب جوی بود از همه برتر کس چشم نهاده ببالای صنوبر کس التماس نظر از شاه دلاور کس	طرف مرغیت که دارد بچمن جلوس قد نرسید کل از شاخ بلند ست بهو اداری والا علم دولت شاه جای آسائمه تن چشم شده تملک کند
---	--

مازینان چمن راست نظر بر کس کند از کزیه شادی مژده تر کس است چشم تو بر آرزو زمین سر کس جام بزم تو یکی لاله دیگر کس دوخت دیده بهماشای صنوبر کس گاه در سبیل سیراب کی در کس شیوه چشم خوشت دیده ام از کس کرده از ساق ورق خاله و دفتر کس	تا بخت شده درناز برابر کس کوستان و جنت کتم اورا نسبت در تماشای چمن چشم تو سر جاکند بزم عشرت بسر سبزه و گل کش شود جون بالای تو ماند بهزاران سوزن در چمن سرخ از شوق تو ام چیده وصف خطیبت خوانده ام از کس جای احسنت که از بهر سود عزلت
--	--

بر وی شاه معنی کشای دیدش مباد مانی ازین کار و بار سر در پیش نیافت جاشنی این خاک بجز دل بصدر قرب بد پر عقل و دل اندیش از سفالکان مسلمان غای کافر کیش	مشو فریفته چمن صورت ای درویش مکن بیدل خوش قامتان بالار ملاحت سخن عشق عاشقان داند طریق عقل را مکن کجکشت کجاست شمه که تا شهر را پیر دازد
---	--

شبان خواب زان بخر که فداست

مده بکدره جامی ز سروصل نشان

سزار کرک فزون در بصورت

که بر فقیه غمی جسد این سخن بر سرش

آشای بسیار دار حسن بدلی صبر و ش

وقت کل باشد غنیمت جز بعشرت کدزن

روی همت کی کند در پسند حکم شاه

ضعف پیری داد و اگر طلب کس حکیم

در چمن لذت گفت و شنید و صف تو

دماغ بر دل رخنه بر جان سر صحر او

رخ نمودی جامی از وصف تو چون بند و

می کند و اغیار حال خویش افشا

دم بدم در گوش شویشم کویا این معنی

جو نهد بر خمی پشت فراغت می

نوجوانی جوی و بر ویش شراب لعل

غنچا کیر و کاشد و کله جکه

کله کله بی زبان بدین دماغ و در و

کار بدلی نیست وقت کل که بشنید

چون نهی آن دوزخ بحال خندان

کس رطب بی خسته کم دیده لب از سر ز

سردم از پراشت دیدن چه حاجت

سر که راشد به چکان تو پوندی

من تو محروم افغان من آید روی

تا من چشم در نظاره ات سر بالوس

به جده دل زرد بخورشید کردون

جلوه ده بر سپد لان یک غنچه زبانش

ناله سازم آن رطب راخته از دندان

چون قصد قتل من بالانانی دامان

کن ترحم و زتن زارم کش چکان

کاش بتوانم که آیم همراه افغان

از سیاست ریز خرم بر سر میدان

چون کند جامی سواد از بهر تو درون

نیکار کی باشد خانه از کوی دفادوش
جالش باغ پر میوه است و غوری ^{بناکان} سر
کدایی ملی خود داده بجای خود پیکر شاهی
شهی که خشمش در چشم بودی ^ی جم که از نور
هر آن سیکس غلبس کوز زربود قوی باز
کجوبی من از مرگست بودن زنده عشق
درین شهر دور جامی منه سور طلق کافد

نه نیم خانه در شهر دور از فتنه و شورش
خدا یاد دنیا خوش دار از غارت غورش
که کرده دست تجرید و لباس سلطنت عور
کنون خاک بینی چشم خانه خانه ^ش عبور
بیمین ساعد و دست بردن کی رسد
که بعد از مردن افسانه شواکت در
ز شک انداز ماتم مرز مال صد زحمت در ^ش

خوشامنازل سلمی در بقع اطلالش
کدام کلاه سرفراخت زیر نشین خاک
عجب ناله بنگم که ناله شسته زلب
در ای ساقی و در ده می که پیش خرد
بود که دولت مستی و پجودی بهم
نیج این غزل خوش که کس نیافته اش
پدیده است همانا کران جهان مجنون

که در رسم و اثر گردش به و ساش
که دست برد حوادث کمر دپاش
یکی هنوز رسد دیگری زدن باش
لقب عتیق مذابت و لعل سایش
خلاصی از غم او بار درم و اقباش
بقدر عیش و وفا خلعتی بمبواش
بنام جامی دلخسته کرده ارسالش

خط عبیرین بر شکر مکش
چشم عالمی دفع چشم را
طوطی خطت که جو زان شب

طوق مشک چس که ز خوش
نیلگون رقم بر قمر مکش
قرص مهر از زیر پر مکش

وز فغان من در دگر کش
از جمال خود پرده در کش
غیر جان دلا حاضر کش
مردم آه گریه از جگر کش

مهر ز لب بردن مرا
کشته عالمی فتنه پیش زین
چون خیال او میمان شود
جامیاز وی شعله در جهان

کرم زمین مردمان چون اسب پرورش
یاد آمد از دندان مرا پر در گنور کش
گشتم سلسل بختها جفا که بخور کش
جویی که کرد خیمه بود از گریه چو کش
مر جفا فروز گشتمش ی رچی افزو کش
کمره زافسون خوان لب صدافون
جای دوبروی رخیم در اعه میکون کش

دم دول از سزمت از سز نش خور کش
کرم عقیق حق پیدا دان دمان
لیلی خواب از من بشی بر سید و صف زلف
چون خیمه را دیدم تنی از وصلت ای سبی
یار بجه سخت آمد دولت که بر ارم خور کش
زخمی که مار کیسوت بر جان من زده شد
جای که بامیخور کان میداشت عزمی کش

کرد آن حلقه زده زلف سم سائی خوش
بر رخ خوب تو زیبا کف پای تر خوش
مر جاید بود از لعل شکر خائی خوش
که ز سرتا بقدم مست بالای خوش
بنشین خرم و خندان بود جاتی خوش
که بقدمت دل با تماشای تو خوش

ای جو کلبر ک طری عارض زیبائی خوش
پای تا سر تو جنانی که بود بوسه زدن
کر کنی پر پیش و کر خنده زنی عالم
خلقی خاص بود کیسوت از شعریاه
دید خون گشت جو بنشیت خیال تو
وعدہ جنت نیسه بوسع و رزان ده

خوش سپیدی دلت امروز بزرگتر

باد امروز تو جای و فرای تو خوش

ای سرم دم بدم تنج جای تو خوش
چشم دل جان شد تا شده طای
عاشق دل خسته را وعده جنت بده
حال خوشی از ردت کرد کدایی لم
عربده بکدامستی تخم صفا کاشتی
رشته پرانست باد تن لا غرم
رخصت جامی مده تابانی دفع رمد

دل به نسیم تو شد جان بهوای تو خوش
خوش بنشین در سینه ای همه جای تو خوش
چون نشود خاطرش جز بقای تو خوش
جز بکدایی نشد حال کدایی تو خوش
وقت همه عاشقان شد رخصتای تو خوش
تا بطنیل اش از زیر قبای تو خوش
دیده ساله کی برگ پای تو خوش

نازینا یکیشی با عاشقان مسا ز با
شمع مجلس شویان رخساره کو عشاق
زبان ز کمال ز بهر قتل عاشقان
باب لعل و خط نو خیز زلف مشکبیز
پای نامر ز جنتی مردم چند از نار چشم
تباکی باشی و لا محروم از ان موی
خواهت روزی بیزم وصل خود

تاج رعنائی بسیر سلطان تخت ناز با
مرغ جان کرد تو چون پروانه در پرواز
از مرده ناوک کلک ز غمزه تیز ناز با
سر بلارا اول و مرفقه را آغاز با
این در رحمت بروی بی دلال کو باز با
چون مکر کردش در اویز محراب با
جامیا که هوشش مندی کوش بر آواز

چون کمال پختی امید از فیض بارش

نثار و جاره خو باران شک و افکار

جو عاشق در جگر بشمارود در پای گلشن
بنفشه ماتم لب تشنگان باغ می آرد
کل آمد شمع بزم باغ بین که خوش نوا غنای
کز قناری ز موش آمد خوشامستی که بخشد
کسی که رشوق کلر و دیان بود دلش که خون
درین غمخانه کی از غم و بای می باید آن پدل
جا آید یارب جای که میدارد فلک زینسان

زابر دیده خون آرد سوا می کلید را
که پنی در لباس نیلگون چون سواد را
جو پروانه می گردند که در سمرقرا
امان از قید میثاق کی که میوشا را
معاذ الله که بکشاید دل از باد بهار
که یکپستند از پیوند صحبت غلغلا
بکام و شمنان دور از جمال دوستدارش

نه بلفظ از بستم دوست توان یافت خلاص
ای که کوئی که بعشرت رسی از غم حاش
جو ز او مرغی پیش و وفا کم باشد
روز و شب بستم و با باش که از مرده
دیده و با چون رسد از گریه بجز آن مدی
زین نمه نقش خطا بر ورق و مرزده
جامیای دیده بره دار که از مشک لبی

نه بصدرا الم دوست توان یافت خلاص
که بعشرت ز غم دوست توان یافت خلاص
مشکل از پیش و کم دوست توان یافت
چون سبب از دم دوست توان یافت خلاص
زان حال که قدم دوست توان یافت خلاص
بمعجز رقم دوست توان یافت خلاص
بنی از قلم دوست توان یافت خلاص

دیده

جو خوشمیده ترا خط بگوید آن عارض
قد تو سرو و تنگ کل رخ از غوا آمد
ثبات و صبر و قرار دم تمام بستم

بنفشه زربو دخت و گلستان عارض
که دید سرو کل اندام از غوا عارض
خدای را که بستم کی نه از غوا

زین شود همه مشک و ماهر و بویان
رخت جو دیدم اشارت کنال کنال
زخی خجل شود از لاله منفعل کرده
عائزیت قمر و لطف جامی را

براه مشک فشان لطف و خوی چکان عارض
شد از اشارت دست منت از عارض
بباغ اگر تنهایی بیاغبان عارض
زمان زمان سزلف زمان مان عارض

جوشن خجالت تو خالص از نقطه
شک داشت در وجود پانت دین
بغداد احسن را که تو در وی خلیفه
منوین نامه پیش رقیب زبان در
بنامیان دوباره که شکل تو کام ما
اسک لاج عشق ز تر دامنای خوبی
جامی خجل مباحث که از قحط قافیه

در وی جراکشد لب عارض خط
بر لب پی شک از دونه خال تو ز نقطه
جاریست ز آب دیده ما بر کنار خط
خط جوی توان نوشت قلم زانکرده خط
ندید نتیجه که نه مکرر شود وسط
پرواز بره باز نیاید رطبع خط
واقع شود بمطلع و مقطع ترا غلط

دل کم بی تو زیج از دندارد خط
ز لطف طبع بود دوق می نه از خوردن
جسوس کوشش و اعطای خوبی عنایت تو
کمش تقاب ز رخ پیش زاهد ان کشف
بروز جاشی عشق بی نصیب اکس
حدیث صدر ریاست بشیخ مجاکس

ز باغ و راغ بجز رنگ بوندارد خط
ز باده باشکم پرسب بوندارد خط
بغیر رخ و غم از جبت و جوندارد خط
که خط لطیف ز روی کنوندارد خط
که از جو تو صنی تند خوندارد خط
که رند ز و کش ز آب رووندارد خط

شکوشت ضاقت و گوی جامی را

که بی رضای تو از گنت و گوناخت

ز آتش عشق علم ز درشته جام جو شمع
این جنینم کاش عشق تو در دل خانه
بر امید بوی تو یا بر تویی از روی تو
امشب ای صبح سعادت چند سوختم
دیده ام زنده خود را کار من گریه نیست
مانده ام حیران حال خود که باین صفت تن
مرشتم گویی که جامی چند سوزی بهر من

اشک شد کیستم و ز دیده امیرانم جو شمع
خواهد آخر سر بر او را ز کربانم جو شمع
روز در باغم گل شب و شبستانم جو شمع
رو بنما تا برویت جان بر افشانم جو شمع
طرفه تر حالی که باین کس خریدانم جو شمع
چون میان آب و آتش زنده ام جو شمع
چون کنم جز سوختن کار می نمیدانم جو شمع

عمر با آنکه بسویم گذری داشت رخ
می برد روح بامید پسر گوییم
منم آن عاشق مفلس که سپهر از کوشم
من بوصف لب و طوطی شکر شکتم
بوسه نمک داشت که بر خاک کف باش زخم
نیم کشته شدم از یک نظرش خف کمر
آب رو باد ز خاک در و جامی را

شد بگذشت و ز عالم نظری است رخ
و ده که سخت از تن من مال پری داشت رخ
حلقه خدمت زین کمری داشت رخ
نه کرم بود که از من سگری داشت رخ
آن زلال ز لب خوین سگری داشت رخ
که غمت بهر خلاصم و گری داشت رخ
که رخ از سجده مر خاک در و جامی را

کجا شد آن که ز بغداد پستتر سلف

بکله روی نهادم ز حله رو بخت

بخج کموی که آن قبله جای مجدد و
نهاد اهل و فایرا پستانه او رو
بر آن ستانه فردی ختم ز جیب نیاز
ز فوت عمر کرامی و روزگار شریف
کمی یا جزنا خستم نوا حی زن
دغان کشیدم زانده آن سینه جو
بدان شدم که جو جامی از آن حرم
ولی در رخ که بازم سپهر طوشت زای

بخج کموی که آن بارگاه عز و شرف
کشید اهل صفای حوالی او صف
زنج و ضعف بدای از فقر و فاقه
که جز خجدمت آن روضه کشته بلف
کمی یا مناسو ختم مداع اسف
طبا بجه کو فتم از درد آن بروی جو
عنان غزم نه پیچم دگر بهیج طرف
ز نام دولت و اقبال در بونودف

صوفی شهر با نواع فضایل متصف
ساخت جلد و ب حریم میکده صوفی
خرده جوشین در سرشاک کن شمع شرا
آن چنین من بر تراز ابرو که بنداری شده
حرف آن قامت مزین با مایل طوبی
طبع نادر از دانا شاد تر دارد سپهر
شاید مقصود در پرده حجاب پستی

باو جور دوشد بفضل باد و خواران معتز
خرقه شمشینه در پای خم افکند اگر کفت
تا شوی بالانشین بر اهل عشرت چون الف
عطف و امان به روشن بلال محض
خاطری دارد به حکمت استقامت بحر
ز ان نظام افتد جو کار پر خواندش خرف
جز بجام می نشد بر جامی اسر مشکفت

خشمتم می فروش من بر در اوزر
فیض کرمتش نهد دم بدم از سفالت

کردم و اید کرم اهل صفا کشید صفت
رند خد اشنا ساجد جام جهان کف

پرورش دهنده فلک لیکل از تو برتری
پرده دیده و دلم غمش بود براه تو
قبله جان با دل پستی و پیچیدی بود
با یک دقیقه خوش بود خواجه ز شمار را
محنت بادیه مکش غابی و غزم کو کندی

پیش نهد بی خرد قیمت کو مرزفت
کر قدمی بدین طرف رنجگی زنی رفت
و ده که بزهد و توبه بشد بهود و عمر تلف
مغلس در دوازه را خوشتر از دل صدای
شوی حج و عمره هم طایف نشد

شب نهان آن مستم از بالای سر بکشد حیف
که چه دیزی بودم تدریج او گریان و خوار
سینه را کردم سیر تا که رد تیرش ز من
عشرت شان ندارد لذت تمنای
دست و پا در بحر بهر آشنای می ریم
ز یستم شب بر اعیان بونی و وقت سحر
جانی سرگشته رو در کعبه مقصود داشت

بعد عمری کا از من خبر بکشد حیف
بر من از برق رخشان خود بکشد حیف
بر سپهر آمد خوش اما از سپهر بکشد حیف
روزگار من بهمهای دیگر بکشد حیف
ز نشان نایافته آمیز بکشد حیف
بوی او نایافته وقت سحر بکشد حیف
سر بر نبارده ایام سفر بکشد حیف

دلت منازل من گنت من به بالا شوق
برآمد از مد و سخت و یاری تو فراق
بصبر خفت شدیم ارجه پیش از من می
گرفت آنکه جو جان در درون دل جاداشت
جدا ز طاعت طاق ابروان چه سود

کدشت مدت حیران در روزگار فراق
مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
ز طاق ابروی او دور طاق طاق
بسان مردک اندر سواد دیده و ثانی
که بر فلک کشی از آنکه خشت طاق و را

سری مقام پینی لقب شهنشاهی
از این مقام کن راست جامیا آنک

که میزند نوای محبتش عشاق
سوی حجاز که از ساز رفت راه را

بخود کمان من آن بود در بدایت عشق
در دغ و درد که سم در میان فرو ختم
رنگار خانه عشقم جزین نصیبتی نیست
حقوق عشق رعایت جنانچه می باید
بی نزل برایت شنیده ام سببی
بخورد در پناهی گرفته سزای دل
جسد و سعی تو جامی به آن بود نهی

که کوس ملک زخم زود در و لایت عشق
نمیده بارقه لطفی از نهایت عشق
که بر زبان گذرد که هم حکایت عشق
نیافت زین بود از عاشقان کایت عشق
برون بود در سپهر نزل آیت عشق
پناه من چه بود سایه غایت عشق
زمان مصلحت اندر کف کنایت عشق

بیا ساقی پاران باده پاک
که بندی پای کشته حرف سستی
بود آسائاد را که مقصود
همی پنی ولیکن دید خود را
ز خارستان طمع اندر حشمت
عجبت آنکه هرگز یک سروی
خون کس حشمتها بختاده جا

بشو حرف مرا زین حشمت پاک
نشاید رفت زین راه خوناک
ولی مشکل بود در اک ادراک
نه پنی این پناهی است ماناک
خلیه کو بیخا خاست خاشاک
ز پناهی خود نیست پاک
بکوری ساختن خاشاک حاشاک

مرست بی رخ تو شادی بزم نزدیک
شب فراق تو از حد کدشت کی باشد
برست ز آفت امساک زهد سر که پیش
مناز کوشه دوران محام جم که بود
جوشوق قایده ره رو بود نباشد شا
جوریک کرم صد کوه آتش است
رخت زویده تروا منان نکه دارد
ز علم و فضل ج لاف که در سر می خند
مباش غم زده جامی که کاروان

بشی و روزی در تیرگی بزم نزدیک
که آید این شب محنت بصبی قدم نزدیک
زخم باده بر حشمت کرم نزدیک
سفال میکده ما بجام خم نزدیک
کرش پدید نه نماید ره خرم نزدیک
مراجه زمره که سویت نه قدم نزدیک
که کم نهد کسی مینه را بزم نزدیک
متاع پیش ز پیشم کم ز کم نزدیک
رسیده است بر منزل عدم نزدیک

سگر آمد ز خنده تو تنک
روی تو پر صفرا ز اشک
صلح تو بی گناه خونی است
نام خود تا رقیب عاشق کرد
انجم از ماتم انجم سازند
لاله های دور تک پس کشته
تا بگویت میقیم شد جای

کوزه خود نبات زد تنک
کرج از غم بر آید آینه
بر سر صلیح تو کسان را تنک
مست ازین نام عاشق را تنک
جون شود آه من بلند آتنگ
همه در داغ دارست کیر تنک
باشد از فکر چه بصد

از در بسته و دیوار بلند تو تنک

آدم با در و دیوار ازین غصه تنک

گفته شب در باخ زنی این دست
تا بکوش تو رسد ناله من میخوام
داده ام دل تو از صورت مرگان
چشم جاره که کرد درین لجه نیل
بزد نقش خط سبز ترا که بر زدل
نام جامی چه بود ننگ همه بدنام

ز دل سخت تو بر سینه می گویم
که بیزم تو کنم از رک جلن شنه جنگ
بنده ام بر مکر تر کشی از تیر خد
کو سروصل ترا تعبیه در کام نهنگ
نشود پاک بشتن ز رخ آینه ننگ
رند رسوا شده از نام مکرودارد ننگ

مگر که آرد دامن صحت بختک
صحبت ننگ تو با سپکا سگان
مخت سحر تو باید پالما
مهر خط را منرد اندلم
چهره ام شد کمر با شکم عقیق
گر سپد در عشق عقل تیز بای
نیک نامی کم طلب جامی که مست

بر سر اینست مار با تو جنگ
آشنایان را سخی آرد متنگ
دولت و صلت تو باشد بی
گر چه باشد عیب بر آینه ننگ
پیش از نیم نیست از لعل تو رنگ
چون رود با مرکب جم مور ننگ
عشق باز از نام نیک ننگ

مصطفایی بصفای درخ و لعل
صورت بنی سیمین تو آشک بنی است
طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم
نیست کنجایی پست قبل و ماضی مارا

ابرو و خال سیاه تو لعل لال است و لعل
که رخت کشته و ونیم است از و ماه
که برو کرده یدانه رقم ایات جمال
مگر گزینمت مانیت بحر نقطه جمال

شویم از اشک ندیم میل می از دل جا
محبوب خم و سبوی شکست در ندی
می بعشرت طلبان ده که بودی

کی بشو را به قناعت کنم از آب لال
کش کند ریش ترا ز دور و ترا ز بفا
قدح از دیده پر و دیده ز دل لال

بیای که فصل بهارست و محبت مغرول
بیای که صفا در بی صفاست همه
شراب لعل ز جام بلور کش که بهم
علم بعالم طلاق زن نباده لعل
فقیه و زاید و عابد نه مرد این کارند
جواز فضایل مردان راه محرومی
بحرم توبه رستان نخل مشو جایی

معاشران بفراغت بکار خود مشغول
حریف باد و می بی غش و قدح مصقول
دو جو سر ندی کی منعقد دگر محلول
مشو جو فلسفیان قیعدلت و معلول
به بند بر رخ اینان خروج و دخول
چه سود بحث که آن فاضل است این
که پیش ابل کرم پست عذر بمقول

در دهانت شکست و آن در سه خال
قاصرند از مثال قامت تو
نیست مرغ سوای عشق ترا
نخودند از جمال طلعت تو
پین پر شک مرا که از خاطر
حالت از بانگ نی چه سودای شیخ
اعرجایی از آن دهان مسیان

اگر دلب نقطه ماست بر شک دال
نقشبندان کار کاخ خیال
میچ چیزی به از فراغت بال
ساکنان سر اوقات جلال
شوید آب روان غبار ملال
چون نه واقف از حقیقت حال
مرد در خیب الهی محال

قدما صبح علی اسعد قال
ساقیای گذرد وقت صبح
رنج مخمور شبانه نرود
مسجدم تشنه لب از امی لعل
جذب آب زلالی که از دست
جامیاباده خورد و دار حرام
زانکه می خاصه بشیرین بران

وزق الذیک علی اطیب حال
قد می چسبیده مالا مال
جز بجای می صبح از دنبال
می دهد خاصیت آب زلال
شیشه از جره جان کرد لال
بجلا لیش مرویه ضلال
مستی آرد چه حرام چه حلال

ای پای دل زلفت در غمین سلال
آرد بهوش زنجیر آنرا که گشت مجنون
سرکشند خیالت دور از مقابل جان
کلبا و صف رویت رنگین سایل
دل ماند و آن ز خندان کرجه بر آمدن جان
حادی آب چشم کل شد همه بیابان
در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و

زین غمین سلال مشکل خلاصی دل
زنجیر تور بوده بهوش زار قل
مارا خیال آری با جان بود مقابل
کرده صبا نگ و بود نثر آن سایل
بازوت راجه امکان رستن جامه ملال
بهر خدا که طی کن ذکر حجب منزل
سید خیمه ناطق به در قایل

شراب لعل به ساقیای که یکدوبه دم
بدل که چون ورق نانوشته بکیزد است

رسم ز شعل سیه کاری دوات قلم
جز اگر شتم ز خیال دروغ و راست قلم

دل ز رنگ دور یکی گرفت جند کنم
بوصف روی غزالان غزل برای جند
که درت خط و شعرم کجا بر دهنم
ولی در رخ که طلی شد زرم کاه امید
سفال در در تراس ز دست درو کشتان

سواد شعر قرین بایاض شعر بهم
بفکر قافیه بشتی جوزلف ایشان هم
بخز صفای می طعن زین و نغمه بهم
ز دست برد لیلمان بساط لطف بهم
حدیث جام کن جامی و حکایت بهم

دور از تو افتاده بر بستر درخشم
راه دل دینم زو آن عارض کندم کن
خوی کرده دخت بار و از قرص قمر پرین
تا فر کند دل را از مرجه نه مهتر تو
تو شاید جانهای حاشا که خیالت را
بس تشنه جگر مرده دور از لب جاش را
شد قاعده یاری پشت از دل سخت تو
در مردمش آید خون از نوک مرثه پروان

یک پای درین عالم یک پای در عالم
بنود بنجر این معنی میراث من از آدم
خدای منت دارد در غنچه تر شبنم
یا قوت لبست از خط کرده است شبنم
جز دیده جان باشد در پرده دل محرم
در صحن حرم رقصان بر زمره زفرم
مر جند ز نسک آمد بنیاد بنا محکم
بی لعل لبست جامی از دل جو بر آدم

ای منت سیم و بر و ساعد و باز و سیم
در دی از من تن خود چون گذرم بهلوت
ست بی ساعد سیمین تو ام هم ملاک
باسک کوی تو ام بیت قدیمی عهدی

چون از مغلسی از سیم تو ام دل در سیم
من چنین مغلس از من تو سیم در سیم
دست ده تا که بروم آیم ازین و رطیم
حاشا نه که فراموش کنم عهد قدیم

چشم زکس شود و خاصیت آن بینا
تو بشنود و زوازه حسنت شده
جان طایبیت میل طبیعی دارد

بوی پراسن خود کرد سی ای کل بسیم
خلق آواره ز شهر و بشهر تو مقیم
بشکر خنده در انا کند از تسلیم

بیا که روی ساقی وقت کل برقع راند
جوگیر خواب مستی زکس آن سرو کلنج
بگیرم از سر خم خشت و زلای ترمی کل
زبانک جنگ لحن ارغنون و نغمه ببط
صدای مستی ماسمه آفاق را گیرد
اگر عقل نصیحت کردند بنیاد پیستوی
ز محرومی است دوری از حرم مجلس
ترغم می کند و اعطای خوشنیت بی
نیار ایم چون کشتی درین دریای مرجا
نضای این شکارستان پرست از صید رده
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیای

ز عکس روی آن کلچهر کل دریاغز اندازیم
ز کل بالین نهم از فرش سبز بهستر اندازیم
بی عشرت درین خجانه طری دیگر اندازیم
فغان در طارم این کینه نیلوفر اندازیم
ازین بام زمره دام طشت ز اندازیم
بیگ جرعه شراب تلخ بنادش بر اندازیم
به رحلت توان خود را بآن مجلس اندازیم
بیامان خوشان خود را بپای میز اندازیم
که و آلا کومری یا بهیم آنجا لنگر اندازیم
چرا بشمار محنت بر شکار لاغز اندازیم
که خود را پیش از آن از خم می در کوثر اندازیم

کاهی کشی تنغ نهم کردن تسلیم
براهل دل آموختن حرف عمت را
مستخرج امکان شهیدان فراقت

سربی سرو بار انگشتی زین بودیم
شد سینه ناخن زده ام تحفه تعلیم
از خون دل دیده کشد جدول تقویم

مر جا که در افتد سخن سدره و طوبی
جنت طلبان کربل شترین تو پند
زد کلک مصور بی تصویر خط تو
جامی کند از سنگ لی یاد دہانت

ذکر قدر عنای تو اولیت بقدم
در کام ہم تلخ شود کوثر و شبنم
مشکین الفی جدر قم بروق سیم
مر جا که برو تنگ شود قافیه میم

مبارک طلب وصل تو نعل افکندیم
دور پر کار فلک ہم جدایی بخت
کس گرفتار مباد اہلقات رقیب
باتو بودیم جوتن بمنقص جان یکجند
استہنازد و مساعد بود صرہ سیم
نیت مہر غرض بودن مہر کویت
دی کہ شستی دجاسایہ سرو تو قنار

و زنب نعل تو دندان طمع برکنیدم
تا درین دایره کی باز ہم پیوندیم
پسندیم بکس آنجہ بخود بندیم
زندہ اکنون مدد کاری آن یکجندیم
دست بکشای کہ بر مغش حاجت مندیم
باسکان تو برنجیر ارا دت بندیم
ما جو جامی ز وصالت ہمین خریدیم

رخصتم دہ کہ سر زلف سیامت کیرم
جون ترانیت سرانکہ بیایم تو را
کہ جہ پیشم کنی نیت زخم دست نیاز
سایہ افکن بمن ای سرو کہ انتم بہلاک
از سر بہترم امشب مروای حماسیہ
ای کل از لطف مزن لاف کہ پیش رخ

دیدہ را روشنی از روی ہواست کیرم
و ادخواہ نہ بیایم سر امت کیرم
و اسر لطف بی عقد کفایت کیرم
کہ نہ از حادثہ در نہایت کیرم
تا براندہ شب خویش کو است کیرم
باد و صہد ہر کی ہرک کفایت کیرم

جامیادم زن از درد غم بجز کرم

شرح این واقعه از ناله و آست کرم

سحر بگوشه محراب زاری کردم
قرارگاه دلم زلف پتقار تو بود
سوانی زلف و رخت در دلم کهنه شده بود
نبرد با غمت پای صبر من از جای
بر آستان تو سودم خاک روی نیاز
شبی بسوی تو گفتمی که کم بوی خیال
بر حاجت جامی جو گنمت حالش

بیاد بروی تو اشکبار نمی کردم
عجب مدارا کبری تواری کردم
زنو دمیده خط تازه کاری کردم
بزییر بار غمت بردباری کردم
سکان کوی ترا حق کداری کردم
در انتظار تو شب زنده دار نمی کردم
که این فسانه بامید واری کردم

من آن نیم که ز تو دوست دارم بروم
بقصد دیدن تایتیم جو روی بنجایی
سکاف تع تو خواهم بغرق سرمند
چه جای همچو منی آستان توان به
اجل رسید یک سجده قبله من شو
جو گشت بی تو کنم گریه پیمت در غ
مگو که جای ازین در بر تو اما غم ده

ترا بدست رقیبان گذارم بروم
نفیر شوق تو از دل بر آورم بروم
که نا امید بس سر بخارم بروم
که جای خود بسکانت سپارم بروم
که این طیفه طاعت گذارم بروم
جو ابر بر کل و سر و اشجارم بروم
که بر تو در دل خود شمارم بروم

دیده پر غم ز غم زمزمه و بطی دارم

دیدن کعبه بدین دیده تمنا دارم

زادیم چشم تو زاد غم و راحه شوق
خار بایم شده خاک وطن ای کاش کند
تن من خاک عجم جان دلم مرغ حجاز
کعبه عذر است بس پرده من افتد
نیست جز خال سپیاه حجر الاسود
کردم ز شوق مغیلات بره بادی
ساربان گشت که جامی کن از فری قدم
گفتش رو که دو صد راحه تواند برد

برای رسیده همه اسباب میباید
ناقه خار کن این خار که در پا دارم
تم اینجاست و ای جان دل اینجا دارم
دست صحت زده درد امن عذر دارم
در سویدی دلم بین کعبه سودا دارم
تنگدل کشته سواهی کل و صحرای دارم
که قوی راحه بادی به پیاد دارم
این همه بار که من بردل شیدا دارم

جون من بی صبر و دل خواهم که آن بنگرم
سوز جان ز روی آن خط و عرض باغ
بر میان صد رشته جان باکرستی کرده
روی من به کشته یا ماه ز صفت ده
من می میرم ز انوی غم در بر شمشیر
درد عاشق تو حیرانم ندانم چون کنم
جذبه کوی از زخم جوکان تو باشد بهره مند
بر لب جو یک زمان نشین که بهمان از ترس
بر دل جامی جو ناوک می زنی بهر خدا

اول از بیم رقیب ای سو و آن بنگرم
سایه نعل جو بر کلهای خود و بنگرم
تا یکی چندین کره بسته بیکدیگر
تا کشایم برقع و روی تو بیکدیگر
تا گیت با این آن زانو بزانو بنگرم
زلف و رخ یا خال و خط یا چشم را بنگرم
من ز حسرت اشک بیزان و در کو بنگرم
عکس رخسار ترا افتاده در جو بنگرم
سخت ترمی کش کمان زانو باز و بنگرم

زان برنج که زخو دکره کرانت پنم
سیرت نیست ز عاشق که صد عاشق
مردم از خوی و کرمید به شکل رقیب
نیز از زانی تو گنتم که هزاران نجات
دعوی رحم کنی کربود این است چرا
نیست چون قد تو سر و بجز این است
جای این بیان که در آن شک قبادن حتی

زان برنج که میان و کرانت پنم
دل برای صد دیگر کرانت پنم
در کف او چو کل کوزه کرانت پنم
جای آنست که باخویش کرانت پنم
فایده از کربیه خوین جکرانت پنم
راست با طبع همه کز نظرانت پنم
عاقبت غنچه صفت جله درانت پنم

ای یک دوست پیش است و تو یاسم
روی تو دید چشمش روی ترابیم
نامه بدست داری از کار نیست دم
چشمش بر افتاده پیش بآن سیده
حرف و فاست دردی نه بر ضایست
مشکین کیست خطش خوش بو گلش معانی
پستیقیم من آب آن نامه بوسه دادن

دستت جدا بگیرم پایت جدا بوسم
چشم تو دیده رویش چشم ترا بوسم
بخشای پای پنم پیش آرتا بوسم
دیده بران جام مر لطفه یا بوسم
آن از درون خوانم وین بر قفا بوسم
خوش بو گلش بوسیم مشکین کما بوسم
سیری کجاست جامی که عمر یا بوسم

ندیدم از دو چشمش شوق تر چشم
بود خاک درت کحل سعادت
مرا با کربیه اندوه کار پست

برند از مردمان دل چشم بر چشم
مکن آن سر به راضایع بهر چشم
ز اشک شادیم گم گشته تر چشم

کل رخسای این باغی چه داری
خلو نگاه دل چون میکنی جای
بامید نثار مقدم تست
اگر یک چشم جانی به تیسری

جو ز کس از خصال بریم و ز چشم
ز مشکال میکند مسمار در چشم
که دارد دامنم را پر کهر چشم
بدوزی پیش آن دارد در چشم

بترک عاشقی ای بند کومه بندم
ز عمر رفته مرا نیست حسرتی جز دان
بطعن نام سگی می نهد رقیتم داغ
تو تنوع در کف و منی پر تنوع تو از ذوق
مرا همیشه دعا از بلا سپری بود
جو دم ز شعر زخم عیب من کن جای
ز طعن زاده طعن زبان نطق بند

دلی که بکسلم از عشق تاجه پیوندم
جز آنکه عمر نه در عشق رفت یکچندم
خوشم بداع سگی جوی تو بی خداوند
جو زخم غرقه بخون لب کشاده مخندم
جو تیر غزه ات آمد سپهر فیکندم
که شعر خوش نمر و من آن نمر مندم
که طعن او بمثل پست طعن فرزندم

یاد آن روزی که با خوابان سری میداشتم
گر کلکی می شد بادی نیازی در جمن
به که گویندم که پست اندر فلان کشور
تا مگر آید بیرون ز میانکاری زردی
تا بتابد ناگهان مانی عالی منطری
مر کجا مرغی بیام خوب رویی میدی

جایگانی دول باد لبری میداشتم
عند لیب آسای دیگر میداشتم
کوش برافسانه مر کشوری میداشتم
رسم در یوزه بهر خاک دری میداشتم
دیده مر جانی شدم بر منطری میداشتم
گفتی من کاش هم مال و پری میداشتم

بهر تخیل بری رویان باغول سخن

در بغل ز اشعار جامی دفتری میدم

طره از روی جوه بچشاید کم
شد دلم خون آید از مرغان فرود کوی تو
من که خود را از رک جان بر تو محکم خسته
لا غرم زان سان که چون از کسوت نسیم
تا زیر پای از پرده خود کرده فرش
بهر تشریف خیال تو ز خوش قطرها
کی توانم جای از سودا خجایان تو بگرد

ایکدم از تنگی تاریکی بر آساید دلم
جز بکوی تو بلی مشکلی فرود آید دلم
بسیجکس نتواند از خوابان که بر آید دلم
زانست روشن بر زیر بخت بنماید دلم
از تفاخر سربساق عرش بیساید دلم
منظر دیده بر یکین کوسر آید دلم
غیر ازین چون کار دیگر را نمی شناید دلم

ای شده زوبت غمت ناله صبح کایم
من که کلاه نهدی کج ز غرور سپری
پیر نیم که پیرا عشق جوان جوان کند
داد نمیدی مده بین و این که که کوی
حس نشوم بدولت بندگی تو
شدن خسته ام جو مور که شکسته ام
جایم و مرا لقب خاک نشین مصطفی

سنگ جفای تو بگره کمر تاج شایم
در سر بند کیت شد نخوت کج کلاهم
سیل دما دم مرده پشت ز مویا میم
جای کند بکوش تو نعره داد خواهم
من که بمنصب سکی بر در تو میبایم
جند زخم کدازیم جند ز غصه کایم
منفی شهر کو مخوان صوفی خانقایم

شب از گریه جندان کمر سفته ام

که تار و زغر کی کمر خسته ام

ولی چون ترادر نیاید بکوش
بحقیقت وصل رد چون برم
مکوثره قتل من کو بدل
نذاست بوی کل از تو باغ
بود عیب من عشق و چون زایدان
ز جامی میندیشش و پیرون خرام

چه سود این کمر که من سفته ام
چنین که فراق تو آشفته ام
که عمریت این بدل کشته ام
که چون غنچه زان بوی نشکفته ام
ز کس سرگزین عیب نهفته ام
کزین استال گردوی رفته ام

بروز وصل بیایی غمای دیدارم
اگر نظاره روی تو ام شود روزی
منار قطره خون در دلم کرده شده است
جو عقد رسته و دندان خنده بخت
بر آسمان و خود بر زمین کل لاله
مکو که جند دسی در دهر مرا جامی
که تا کرانی تن ز آستان تو برم

که تا ذخیره ایام مجبور دارم
مزار شب بخمال رخت پرو دارم
بیای که روی ترا بینم و فرو دارم
حسزد که سلک کمر را بهیج شمارم
نگاهی کنم و روی تست بندارم
خدایا که بکن یک کرشمه در کارم
متاع خود بسکان در تو بیارم

گیم من که وصلت تمنا کنم
همین رس که از خود گرفته کنار
علامه مراد و سر سید بد
ز فرق خودش بر در کشان

بدین دیده رویت تماشا کنم
میان سکان همت جا کنم
بهر حیل آن راز مر واکم
فرو دارم و در دیا لا کنم

نهم به زانگشت و خرقه نشیبت	بان سرجه باید تمنا کنم
بسیج خرم دانه بند نقل	کهن خرقه را بر من صیبا کنم
جوغای پی یار یکجای خویش	دل خود در هر چیز یکجا کنم

زیل غمت از دیده خون می بارم	رخ از طبایخ بدین گونه سیدارم
کراوری بی آزار من مزاران ناز	مزار کوته نیاز آرم دنیا ز آرم
جلو نه سر نهم اندر جهان ز خاک درت	جو آمده است بکوی تو سر بدیوارم
چه حاجت مرا هم طیب ای بس	که چاک سینه ز خاک درت نینبارم
اگر چه دست اجل جا کم افکنده در حبس	کمان مبر که ز کف دامن تو بگذارم
غمی در دست تو میخورم بیاد رخت	بجوی تازه کلمی خار بن می کارم
بوصف روی تو جامی ز بس که شر نشو	جلد کلاب کرا و راق او می فشارم

نوازش نامه آورده باد از حضرت جانان	مخلد یاد بر فرق کدایا قل سلطانان
ننابل سبلی بنده کافر ابر ازادی	از عار باد پیمان عهد پست چمان
بیاضش نور بخش دیده جمعی غم اندیشان	سوادش مایه جمعیت مشتی بریشان
فشاندم جان جو آمده مهر قاصد خیال او	وزن کم خدمتی شمرنده ام از مهریان
فرقش کافر نمی آمد مسلمان کش غمیدانم	چه سان از دست این کافر برم ای مسلمانان
جو کرده اشک و خنجر عالم از جلال و شرف	نهم و در میان تننا بار کی رانان
بسرحد یار و رسانم خویش را و آنکه	در ایم در جرم او بس رخصت در میان

بر نیم طلعتش از دیده پر خم کهریزان
ندیده سیر دیدار وی از بیم طلال او
سوی زی شاد و خرم با خیالات خوشی

بجویم آستینش بر دو عالم دامنش
روانی باز بس کردم عاکیان خوان
که نبود جز خیال این جهان پیش خدا

تو نمازین جوانی و من پیر نتوان
بر دامنش چه عارضیند کرا و فتنه
کس جز تو شهریار نشاید اگر بغرض
کردی دایع و بار سفر بستی و شدند
بهر خدا که باز نکرد سر شک
تو میروی بر کعبه سوار و من ز اشک
جامی که کوی پای بدمان صبر کش

بر حال پیر مر حمتی می کنی جوان
بر قار خشک تازه ات ای تازه اخوان
شهری کند خاضع بنا به نیکو ان
همراه تو سزار دل و جان جو کاروان
بین سیل های خون ز پی کاروان
صد یک قطره زان بخت می کنم روان
خود کو کز ان چال صنوبری کجا توان

دانی که چیست بر تنم اشک لاله کون
خون دلم ز آتش گشت آده بجوشش
آتش ز آب گشته شود و من عجب کز اشک
چشم من از خیال لب اشک زیوست
سم آدمی فریفته گشت سم پری
که عاجز من بخت رقیب تو دور نیست
جامی نظر جاحض و خط تو و وقت

عشقت جکاز دل من قطره ای خون
آتش جو تیز گشت ز سر میر و د برون
بر لحظه زنده تر شودم آتش درون
پری صراحی که قتادست سر کون
زین لعل پر فانه و زین چشم پر فزون
شیر فلک سکان است را بود زبون
کز آب مسره نور بهر میشود و فرو

خدا یا بان سرونازم سان
سرم را بود منزل آستان
پریشانم از جرم باز خویش
بود روی او قبله سر نیاز
رو وصل جانان در آستان
جو جای ز پیچا کی خستم

بان لبه دلتوازم رسان
بسر منزل خویش بازم رسان
بجیعت آباد را زدم رسان
بان قبله سر نیازم رسان
بان علقه دور و درازم رسان
بدیدار آن جاره سازم رسان

بستان می گذرد ز جهه کله رنج می کن
بکل گردن خواهی جو کشتی مارا کسی تو
نشان منزل تو ز آب گل کاشی می آبی
مزاجت منحرف می بینم چو نشین کا
لبم را بالیا متصل کردی خیال دل
نشان باش تا ندیده بی بوسیدن نمی
دلت زان به پرای جامی بگو به وجهی آری

می زن خنده و ز لب غنچه را متصل
نذار حکم هم خود می کش و هم خود می کش
گذر بر دیده ده بر سینه جا در جان دل می کن
بکوی نیکو ان کسب سوا می معتدل می کن
چه جان افزا خیالی کردی این را متصل
بهر راسی که آن می میرد و از کیه کل می کن
بدین دل بوی در تخته چسب و چکل می کن

نگار از در ماندگان یادی کن
جو در مانده مورم افغان بر است
جو اخلاص اهل ارادت نداری
جو بر بحر مال شربت و صلت افتد

خدا را ز در ماندگان یادی کن
سوار از در ماندگان یادی کن
ریا را ز در ماندگان یادی کن
کوار از در ماندگان یادی کن

بی پریش دستان چون فرستی	صبار از در ماندگان یادی کن
که قیمت از طره تار تار ت	بلار از در ماندگان یادی کن
به یاری جامی که سوت نویسد	که یار از در ماندگان یادی کن

نگار اشبی هم نشین باش با من	جو بخت مساعد قرین باش با من
ز رفعت نه آسمان ز مانی	نشته بروی زمین باش با من
ز اندوه سحران خزینست جام	فرخ بخش حال حزین باش با من
تویی مرجه پستی کیم من جیم من	که گویم جنان یا چنین باش با من
رسوم مسلمانان از تو سخا سم	ز کافران و ان چمن باش با من
نهاده بفرق همه دست راحت	که گرفته بگفت تنگ کین باش با من
به پیکان لنگان چین کشاده زابر و	نکلنده کمره بر چپس باش با من
خوش آید شب که کردی خطبم که جام	نه در بند دنیا و دین باش با من

بیای شهره عشقت شهر پیش مشهوران	که هم منظور شایان نیست هم شاه منظوران
خوار الوده حشمت لب خالی ز خط بنما	که باشد باده صافی علاج رنج مخموران
جه استغناست این یارب که نی پروانی دیکان	همی پیغم ترا ای نازنینی رحم بر دوران
سلیمان و امیرانی چه غم داری اگر ناک	ز فعل باد بابت زخه افتد وصف موران
طیبت عشقی سوسوی مرد پستی سست	مباد از رنج کرد و ز اضطراب نظران
کند بر ساکنان صومعه بایب لب میگون	که تا افتد در می آن بزهد و توبه مغفوران

همچو روی و صلت که بر عمری کند جان چای

ندیده مرکز از تو رحمتی بر حال مجبور

تغ مژگان از بخت عشق بازان تیز کن
با چنین مشکل پر آشوب بروان یک باد
تلخ کام از ترش روی تو هر خدا
زاهد اگر بار خواستی در صف دردی
خفته ام چون چشم تو چار پریش کن
می نشانم ز اسانت از سر شک و پیکر
شد سری حای ز ظلم غمزه خوبان خرا

غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
شهر را در مایه غوغای دستا خیز کن
زبان و لب یک خنده شیرین را کمیز کن
سبحه بگلن در بسوی باده دست آور کن
شربت چاریم ز لفظ شهید امیز کن
خون ناست این آب حای از این پر کن
روی در محروم شیره از تاتر کن

سرگزیده هم رسم چسبان
غوغای ز غای ببرد کل
سرگزیناری یاد امیزان
از بنضعیم کشتت حابز
خوش آمد کرد در قتل و عطف
دادی کسان را از خود نصیبی
جای که خشت کردش مود

مچون لو کردن خوار قبیان
پوند صحبت از غند لیسان
سرگزینرسی حال غریبان
ز احساس بنظم بیت طیبان
شمشیر غازی تیغ خطیبان
رخمی نکردی بر بی نصیبان
کی گوش دارد پند ادیبان

سازنده نو باشد خالی شده میسپندان

ناگشته نه نو پر نوری ندید چندان

نکته دلم تا تو بر من ندیده ام
عشق تو خلاصم کرد از بند خردمندی
زان برونی پر خیم جذال توشی و ادب
روزی که شود زندان و راز تو همان بر من
در طوف دشت شهنا و بنال سکت دلم
جانی بر نشان تنهای کوید و می سوزد

بی باد بهار آری غمبه نشود خندان
یا تو فراسم داد از بند خردمندی
گر سبب زنج داشت شد کند مرا و داند
از یاد رخت بر خود گلشن کنم آن زندان
زان گونه که کرد و سبب بنال خداوند
سجود بد مشفق از فرقت فرزندان

ای در دهن تنگ جلاب شکر بنهان
سی و دو بون آن لب مرکز بشمار آری
با سر که و جارفی کام و جهان یاب
کنتی که بگو سپید ستری زمیان من
از سحر تو ام بر دل صد داغ بود پیدا
مرغش کن اندازم در کلبه غمی تو
نهاده تر از دل یک ذره مهر ایزد
از بس که بود رشک بر گوش زبان بی تو
از چشم تو ز دیده خواهر نظری جا

در سپیل شکر نک بر کجی تر بنهان
یعنی که بود در وی سحر و کبر بنهان
شما که بگشت ای از خانه بدر بنهان
نیستی است ز موی آن هم در زیر کمر بنهان
و اندر تیره مرداغی صد داغ و کمر بنهان
کیر و در غم دیده و در خون جگر بنهان
مر خنده کند صنعتش در سنگ شکر بنهان
ناعت نبرم مرکز با خویش کمر بنهان
کوری رقیبا را سوسیش شکر بنهان

ریزد و شکر لبست بخت پسند سخن
دشنام عاشقان بر قیباں حواله کن

طوطی که دیده است بدین سان شکر سخن
خفت آیدم که رنج کنی لب بر سخن

و شام عاشقان بر قیام حواله در کوی عقل می نشو یافت محری شرح دو کیسوی تو پایان رسیده این وی زرد بین و کثالب بنا میراند عاشق از تو سخن چون قیید مر جند جامی ساخت پیشتر شست	حیف آیدم که رنجی کنی لب به سخن ما و جنون عشق و بد یار و در سخن در وصف کا کل تو گرفتم زمر سخن با آنکه مفلسم خرم از تو بر سخن بیدار دور برد جای در سخن بس کن که خوش نباشد ازین پیشتر سخن
--	---

بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین جویت پرست رخت دید کنت نامه است رقیب را بستم روز کار از تو برید بهار ابل دل آمد رخت لکشتن در چه سود فرخ حریم را پستان تو دو غزال وار گرفتم ترا بدم سوس شوب کو شش رضا در نظم جای را	و فابعد تو کارم چه کار بهتر ازین بقی ز کار که بت نگار بهتر ازین نگرده هیچ کرم روز کار بهتر ازین مذیده دیده نرگس بهار بهتر ازین که سر بخاره و بهامو بخار بهتر ازین بدام کس نقتاده شکار بهتر ازین که نیست کوشش ترا گوشوار بهتر ازین
---	---

دلاکر شمع آن شاه نازنینان پین بر آستان صال کشیده دامن از صبا بکوی بان که رخس پر دل هر زمین که نهد رخس باد پای تو نعل	بسو شمعده آشوب پاک دینا پین در از دامن گویا آستینان پین بجستم مر حمت اندوه ریشیان پین رنجده صورت بروی به چپان پین
---	--

که کشا زخم طره و کرده کرده
چو سم خان رقیبان بجا شفا کند
بوصف تو بنسند ند نظم جامی را

فتاده در عقب خویش نافه خندان
مکن رعایت آنان و سوی ایشان
کمال ناز کی طبع خرده بینان پس

ای تراروی وفا با دیگران
تا بکام دیگران ننشینم
همه آب و گل و تو جان و دلی
بی تو بهلو بر همین جان دادن
محشایب جو کل تا ندیده
می کشی از کف جامی سر زلف
تا بود خوش دیگر از ابتول

جنگ با ما و صفا با دیگران
منشین هر خدا با دیگران
نسبتی نیست ترا با دیگران
به که بهلوی تو جابا دیگران
بوی تو با صبا با دیگران
همی کشی زلف سپا با دیگران
خوش نباشد دل ما با دیگران

خواسم ای کل که رشوق تو بکرم خندان
بی نقاش جو بیتان گذر در لب جوی
چین در بار و مقلک چون تو حاجت طلبیم
چه اثر آه مراد دل سخت تو که تیر
لب لعلت چه لطیفست کز آن خنک
حرص بر وصل تو پیرانه سرمه است
پیرشد جامی شیرین بر سر از پیر

که شود غنچه گلزار امیدم خندان
آب ز پیر شود بروی وستان زندان
ای خم بروی تو قبله حاجت مند
کر چه الماس بود کم گذر وارسند
که کند تیر برو کس بتخیل دندان
که بصد بوسه ز لعلت نیم از خندان
چه بلا ما که شید این پدر از فرزندان

شدیم بصحبت پرمغان سحر کایان
ر بودیم را یک دو جرعه
قدش مستی من گرفت و رخ طلعت
درخت وصل بود پس بلند و طرفه کن
چه سود شوکت شای که در شایم خاک
برای پرورش جان خوش است کاشتن
بلات محتسب از ناگهان سحابی

ز قید پستی موسوم خود ما خوان
که نیت رستن ازین قید کار کایان
نهد چراغ هدایت بر آه کمرایان
بجید میوه بخردست دست کوتایان
لیکیت ظل کدایان عزت شایان
خلاف مذمتش پروردگار کایان
حذر فریضه بود زین بلای کایان

خوش آن که در چین نایز تو باشی
نشسته بر سر سپهر بروی ساعی
ز عکس اسب من لعل تو در آب روان
ز بس که از کف من خورده جام لال
بود که فوی کنی با من از خدا خواهم
گرفته جای یقینا همه بریز زمین
ز شهر کرده جو جامی جلا ز طعن کسان

بپای سرو سمن نه نشین تو باشی
فشانده بر کگل ویاس تو باشی
بطرف جوی می و انگبین تو باشی
نه عقل مانده بجای نه دین تو باشی
که مانده در همه عالم همین تو باشی
بهم نشسته بروی زمین تو باشی
کهی بروم شده که بحین تو باشی

عجب معرجه است امروز جان که میت
منم بر سر و کل باغی ز فکر و خیال
بدارم سر بلندی داد آن نخل جهان

که پانجم بدست او دامنش بدست من
که باشد نیز طعن عیب جویان غایت من
چه عالی شد پس از اقبال عشقش قدس

مراشد غم شصت و ماسی آن ساعدهمین
بنتی غم پرست از آینه منبت پرستی
فکند آن رویه بر پسر جسیم ارام
نیم من جامی آسوده خاطر آن تنگ جام

نیفتاد اندرین کرداب غم مرکوب
نذار دنگر حال بت پرستان خود پرست
که فردا سایه طوبی بود جای نیست
که از نسک خفا آن تند خو را پشت نیست

ای ماه که می پرستی از من
آوازه فکند در شیشه
شامی تو کداجه کوه کوه
پرسی همه و جز تو کس نیست
طو مار شکایتیم برین شد
با که غم تو رستم از جا
از لعل تو نیست کار جان

ز آنگاه که می پرستی از من
بدخواه که می پرستی از من
باشاه که می پرستی از من
آگاه که می پرستی از من
کوتاه که می پرستی از من
چون که می پرستی از من
جز آن که می پرستی از من

جه کاریت خوش دل بجانان سپردن
بهر کام دشواری پشت آید
چون کافر آید پنهان چه چاره
ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
جو بنود درین موج خیز آشنایی
میفرای کو خط بران لب که نتوان

جوافه بجان کار دل جان سپردن
نشاید زه عشق آسان سپردن
جز از دین کدشتن جزای جان سپردن
بود خوشترم جان به جان سپردن
خوشتر است مستی بطوفان سپردن
بموران کنین سپیلان سپردن

فروست اشعار جامی خوش افتد

بیابری خوبی دیوان سپردن

زلفت که رفت رونق مشکبازد
دارد دل از غنایت تو چشم یک نگاه
ایں مهریت ماه رخت کرد جلوه
زندان بل دل بود این کاخ زر نگار
زیر ساق زلف تو سر چاه قنقرفت
جون ابرو بهار بخاکم جو بکذری
جامی اگر ز لطف تو عذر گناه خواست

مشکین شود نفس جو بر آیم آه ازو
جنین در احشام غنایت نگاه ازو
علکی گرفت آینه صبحکام ازو
خوش وقت عارفی که بدر برد ازو
بس مرده نور که افتد بجاه ازو
خیزد فغان آه بجای گیاه ازو
لطفی نخواهد کرد که ان ایں گناه ازو

شد وقت کل بیاده مرا طلیسکان
ماه زمین تویی چه بود که بر چسبان
بوسی بنیام بده از لب که می نهم
در داپستان عشق تو یکدش عریان
رسوای کو دکان شد مری بدین
بی مهری است عادت تو دایان
جامی بدور لعل لببت و جرمی ندان

باز ابدان بتوبه چه دارم نم بان
ما و زمین بر دانه آسمان کرد
پیش تو در برابر جان نقد جان کرد
رفتم و دل هنوز بدین دستان کرد
بیری که دل کند بنغم سر جان کرد
خاطر بد لبری جو تو نامهربان کرد
تسبیح و خرقة کرد بکوی مغال کرد

ای شده روی زمین زیر زمین بی تو

روی بنما که عجب بی دل و نیم بی تو

نه ترارم که یکجا بنشینم با من
چون روم طوف کمان و زفر آغوش
بر سر راه تو بچارستم بوی که زد
از درت دور به تخته جیس و نهیم
ز دوتر و عده دیدار و فاکر که
کنش جندید یوا کند بهای روی

نه مرا صبر که یکدم نشینم بی تو
جز کل حسرت و اندوه بچشم بی تو
بینی از گوشه خشمی که جینم بی تو
نقش دیوار و درت صورت جینم بی تو
غارت هر که در آید ز کینم بی تو
کنم روی بدیوار چه پنم بی تو

ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه
در یوزه جمال کمان از تور و شب
تبعیت کشید صد الف و زخم تیر تو
بوحی است که بیا تن من و ز غمت بر
خوام ز ضعف تن شوم از دید بانها
تا در ره سپاه تو بنمان بایستم
باشد بدور لعل تو معمور مسیکنه

اشوب جان شاه شوق منته سپاه
کردن در خانه تو آفتاب و ماه
مر جا جو در دی بدرون کرده پست
سر تا بیا نوشته شده است آه
از بس که کاشتم در این عشق کلاه
ایمن ز جا و شان بحالت کنم نگاه
جامی نه میل مدرسه دارنده نقاه

بر زخمت کل کل که تاثیر شراب انداخته
کرده همه از لاله و گل ترکس غنای
نیست آن غنچه فراز شاخ درستان گل
کیواند ریاختن دل خیالت کرده

پست بر که جند کل بروی آب انداخته
زیر مشکین سایه بان خود را بخواب انداخته
بر بخ از شرم تو زنگاری نقاب انداخته
شهر یاری سایه بر شهر خراب انداخته

از پشت در بزم شان چون گذشته نکته
آرزو مند منت چون دیده در نورسته
آمده در چشم جامی میلما می آتشین

آتش در جام شوری در کباب انداخته
بر امید آب خود را در شراب انداخته
پیش رویت که نظر بر آفتاب انداخته

بود جمله لطف آن ز خندان ساده
ز غیب بلورینه جامیت کوی
سماناکران عارض آب لطافت
جو که در ابی آمد ز طوفان فتنه
نهالیت کرد آمده ز جرئت
جو حقیقت از سیم کش سر کرده
جسان هر کشد جامی از طوقش

ولی باشد آن غیب از وی نیامده
نهاده در و پستی از سیم ساده
تراویده زیر ز خندان پستاده
در و صد دل آشنایان فتاده
دو صد تنه جان از تمناش داده
بطوق غلامیش کردن نهاده
که سپکین جو قمری بران طوق زاده

بر سر کویت زم خشک استخوانی مانده
در بیابان غمت تارفته عقل و صبر و
زیر بار و چشم و خسارت بود بر روی
تا یکی رازان دل بشیده خط کویتی
جان براوج آسمان آستان در
بی تو کنت و کو خواهم بهر ناله در
مانده جامی از جوانی دور و زانش مانده

پیش تیرت یاد کار از من نشانی مانده
چیت دل کشته از کار وانی مانده
خنه ترک پست بر بالین کانی مانده
نیم جانی کشته غایب نیم جانی مانده
بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده
چون درایم در دمان خنایی مانده
باک از آن دارد که همچو راز جوانی مانده

بیاساتی که شد بای پرستان حمد کل تا
 کمن رسمیت توبه ترک آن خوشتر در رسم
 زبا و محنت دوران شد از تر و فتر شستم
 دریا و آن خا بات آرد از کعبه تا پیش
 قمار کار جان زان کمن بر حال رقص
 بطرف عرض آن خط ز نخل است جای
 کمن در سینه جانی خانه شهر آشوب شوی

فلکند آواز بلبل در جبین زمین معنی آید
 که سبزه خرم است پوری موسیقی
 کند زابریشم جنگش مفتی کاش شیر
 علو صمت بانی و حسن صنعت
 که باشد سرخ روی غازیان از خون
 محال بهتر که نهد پای خود پر دل
 که دارد خانه از شهر و قایم دل در دانه

ای ز غمزه چشم تو بر جان دل ناگردد
 آن باز در رسوم دلبری که جگر خون
 ز استخوان سینه جوی تیرت و نیمه کشته
 تارک جانم تتم باشد نیم بر سر جوتاج
 جوی دمان در صغیر رویت محل شکاف
 مرکز بعیش عالم از تو زور یافته
 دعوی عشق ترا زلفت تو می مستمک است

دیگری در در شک از آن و کمر بر سر
 راه دل بر بس بزرگ دین که آن کو جگر
 از درون فریاد نصف می نصف گدازد
 با سپاس تو ششم کنی که بر تارک زده
 خال صیت بر جواشی نقطه های شک زده
 دست خویش از دولت بسیار اندک زده
 جوی عشقت دم زده جای مستمک زده

خلق زلف را کشاد مد
 کشته باد آن خنجر پد

عمر سودا بیان بیاد مد
 هر که آموزد که دا

ناقه غزم تیز پای مرا
بنشین خوش درون دیده
چون دمی ز آوره روان غم
یاد من کن بلطف لیک مرا
نامرادی مرا و جای بس

جز بکوی خود ایستاده
جای مردم درین سواد ده
سیجکس را ز من زیاده
آنچه من کرده ام بیاد
راه او جز بیدین مراد

تو پری رویی و عالم ز تو پر دیوانه
نیت ستمتای تو کس قیمت خود را نشنا
شانه را چند دزد زان تو مشاطه بدست
خانه دولت جاوید بود منزل تو
بخت پروانه یک پر تو مزار شمع خست
خواست پمانه که چون جام نهد بلیت
میلت ای طفل با فسانه جو جای داشت

نیت خالی ز تمنای تو یک فرزانه
که تو بی درخ فلک را کمر یک دانه
شانه از دست بروی باوش و درشت
نه بفرق پسر مای ز دولتخانه
داد کو آن که رساند بتو این پروانه
پرازین و پست سوادلی از پمانه
ساخت در عشق تو خود را بجهان فسانه

ای چشم اشک خونین ز بخت
آن نه کلبه گشت بل کز رشک تو
بر سر آشفته حالان صد بلا
بشم و ابرویت بی تاراج دین
قطع میدان فراق تو چون کنم

خون مردم را بخاک آمیخته
کل شکویده کرده خون بر بخت
زلزلت از تار موی او بخت
فشها از گوشه اشک این بخت
تو پس صبرم عنان کی بخت

نواسته رسم خط نقاش صنع

میج دانی کیست جای برد

سود مشک ناب بر کل بخت

بنده از خواجگی بگر بخت

یاد زلف دو تا بهم بسته

جعد مشکین او بهر حلقه

دو لبش بسته شد زمان

پیش آن روی صیقل بسته کل

چون زلفش از دود دست بسته

نامه با باد بود پستی شاه

شعر جای شنیده گفت بطر

صد کند بلا بهم بسته

صد دل مبتلا بهم بسته

دو مشک کویا بهم بسته

جعد شاخ کیا بهم بسته

خوش بود از قفا بهم بسته

دو پیه حرف از کد بهم بسته

این همه از کجا بهم بسته

ای که کرده ز خط مشکین ملائی بسته

رنگین ز خون عاشقان شد رشته نیر بسته

کم تافت عکس حال بر خاطر چون بسته

زاد راق علم ای مدعی تاج غافل بسته

بر لوح چسب ز خطان روی برین بسته

از روی قدا و اول ترتیب صغی کرده

پیرچش غم سرکش جامی که می نه بسته

بهر خون ز نو نیکو خیالی بسته

یا بهر زینت رخسار کلکون دوائی بسته

تا از غم مرگان ز رنگ ملائی بسته

اگر چه ز پر کاخین خوش بانی بسته

اگر لعل می کرده و ز مشک دلی بسته

رمزی علمی گشت نخلی بانی بسته

تاری که بر عود سخن بی گوشمالی بسته

کر سر حرام بودی چون باده پیکاره
حاشا که باده نشان بریند جرحه برو
عارف کنج خلوت خاموش و سر غرق
در قهر بحر مایه پسته دها و غرقان
دیوانه وار کوید و اعظم سخن ریشا
سر رشته تعلق یک پسته صوفی از خود
گیرند چون شماره جای مقلد انرا

همواره میست بودی شیخ حرام خواره
اندیشه های نهان که سازد آشکاره
با این آن مقلد کنته همنار باره
بگشاده لب بدعوی بی معنی از کماره
کرد آمد کردی بروی بی نظاره
بخیه زدن چه سود سخن دلی پاره
کن حمد آن که باشی پروردن انال شماره

ای سرکوی تو اقلیم بلا
به طفلان ره عشق زخمت
شعنه چنت زلف تار تار
خدا دل خویند اشک لکند
تا بلانام تو شد بر عاقبت
جون بلا از دست جان آید بر
دل فن جامی در آن لقمه ترس

دل برو جان کرده تسلیم بلا
عارض تو لوح تسلیم بلا
کرده بر عشاق تقسیم بلا
جون نویسد عشق تقویم بلا
می کنم پیوسته تقدیم بلا
از حریم تن تعظیم بلا
در بلا بجهت که در بیم بلا

از صومعه آن که عیخان بری نیست
بوشید قند نوشی و سرگر خروشی
اینها بنود از کی و تا کی قند آشام

جاوید نهی پشت فراغت نغم می
کز کی بود آیین قند نوشی و تا کی
چندان که شود اول و آخر زمیاط

یک لحظه فرو داشت کن ای مطرب
مرغبات ازنی که رود سوی عدم
از چله کجا گرم شود صوفی خود
کزنده دلی رو بد میسکده جا

کرد بیره ام بر برون زمزمه نی
بیم است که جانم برود عقب وی
چون چله وی سرد ترست از چله ای
چون بهر صبحی شنوی نغمه یی

کل ز دباغ صیدم و رنگ خسری
یعنی بساط بستره شد از لطف باد نو
بامانغی زنده دم لطف آنکه تعبیه است
کنتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم
در عشق شو علم که بعالم معامله است
کی لذت کلاچشی کرده چون کلیم
جمعیت دل از طلبی سنگ تفرقه
مجموعه لطایف جامی سفینه نیست
تبریز را تو شمس بدروری هست

برداشت لیل از جبین آینه خسری
عهد نشاط را تو قسم از یاده دوی
در لعل او لطافت انقاس عسوی
گفت آن زمان که از خودی خود بدی
چیز قصه ایاز ز محمود غزنوی
بادوست یکدو حرف بگویی و شنوی
افکن شیشه خانه اسباب دینی
بحریت پر جو امر اسرار معنوی
گفتار او بنام تو اشعار مولوی

چه عجب بود ز تو ای بهر که حال نظری
تویی و می از عقب بفعال که از سر
چه جفا از آن بترم بود که کنی فایده
چو رسی بکلیه محنتم چه کشم پیش تو

ز سر صفا قدمی نهی بره و فاکذ کنی
جو رسد بکوش تو آن صدا بسوی قفا نظری
بوفای تو که نه راضیم جفا که باد کنی
که تو نور دید جهان که نظر ما حذر کنی

من و دل فاده زرم جدا گوی ورتوای
جو ز خود جدا نشدی دلاهرای که سخن
جولای جان تو جامیان بود بغیرتایی

که بدل ز من خرمی می ز دل مرا خبری کنی
بوصال کعبه کمی می ز خود جدا سفری
جو رسد پی خرد آن بود که زان جلد زنی

یار شد شهر کرد و سر جای
رخش آلوده نظر باشد
جون ز معشوقش نیاموی
گر چه بینایی بصر باشد
حنشش دینش هر سفل
شهر کشتت کل خود روی
پری و لاف عشق جامی چند

جاکن ای دل مکنج تنهای
نظر خود بوی جهالای
به که از عاشقی براسای
طلعت او چسب زینای
داد و سیاه زیم زینای
دل و زکل شهره ز بخود روی
به گیر کننت و گوی بانوای

بایں همه کیس بایں بی دل که تو دار
دیوانگی آورد همه از باب خرد را
مرا شک مرا بر دزد افتاده سواست
مبست که چون نه ز مقابل شود دور
از غزه تو سر طرف افتاده قیدی است
سر خطه بری صندوق جان پیش روی
از آتش جامی شده نرم است دل کشک

شکیم زین شکل دشمنای که تو دار
بر طرف نه این طرفه سلاسل که تو دار
کس را بنود این همه سایل که تو دار
این طلعت باماه مقابل که تو دار
من گشته این غزه قاتل که تو دار
ز اسباب جمال این همه حاصل که تو دار
از سنک بود سخت تر این دل که تو دار

بشب فروخته رو خانه که می پرست
بعشوه در حرم کعبه پر سیم خانه
زلف و خال قد اما می گرفتارند
بهر زبان تو افسانه و خسته دلان
دل هزار کس از عشق تست دیوانه
ز جام لعل تو میست عقل از مردم
یکیت کنج بوی رانه جهان جای

بشع ره سوی کاشانه که می پرست
چه کعبه و چه حرم خانه که می پرست
خبر ز دامن که دوانه که می پرست
نماده کوشش که افسانه که می پرست
ولی تو از دل دیوانه که می پرست
حدیث سحر و چمانه که می پرست
سراغ کنج بوی رانه که می پرست

ای افسانه این دین تری پرست
غیب بر مردم روشن بھرای پوشیده
دید بر طلعت خویان بخشای زنها
عیب در دلبست زهد و مهر عشق بود
از پی شرب شبانه منم و جام صبح
جامیا جند درین چار سوی کون و کب
ز آنچه ناچار تو بایختری خسته

حال این غرقه بخواب جگر می پرست
پرسش ازین حال دل سوخته کرمی پرست
ای که از فتنه آرباب نظری پرست
کنتم اینک اگر از غیب و نمری پرست
جندم از شغل شب و روز و سحر می پرست
می نشینی و ز آفاق خبر می پرست
و ز جب راست خبر بای دگر می پرست

سوی خویش مرا خست گذرند
خوشم بدین بدروزه بدرت گذرم

و گرنه خود گذرم فرصت نظرند
مرا دفاطمین کردی و گرنه

بهای بوسه نهی نقد جان چه خوش باشد
کمی که بخش کنی غم خدا جزات بد
مباد و کس که بخواب آید تازانالم
بقدر تو نخل تر و تازه و لب طریقت
مزاج یار لطیف است جامی آن بهتر

کزین معاطه بادیکان خبر نهیست
اگر نصیب من از جمله پیشتر ندیست
که شب زنا که من تن بخواب در دست
عجبت که بجا عیش و خمار بر دست
که لب ز لطف ببندی و در سر دست

شنیدم که ز من یاد می کنی کار است
بنوق جاشنی لطیف نهی بد
بهمد خود بس احرام آن حرم بستم
نذارم از توفیقی جزین که مرست
نه سرو را تو نیست کنم نه کلین را
بآن ذوق بدل آن کس که جامی کنست
ز نیکو دل جامی همین ترا خواهم

خوش آن کد که کمی یاد او کند است
جز از حقیقت اسرار عشق کار است
ولی چه سود که نمود و دولتم را
کشایم از قره اشکی کشم ز دل است
کجا رسد بقدرت سر دراز کو تا
همی کند ز برای هلاک خود جایست
نه بینمت جو دی از عاشقان کو خواهم

می زند راه و لم شکل سهی بالایست
همچو کل طامش از صحنه عارض لطیف
در صف تنگ قبا باین تنگ پیرستان
همه پروانه شمع رخ او بیند و لب
خلوت من شود از پر تور و ویش روشن

که نمی بینم از سرو قدان ستمت است
همچو لایحش از لوح چین سیمت است
دیدم خاسد از دو دو عجب رعنا
نیست از نخوت غوی کش پروا
کرده کار شود ستمت روشن

ز آستانش بفر پای من از جانزد
جامی از پسن وجود تو به حاصل جو بران

نیت در شهر چو من عاشق پابر جا
کیکیای نمکد تربیت دانما

داغ خاله بر کسان ز آتش کین خود پی
باد زمین براه تو تا رک بندگان که تا
ایست آمده ز جین لاف زبان بروی
بر سر ز پشت ام بگو که جویت کندی
تا جورا کی رسد کامت از ان کین
رشخ می از لبش دلا شهد شهادت بس
قد شناس کمرت نیست زمانه جا

کاش بجان عاشق بی دل و دین خود پی
سر طفت فتد کذر یا بر زمین خود
زود بود کزین خطابه وی بجای خود
پای به سو بر سر راه نشین خود
که نه بکته بهما تاج و کین خود پی
به که ازان ز خیره روز پس خود پی
در کف سفله تا کی در زمین خود پی

ای شهر در زمانه بشیر شما
حاجت بقبله دگر منیت در غار
با استعانتی که قدرت راست متصل
خوبان جو ماه از تو کنند اقتباس نور
ای آشنا چه آگهی از حال اتر
رندی عاشقی همی بچ است و محنت
جای ز زخم تن تو می داد جان بود

تعویذ بند چسب تو چرخ حای
مر جا که می روم تو مراد مقابلی
جون ابرو کشتن عشاق مای
بی عار اقتباس تو خورشید کای
ما غرق و تو نظاره کجا کرد سالی
خوش وقت پارسای داز عشق غای
ورد زبان او رجم اسه قای

مرکزهای شوخ سوی چپته لی دیدی
مرد صد تشنه بجاک رست ای بریا
لطف رفتار تراست مزاران
بود شتن زره و رسم و فاقا عده
مرغ و ماهی همه از ناله مانا لید
صحبت غنچه لبان مست دلا باغ
جامی از کوی مغال مست کف انداز

حال عشاق جلک سوخته پرسیدی
قطره بر لب یک تشنه چکانیدی
بستر بت یک کشته خرامیدی
بهریک بی دل ازین قاعده کریدی
مرکز این ناله شنیدی توانا لیدی
بمراود خود ازین باغ کلی جمیدی
بگذرای محنت شهر شتر دیدی

منم کینج خرابات عشق شیفته حای
نبر سرم زکریا منمنت لطفی
بفرق من ننهاد قضا عاده
بشیون جهان کرده قضا عاده
اگر چه ماه فلک کاه بدر و کاه بلال
زبان بیت رکختار پیش لعل تو جا

شراب جرعه دردی قلع شکسته حای
نبرد لم ز لیماں شهر کرد ملا
بنام من بنوشته قدر و طیفه
ز حاضران نکاهی ز غایبان سخا
برخ عیدته جو بدری بابر و انجوا
که نیت به زخموشی درین مقام

نکارا بر گرفتار انجوشای
کریا را که گوید با تو یارا
براست پی سر کشته جو مردم
رخ خود را بخط و غال ازین شس

خدا را بر گرفتار انجوشای
که یار ابر گرفتار انجوشای
سوار ابر گرفتار انجوشای
میاد ابر گرفتار انجوشای

بی آغوش یاران جو کشایی
جو کرد بر حریفان جام و صلیت
کر قنار خان شد بی تو حایم

قبارا بر کر قنار ان بخشای
کو ارا بر کر قنار ان بخشای
بهارا بر کر قنار ان بخشای

مرو که در میدان کان رو آغازی
دلما بدم رشت پست از رک جال
عشاق عیدانت بازند بجد پیر
از تنگ نخی سازی کوی از سر مایه
تا خاک سم پست شد تاج سرم ستم
جای سخن نادر کی نغم کند مرید

بس که کند پشت جوی کوی اندازی
آیند کسان از بی سروی که قی تازی
وین طرفه که سر بازی پیش تو بود
با تنگ دلاں کوی داری سر نازی
جز بر سر من مشک جوکان که مرا نبود
آن به که بدوزی لب نادره پری

انرا جوکان سر نازی

درین نشیمن ارباب جامیا کای
نهاد جرح فلک جوی نردین کویت
بسیط رونق میس مزرع مکافات

اگر کنی نه جنان کن که شرمسار شوی
که مرصد که بد و در دمی همان شنوی
که دانه که در واقعنی همان در روی

در فنون شاعری جامی ز حد بر دخی
پر کشتی در سواد شعر بردن بایاض
مایه موج و غزل دانی که مست اکثر دروغ

وقت آمد که در کنج خموشی جا کنی
چون قلم ترسم که روزی در دین سواد کنی
بر کلام الکاتبین تا کی دروغ اطلانی

هر کسی گفتم که پرسوی
چون شدم پرسید مرا معلوم

تا جوانیم رسم آیین بود
که بنزدان و عاقله نفرین بود

ز برکشایان زخم خوردم
نیاید بر دل من سخت تر زان

ز نذر حلقه کردم ز دایلی
که گوید حلقه بردار آشنای

جور اندازد خود قهر حق لیخی را
موا می مال و منالش جنان فرو گیرد
نه سیر سازد عرقا عشق ز حلال
کمی ز ظلم نهند در ز ضلال قدم
عجبتر از همه کیس ضلال و خذلان ترا

بمیل نیل امانی و حرص جمع خطام
کزان نه روز قرارش بود نه شب آرام
نه دور بود و حکم زیادش نه حرام
کمی ز فسق زند در طریق خذلان کام
نهند کور دلال دولت و سعادت نام

ای بلی را جو بخت برگردد
از ضعیفان بظلم بستاند

عمر در کار بطن فرج کند
با حریفان بفش خراج کند

دینی چغنه است و اهل دینی
چغنه بمیان و چغنه خواران
یکدیگر از زخم دندان

اکثر جو سپکان چغنه خواره
رو کرده در روز مرگ خواره
کرده سر روی پاره پاره

آزاده از آن میان پیرون
که تو بمثل شمار کبیری
اورا بنشینم فراغت

باشد ز کماره در نظاره
آن طایفه را سزار باره
پیرون یا بی از آن شماره

عالم از مردم پرست اما نباشد در میان
کرد انا وضع آینه که چون از آگاهی

فارق ایشان کاو و خورج کوش روی
پیش روی خود نهد آینه بختش روی

بگرد عارض تو گرد مید یکد و سه روی
که نکلیم تو سپوند محسن اگر بمثل

ملک عشق من حسن خوش قطع امید
خط تو زلف شود زلف ریش و ریش سفید

سپست دیوان شمع من اکثر
یافنون نصایح اوست و حکم
ذکر و نال نیای اندر وی
مدح شایان در و باست عادت
امتی ترا اگر ز سرتا باش
زان مدایح بخاطرت نرسد
سیج جان بود آن مدایح را

غزل عاشقان تشنه ایست
منبعث از شعور و دانا ایست
کمان بود نقد عمر فرسایست
نه ز خوش خاطری و نه خود رایست
بر روی صدره و فرو دایست
معنی حرص و آرزو چایست
در عقب قطعه تقاضایست

جامی بشو مدحت شیران ملک کن

نی مدح سرعوان که بپیرت پیکت و کرک

مدح کسان بهر بمثل خاک گروست

چون خاک میسکنی بهر از تو ده گروست

شان بار عود نیک خواهان
کز آنکس برفت یار
مرشته جانان کس گشت

کای ز خواص خلق داد
صد بهتر از آن عوض داد
پو ندناب هم باد

هر چه از جاه ترا بیم و مال
هر امر و تو هر چند نکوست
بهر دشمن بد خواه تو کر
بخا چشم حقیقت بین را
تا به پنی که در آن بغض و حسد
نیک خواه تو جو باشد باد
شکر او کوی که در عیش است

که ترا مانع عیش است
بهر فردای تو بسیار بدست
با تو در معرض بغض و حسد
کز ترا پیش ابل خردست
نیک خواه تو بد خواه خود است
دشمنی قاعده دیو دود است
دشمنی هاش بد در بد است

شنیده که معزی چه گفت با
مدح من پی نشر فضایی که تراست
عطیه تو که وافی بجوع از نبود

جو ذکر جودت اشعار و منت صله
بشرق و غرب رفیق نزار قافله
ز جفس معده جواز دشمنی برفت

دی گفت عارفی که مضیق خرم سپهر

از محنت عوام عجب تنگ خانه است

گفتم ز شک خانه یکی نقطه بگوین

که مرمت لیام عجب تنگ خانه است

همه شحی و حلم ای شوخ قصا
اگر آسب تو سرگز جو نیا بد
هر کاسی که بروی می نشینی

خوش آن کو چون تو یاری گیرند
ضعف و لاغری کی رنج بیند
دو صد من گوشت برو می نشیند

اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسد
مکن بدست خزع خرده صبوری چاک

درین نشیمن چو مان که موطن خطر است
که فوت اجر مصیبت مصیبتی دیگر است

خامی کرد و دزدی خردی
عفو کن عفو را که پیش گیریم

که بطعش نه بخت خام است
لذت عفو را تمام است

هر که آر ز بجز بپس تو
قول آن ناکس استماع مکن

که نبردت فلان به نیکی نام
ز آنکه او مفتیست یا غلام

جامیاد در پناه فقر گیر
خرم از جان حرص و شهوت را
رو بوزلت سرای عیسه نه

موی پس سیم و حرص را بگذارد
مست خواب و سیر خور بگذارد
وین خزان را بیکه که بگذارد

شد تلف انبار من اگر شتر تو	چون نرغم بر خود ازین غصه کار
تست جزین کیفر آن کو نهاد	پیش ملک کر سپنه انبار آورد
سعدی خواست عذر عارفی که آمدن	سوی تو مانع مرا اشغال کو تاگون بود
گفت خامش کن که گرسویم نباید جوی	منت نآمدن از آمدن افزون بود
آواز تو پست تیز و پاک	حالی نبود در و سوزناک
فریاد مقلدان از نیست	جز بانکه خراز جوال دوزی
خلق عالم راز کاو و خرنه پیغم فارقی	که جو کاو و خرنه بریشان فرض که شد و کم
روی در کشت معارف کرد و در	وز میان این جماعت نام خود را کم
کا کاهی بینی که گویم پی تشخیص طبع	به که با اینان نشینم غیبت مردم کم
جامی نفاق بته کن ترک صدق	تا از حدت خلق رسی و ز نرا عشاق
در پیل تو به کنو صدق است و راق	یکسو نشین ز دایره اجتماع عشاق
بیک لطیفه فرستاد ابره جاد	برایم آنکه بود خلعت گرم بر شش
نشسته مشطرم تا خدایم را نیک	لطیفه دگر از غیب بهر آسترش

عقد دنیار با کن از کف جو	کرد شاه جهان پناه تبار
کرد با گشت کیرم آن رسیده	بهر انگشت من دوباره نزار
میج دانی کف دهنده چرا	بر ترست از کف ستانده
آن غدار از پیش برانده است	وین غدار از پیش خوانده
خواجہ را بر کتابه خانه	می نوشتند می طالع بقا
بر سپر خال و کذا را مرو	تا به پنی نوشته طابا
دلجو روی در باب معنی آوردی	مهر بکار تو این شعر و اشعار
که هیچ و قافیه کرجه لطیف موزونند	دو پرده اند جمال عروس معنی را
پری دیدم خمیده قامت	دنبال جازه جوانی
با او بزبان حال می گفتم	کریان کریان به زبان
در فتنی تو جو تیر و من می اندم	در قبضه و سر جو کمانی
دی رسید از طبع خواب که باد او دوزخ	رفقه چون طبل زمین تا طارم فرو زده
یک طبل سیم و دیگر بر اقطار طلی	حشواں در دیده دانش نموده بی رنگ
همچو جنس نغمه پیچیده در اوراق رفیق	یا جو مینهای نازک در عیار تهنی

از عیب کمان زان منفرود بشنای تا قیمت سلک کمر خود بشنای	مرجعه بود آینه احوال و کز ضد کردم خرفی چند بسوی تور وانه
نخست صیغه بگیر از مضارع معرب چو شب صبح خودت بمانی صوفی	را اختیار که صد صیغه را بود مصد دو حرف اول از آن بسوی نوزت
صدیقان مر برنگ سلو لیان در طعن اهل فضل زبان فضولیان پروایه تناسخیان و حلولیان دست از خرس بوزنه و سکه جولیان	جایی بمقتضای مان چون برآمدند مکش از زبان افضل که رحمت برنگ بستند اهل دین بی آزار اهل دل خوش آنکه سلک صحبت اینان گشته
که جواد در زمانه طامع نیست بوی از من منور قانع نیست	موسیله تحفه های شکست ضعف آن کاو در البر بدست
اِنَّتَ وَاِنَّهٗ ثَقِیْلٌ وَثَقِیْلٌ در ترازوی کران جانی بیل	ای زده دم ز سبک روحی خویش با وجود تو کم است از پشه
فدا دست در خانه ام قحط سالی نه از سیمه چند آنکه سازم خلای	فصل دی از بر نه ای پیایی نه از گوشت چند آنکه آید به دندان

کردمتم حاسدی که شریار کن
بخردی کتاجو نقد عمر خود یعنی سخن
چون کجند روغن صافی تمام آید بر رو

می رود جامی ز بس از آرمای بی
می گذارد پیش ما هر جا که خواهد بود
طبع کاوانست با کجاردل که درون

معتوق ازل که سر که دل بست بد
هستی همه ز دست بلکه مستی همه او

پیوند ز خود کپیست و پیوست بد
او پیست بخویش و دیگران هست بد

ای عشق که با مزار چون بی جونی
منقاد و دولت آنچه گفتند ترا

از مرجه کمان بر نذازان پرونی
هستی همه دارنده هم افرونی

یار بر زبان ز قید اسباب ما
کرد دولت یافت را نیم شایسته

وز ربه بندیکه ارباب ما
محروم کن ز در دنیا یاب ما

هر چه محنت و طرب بر تو می
حاشا که کم جز بتو نیست کاری

سر مایه راحت و تعب بر تو می
زین سان که مسبب و سبب بر تو می

نی دفع عطش ز تشنگان آید
حاشا که کند غیر نسبت کاری

نی رفع کمال خفتگان خواب کند
لیکن بس پرده اسباب کند

ای خوار و عزیز روی همه خاک است بهریز و عراق ساحت بارگشت	روشن بصفتها ز کرد بهست بر جبهه فارس خال جگر بهست
--	---

بی سود یقین دیم زبانی می زن مرکت یقین چنانچه در توانست	بر کرد یقین تار کانی می تن باشد بر سیب مهر ک جانی می کن
---	--

خواج که ندیده چشم کس خوانش را در یوزه گری خواست زوی مشتکی از	تشکسته بدندان طمع ناشش را کرد آرد بزخم مشت دندانش را
---	---

ای خاک است سر برده روشن بصران ناید از ما شکسته یا بسته بران	سوی تو روان بریده صاحب نظران جز سوی تو پرواز ببال دیگران
--	---

ای دیده حقیقت جهان گذران مس هم ننگان از عقب ره سپران	سوی تو بدیده ره سپرده دوران می آیم و آن نیز بیای دیگران
---	--

در غلوت نکت یافت آتش گزین گوی که کشاد مالک اندر برزخ	بس گرم تنور کی شب از شور مرغ در کور شقی در چپ از دوزخ
---	--

در حیزد مر بر فی افتاد شکرست
خورشید غزاله نام نخبه آسای

خواهد شد از آن جهان کی قلمش بر
از کوه برآمد و فرو رفت برت

کربوی تو از باد سخن زیانم
و در بر درت امکان گذر نیستمی

از دولت جاودان خبر یافتی
اسباب سعادت همه در پیستی

خوایم به پستری هلاک افتادن
ناپخته سنوز میوه جان بحال

وز پایی عالی بمخاک افتادن
خواهد درخت تن خاک افتادن

دینی که گرفت ز دل جان جاد
از آبکی ده که بکیر دستت

بان تا به خلی کند سواست
یا بیش یکی نه که نکیر دیت

ای نه ز فروغ رایت افروخته
افشان ز سحاب گرم آبی که ده

بر زخم فدی کرد سرت کشته سپهر
از شور زمین اهل کین سبزه مهر

زان گونه که ز بار آمدی برف ببار
بین برف و شکوفه به هم مانند

امروز کند شکوفه را باد نشاء
آن است شکوفه دی این برف بهار

آن کل که اجل سینه چاک انگیزش

صدر خسته بجان در ذمک افکندش

چون نیم شکست عشقه بشکافتم	تبع پستم خسان خاک افکندش
دوران فلک نیست بجایم ^{مینو}	بامهر کسینه و غوغاست ^{مینو}
باجرم بر بخت خون ^{مینو} خسته ^{مینو} ام	وین طرفه که جرم از طرف ^{مینو} هست
از تیغ خسان اگر چه بیدار ^{مینو} رسد	صد زخم پستم بر دل ^{مینو} باشد
خاموش کنم که دامن ^{مینو} آخر روزی	خاموشان را بفریاد ^{مینو} رسد
ای کرده بیرقبای فیروزه جو ^{مینو} کل	لاله ز تو در مقام ^{مینو} در یوزه جو ^{مینو} کل
دام کش از دست من ^{مینو} امروزش	معروبا این حال یک ^{مینو} دونه جو ^{مینو} کل
بین خانه نه منزل نشاط ^{مینو} است	مست از بی آنکه تا کشی ^{مینو} رنج طلب
هم شب آری بروم ^{مینو} روز شب	در کسب کمال نفس ^{مینو} و تحصیل ^{مینو} ادب
میں کج فراغت ^{مینو} دخل تو که راز	اسباب حضور دل ^{مینو} در دیافنه ^{مینو} ساز
با دبر وی صد ^{مینو} در جمیعت باز	در پای پریشانی ^{مینو} ایام فراز
تا بر سر خود پات ^{مینو} نه پیتم نروم	تا در بر خود جات ^{مینو} نه پیتم نروم
پیر تو ز دیده ^{مینو} منطری ساخته ام	در منظر خود مات ^{مینو} نه پیتم نروم

ای اسگ که امشب بروی افتادی
من بودم و یازده خلوت اکنون شده ام

در صحبت جانان نه مکر و فریادی
حسیران که توانی کی فرو افتادی

بر حرف من و خطی ز عیب اندیش
پاور دامان سر بحیب اندیش

وز روی یقین نقاب زیت اندیش
از سر دل و جان بستر غیب اندیش

جای روزی فلک بدادت برسد
پای ز سر خویش و کرسی از زانو کن

وز بند زمانه صد کثادت برسد
تا دست بدامن مرادت برسد

بای گئی زمانه ز پیشه
در سر آمدی عاقبت اندیشه

در کار جهان واپسی از پیشه
در عاقبت امور در و سر پیشه

راه خلم ز پای بی خالی چند
بیانه من زمانه پر خواهد کرد

بزم طربم زنای بی خالی چند
دستم ز قدح قدح زمی خالی چند

رفتگی سوی گشت و نامدی چونست این
گفتی که جوینفته شود باز ایم

یک هفته گشت و نامدی چونست این
شدت توشت و نامدی چونست این

دارم دل از خون سبز مال	کوفه صد پیک صبح با بومال
کز پر بادیه که گمان فراوان	کوچه خبری پیوست حسن جمال
ای شکر شکر لب تو در لطف سخن	هر دم تنو نو میه باران کن
که هم لبست به شیشه شیر ز باده	در بوی رش کام مرا شمع کن
که بنده لطفش خود پرورد	وز مایه عود جاده خرد و بزرگ
خز سار آفتاب نهاده کارش	حاشا که کس از پناه خود بزرگ
عمری از نیتون یعقوب سپه	یعقوب بر قف درونی یعقوب شب
برنجی که بن از غم یعقوب سپه	هر که یعقوب از غم یوسف خسته
خوش آمد ازین ورطه دلگیر	از تنگ و از گرفت میر سیر
اغرض ای دل که گشت خلاص	در سبزه اگر چه نه میر گشته
بسخم روان که منجوا ایم	شسته بهر زبان که منجوا ایم
از کف شنیده و خواندن آن	نرسیده که سخنان منجوا ایم
در راه طلب لب و معشوق نه	در برم نه در غیب و معشوق نه

نیل خاک از مشایخ نفعان کرد

در صحرای یوسف یعقوب نه

نیت در راه صدق چپ در

نیت در دین صدق کم داشت

نقطه کون صد اقی باشد

آن صد اقی نه صد اقی باشد

کف دانی چو کرم قلب العبدین

از نیش که قلب العبدین

بر جاشیه لوح جبال کو قسم

حرف زور شد سودا که نیت رقم

بهوش از آن دو حرف نه بهوش

بهوش ترا از فن بهوش چه غم

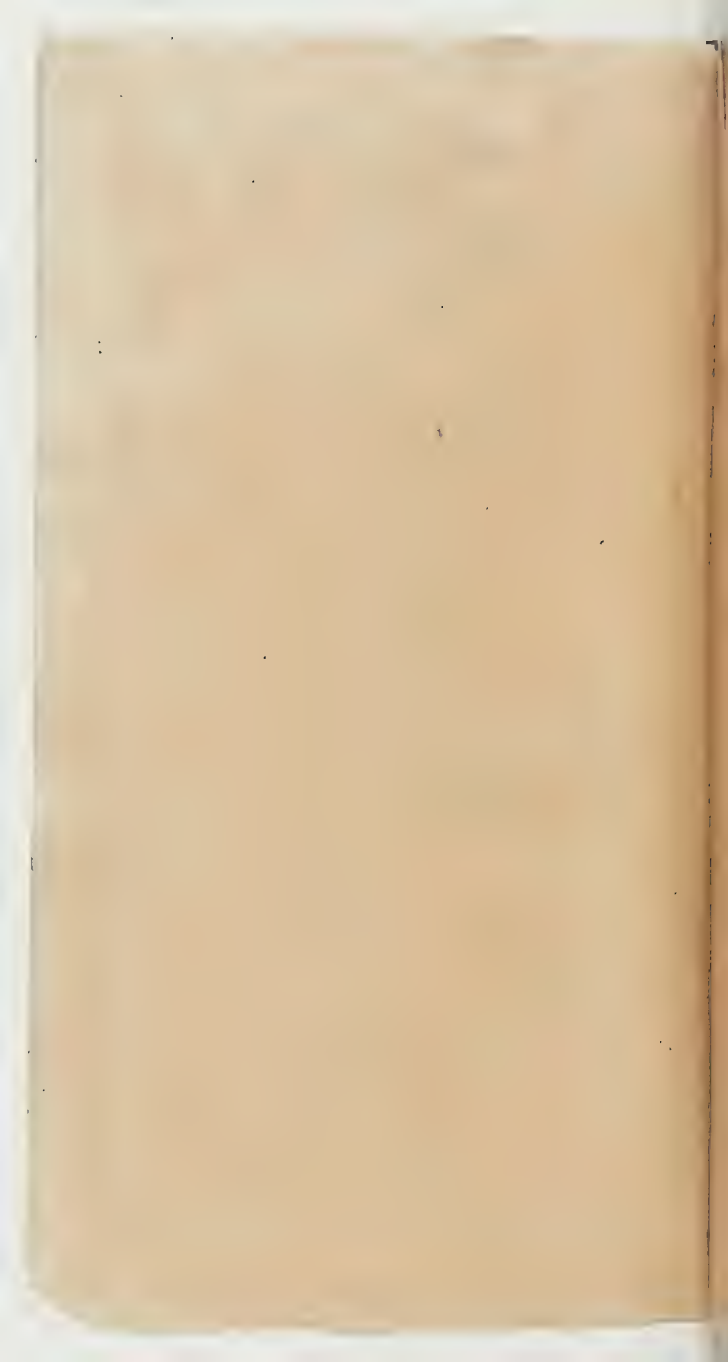
نت الکتاب یعقوب

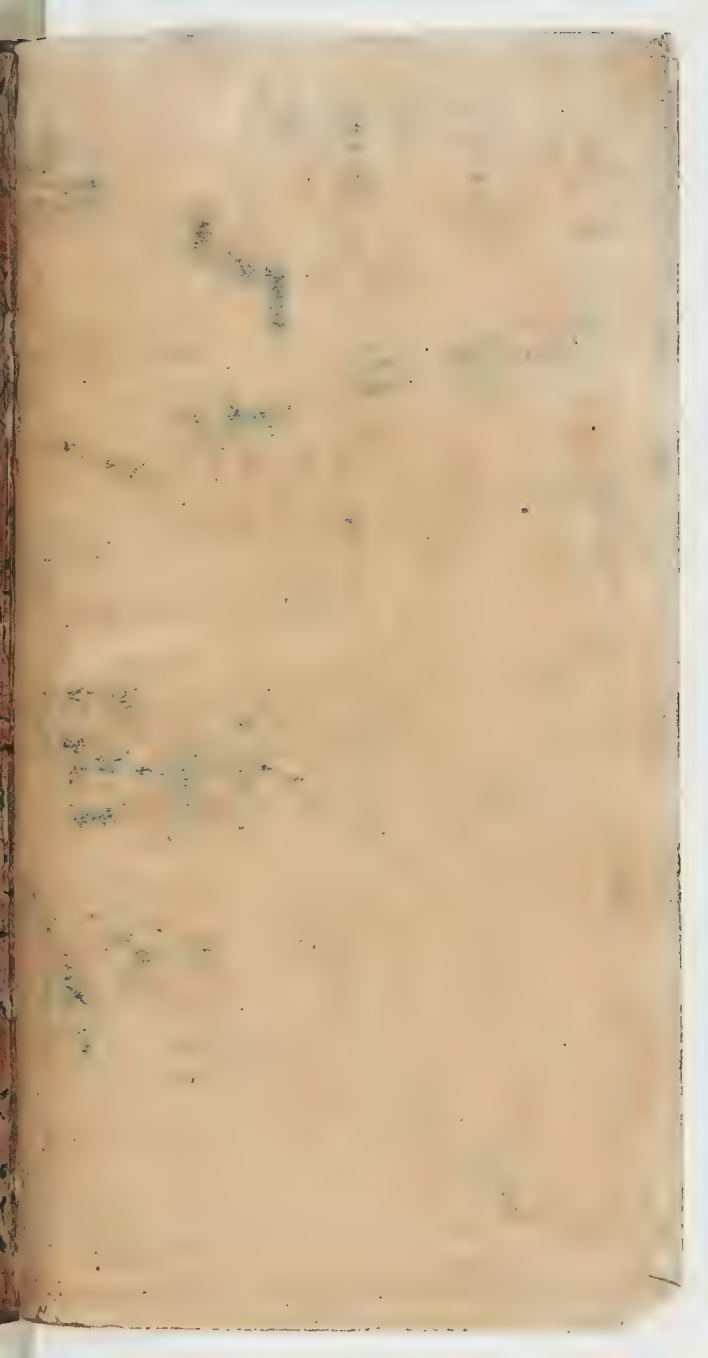
الکتاب















سید محمد باقر و دوستان سرافرازان
کتابخانه





